شرح مُخمّس

از سروده های آقای حیدر تهرانی

متخلّص به «معجزه»

بقلم عارف ربّانی جناب حاج شیخ محمّد باقر ساعدی

مرکز فروش

کتابفروشی اسلامیه

تهران - خیابان ۱۵ خرداد - تلفن ۵۲۱۹۶۶

۶۰۰ ریال

شرح مُخمّس

از سروده های آقای حیدر تهرانی

متخلّص به «معجزه»

بقلم عارف ربّانی جناب حاج شیخ محمّد باقر ساعدی

تقدیم :

به بدرالدین مشتاقعلی که خادم با اخلاص فقرای الی‌الله
خاصه حضرات فقرای سلسله جلیله علیه علویه کمیلیه است .

مشخصات کتاب :

نام کتاب : شرح مخمس

اشعار : عارف ربانی آقای حیدر آقا تهرانی متخلص به معجزه

تالیف : شیخ محمد باقر ساعدی

مرکز فروش : تهران ـ کتابفروشی اسلامیه

نوبت چاپ : چاپ اول ۱۳۶۳ شمسی

چاپ : چاپخانه اسلامیه

تایپ : تایپ وحید ـ مشهد تلفن ۵۱۲۵۱

تیراژ : ۱۰۰۰

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی عرفنا حقایق عرفانه واودع فی قلوبنا دقائق ایقانه وهدینا الی مکارم اخلاق اولیائه واوضح لنا شرایع انبیائه والصلوة والسلام علی خاتم سفرائه وسید اصفیائه هادی السبل وسید الرسل وعلی آل الائمة الطریق الهادین الی نعم الرفیق لاسیما علی خیر الاوصیاء وسند الاصفیاء علّی المرتضی علیه وعلی شیعته وموالیه الاف التحیة والثناء ...

وبعد: جنبهٔ عاطفی بشر همیشه اوقات با شعر و شاعری سروکار داشته و در هرکجا و در هر شرطی که میزیسته کمتر خود را از این نعمت محروم داشته و پیوسته مطالب عالیهٔ خود را بصورت نظم جلوه میداده و میدانسته که مردم بهتر میتوانند از آن استفاده کنند و دلنشین تر است .

واز قدیم زمان رویهٔ حکما و دانشمندان عالی رتبه ، همین بود که امور اخلاقی و مطالب حکمی را در لباس منظومه درمیآورده و کم‌کم این فن توسعه یافته و صنایع واقسامی برای آن وضع

کردند واوزانی برای درستی وروانی آن بکاربردند وهرسراینده بقدرحوصله ودرخورطبع روان خود قسمی یااقسامی ازآنرا پذیرفته ومطالب عالیهٔ خود رابقالب آنها درآورده ، بویژه عارفان ربانی وسالکان صراط سبحانی ازدیگران بهتروبیشتر بدین رویه توجه داشته وهمواره غزلیات آبدار ودررشهواری میسروده اند وعلاقه مندان به آئین عرفان راکه عالی ترین راه معرفت الهی است بدان میخوانده وچنانکه گفتیم مطالب خود رابه لباس نظم درمیآورده اند.

ازآنجمله دراین قرن دومخمس درسیروسلوک وآئین عرفان سروده شده که هردودردرجهٔ اول وسالکان راه حق رابمقصود خود رهبری می نمایند یکی مخمس مرحوم عارف ربانی حاج میرزاحسن صفی علی شاه علیه الرحمه که بمطلع ((خواهم ایدل محو دیدارت کنم)) آغازمیکند وراستی گوی سبقت راازهمگنان ربوده و بهترین شاهکارعرفانی آنجناب بوده وهمواره موردا ستقبال استو دیگرمخمس جناب صدرالسالکین وعمدة العرفاء الشامخین حیدرآقا تهرانی متخلص بمعجزه دامت آثاره که بلاشک همهٔ آثاراوبدیع ودرخورستایش است واین بنده جناب اورا عارف ربانی و صاحب کرامت وبزرگواری وکمتر ازدیگران قدس الله اسرارهم نشناخته ام ویژه که مدتها دلباختهٔ حضرت سیدهٔ جلیله فاطمهٔ معصومه علیها سلام گردیده وسربرآستانهٔ همایونی آن خورشید تابان خاندان نبوت نهاده وبفیوضات بسیاری ازآن مخدره نائل گردیده تا بجائی که

ازعنایات ایشان به‌ارشاد دیوان عظیمی درستایش آن بانوی معظمه موفق گردیده وبطبع رسیده است .

دراواخرسال هزاروسیصد وهشتاد ویک هجری که بعتبه بوسی حضرت سلطان الاولیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثناء مشرف شده واین بنده که سالیان درازی ایشانرا میشناختم بدیداروی رسیده ازآثارگرانبهای خود این بنده و حضار را محظوظ فرمود ودرهمان مجلس براثرسابقه ای که داشت اینجانب را به‌شرح مخمس ازآثاربرجستهٔ خود مأموركرد ، این بنده هم باکمال ناتوانی وبی بضاعتی ارادهٔ معظم‌له رابفال نیک گرفته ومقرّرشدبودا شرمزبور راپس ازچندی ازتهران ارسال فرماید .

تااینکه دراین ماه که مصادف با میلادباسعادت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وآله بود اثرذیقیمت خود راکه بهترین عیدی وارمغان میلاد آنجناب است ارسال فرمود .

واینک چنانکه مقررشده بودبشرح فرآورده های جناب معظم‌له پرداختم وآنراکه‌چون بنائی رفیع سربآسمان علم ومعرفت‌کشیده بنام " الصرح المقرنس فی شرح المخمس " نامیدم وازخدا توفیق خواسته همه‌گونه اسباب لازمه رابرای اینجانب آماده‌فرماید بمنّه وکرمه .

روزچهارشنبه ۱۴ ربیع الاول هزار و
سیصد وهشتاد ویک ، درجوارروضهٔ
رضویه (ع) وانا الحقیرمحمدباقر
ساعدی خراسانی

بسم الله الرحمن الرحیم

تا ازدل وجان آگهی ازیار گرفتم

ازکارجهان من پی این کارگرفتم

دل ازهمه عالم چوبیکبار گرفتم

دادم دل ودین ازکف ودلدارگرفتم

ازعمربحق بهرهٔ بسیارگرفتم

ناظم حفظه الله تعالی بحکم واما بنعمة ربک فحدث از سیر مقاماتی که نموده وقدمهائی که درراه وصول بسلوک کعبهٔ مقصود برداشته وبا موفقیت کامل روبروشده ، ازآگهی وروشنائی که برای اودست داده متذکرشده ودرواقع شکرنعمت وحمد الهی راهم در ضمن همین بیان گنجانیده وازنام یارهم که مقصودهمهٔ سالکان است استمداد جسته وبحدیث " کل امرذیبال لم یبدأفیه ببسم الله فهوابتر" عمل نموده . پس ازبسمله میفرماید :

تا ازدل وجان آگهی ازیارگرفتم = نهایت رفتارمن و

وقدمهای بی دریغی که دراینراه برداشتم وبراستی ودرستی وعشق وارادت سلوک نمودم بجائی رسیدم که ازیارآگاه شدم یعنی آگهی واطلاع ازیارناشی ازدل وجان من بود ودل وجان چنانچه اشاره شد، ظهوردرحقیقت دارد، یعنی اطلاع حقیقی وغیرقابل شک برای من حاصل شد وازاین راه ثابت کردم که یاری درجهان هستی هست وتردید وتحیر رابطورکلی از خود سلب نمودم.

وهم ، دل وجان اشاره باصطلاحی است که ذیلا آورده میشود.

برای دل ، معانی مختلفی شده وهریک ازآنمعانی دردرجهٔ عالیه قرارگرفته وبرسالک لازم است کاری کند تاخود رامصداق آنها قراردهد.

–(((دل وجان)))–

دل رامعدن ومخزن اسرارگفته اند.

دل چه باشدمخزن اسرار حق　　خلوت جان برسربازار حق

دل امین بارگاه محرمی است　　دل اساس کارگاه آدمی است

ومعلوم است هنگامی که دل مخزن اسراربود، امین بارگاه واساس کارگاه هم هست وبالاخره نقطه ایست که کمال دائرهٔ وجود باوست ومحل تجلی جمال وجلال الهی وعرش رحمن ومنزل فرقانی وبرزخ غیب وشهود وظاهر وباطن عالم وخلوتخانهٔ محبت خدا است که اگربه طبیعت وهواهای نفسانی پابند نگرددراندک وقتی مرآت حق ومجلای نورمطلق میشود.

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب

جاروب زن بخانه و پس میهمان طلب

وجان روح حیوتی است که در هر موجود ذیحیاتی باشد میتواند تمام مهمات خود را بهبهترین طرزی بدست آورد.

وبالاخره میگوید: ازدل وجان، سراغ یارگرفتم، درنتیجه اسرارحق برای من کشف شد وکمال وجودی پیداکردم وجمال وجلال ولطف حق درمن ظهورکرد وعرش رحمن که الرحمن علی العرش استوی است برسراسرقلب من استیلا یافت وتوانستم فرق میان حق وباطل گذارم وآیات الهی را درخود حل نمایم وآنچه بچشم سر دیده نشود، بچشم دل مشاهده کنم وملک وملکوت عالم را ببینم ومحبت خدا را درخلوتخانهٔ دل خود ایجاد نمایم وروح حیوتی دائمی پیداکنم.

((هرگزنمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق)).

یار = عالم شهود است که مشاهدهٔ ذات حق باشد واینجا همان مراد است.

پس ازآنکه اثبات نمود که ازیارآگهی یافت میگوید:

ازکارجهان من پی این کارگرفتم= دراین مصراع، حسن انتخاب راکه حاکی ازکمال ذوق سالک است ابرازداشته که هرکسی درعالم ملک ونشانهٔ ظاهری درتعقیب کاری برآمده وراهی برای خود برگزیده لیکن من ازتمام کارهای روزگارکه لاتعد ولاتحصی است درپی اینکار برآمدم که آگهی ازیارخود پیدا

نمودم ومصدرتجلیات ومظهرآیات گردیدم .

توئی نشانهٔ آیات کردگار قدیم

گمان مبر که تو ناچیزو بی ثمر باشی

وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر

وازاینکه خود رابیکار قرار نداده ، معلوم میکند بشر که اشرف مخلوقات وگل سرسبد عالم وجود است نباید خود را به تن پروری عادت دهد وبخور و خواب تنها که

خورخواب تنها طریق دد است برابن بودن آئین نابخردلست

وقت برابرباطلا وبلکه گرانبها ترازآنرا بیهوده هدرسازد .

بروکار میکن مگوچیست کار که سرمایهٔ جاودانی است کار

اعمل لدنیاک کانک تعیش ابدا ولاخرتک کانک تموت غدا ".

برای دنیا چنان کارکن که گویا همیشه درآنی وبرای آخرت آنگونه رنج ببرکه گویا فردا خواهی مرد ، لیکن ذکاوت بشری مدخلیت عظیمی درهمهٔ اموردارد وباید همواره درصدد انجام امری برآید که سودش زیاد باشد وبهرهٔ وافری نصیبش گردد ، اکنون اگربدنیا بتمام معنی بپردازد ، جیفه ای بیش نیست که : " الدنیا جیفة وطالبها کلاب " ومانند مارخوش خط وخالیست که ظاهر آن زیبا وباطنش زهرکشنده ، پس دراین دنیا بقدرلزوم ورفع احتیاج از وی استفاده میکنند لیکن بحکم تزودوا رحمکم الله ، بهترین زاد وتوشه اش راآگهی ازیار و دیدارا ومیدانند .

وازهمهٔ کارها آگهی ازیاررا برگزید ، آنهم نه چنانکه

متحیروسرگردان باشد وخداوخرماهردورادرنظرداشته باشد، بلکه ازماسوای اوبطورکلی چشم پوشیده، چنانچه‌گوید:"دل ازهمهء عالم چوبیکبارگرفتم = دل که‌وصف آن تااندازه‌ای ذکرشد از همهء عالم هستی، که‌هستی عاریتی بیش ندارد وبه‌زودی فناو نیستی سراپای آنرافرا میگیرد وگرد نابودی به‌اعضاوجوارح آن می نشیند بایک تصمیم خلل ناپذیرکه‌هیچ نیرووقدرتی باآن نمیتواند مقابله‌کند وسخن هیچ زاهد وعابد سالک و ناسالک وبالاخره‌ابناء روزگاردرآن تأثیرنمیکند، دست بردلشتم ودل بخم گیسوی اوبستم، چنانچه‌صفی گوید:

دل درخم گیسوی توچون یکدله‌بستیم

زان حلقه‌دگرمیل مقامات نکردیم

آری ازماسوای اوچشم پوشیدم وجزاورانديدم ويكبار چنین عمل پسندیده‌ای ازمن بظهوررسید تادست تحیرازدامنم کوتاه‌شود.

ودراین راه‌ازخود گذشتگی عجیبی ابرازداشته‌چنانچه میگوید:

دادم دل ودین ازکف ودلدارگرفتم = برای وصول بمراد ازدل که‌مخزن انوار ومعدن واسراروبالاخره‌دریائی ازکمال بود دست برداشتم وممکن است بگوئیم چیزهائیست که‌بطور کلی مایهء دلبستگی افراد رافراهم میسازد وبدانهاسرگرم میشوند ودین اوامرونواهی الهی است که‌درقرآن واخبارآمده‌که‌سالک

درمراحل اولی باید بدون اینکه سرموئی از آنها بکاهد ((در شریعت از سرموئی نتوان گذشت)) کمال توجه را داشته وتا وقتی که از خود بیخبر نشود آنها را مطابق با فرموده ٔ صاحب شریعت انجام دهد که اگر اندکی خطا وکندی کند سالها عقب میماند وزحمات چندین ایام خود را ضایع میسازد وگذشتن از دین مراد پشت سر انداختن قوانین ونوامیس دین نمیباشد زیرا عارف حقیقی سر از فرمانهای الهی واولیای بزرگوارش که درهمه جا وتا آخرین رمق از دستور او فراموش نمیکردند برنمی دارد، او میگوید: درراه وصول به او ازدین ساختگی ومراسم ریاکاری و زهدنمائی دست برداشته ام. نه العیاذ بالله از اصول وفروع که اصل محکم وعنصر قوی وصول بحق اظهار تبری کرده باشم مگر وقتی که جذبه ٔ الهی اورا فرا گرفته واز لباس عاریتی عاری گردیده وبکسوت دیدار را ودرآمده است . حسین خوارزمی گوید:

عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید
از خود بدرآئید ودراین بزم درآئید
دربزم احد غیریکی راه ندارد
با کثرت موهوم دراین بزم نیائید

دیگر بعبادات قالبی نمیتواند بپردازد ومتوجه بعبادات قلبی است واینهم که ابراز اینمعنی میکند درهنگامیست که آگهی یافته واز جذبه بسلوک می آید وبعالم یلی الخلقی بر میگردد ووقتی است که باید بسالکان دیگر توجه کنند وآن پرندگانی

که تازه پروبال درآورده شاهباز عرش آله‌سازد.

دل ودین دراشعاربسیاری باهم آورده‌شده وشهرت دارد مخصوصاهنگامی که عارف بخواهد ازمقامات سلوکی سخن بگوید ومراحلی راکه‌باید یکنفرسالک بپیماید اطلاع دهد، صفی گوید:

دادیم دل ودین همه‌برخال وخط دوست

تاشیخ نگوید که‌مواسات نکردیم

دل ودین درخم گیسوی بتی رفت که‌رفت

خرقه‌وسبحه‌بجای می وزنار بماند

دلداربمعنی معشوق است ومایهٔ امید وآرزوی عاشق وکسی که‌اختیاراووتمام خواسته‌هایش دردست اوست ((خواهی بکش‌خواه خواهی بزن من ترک خود راکرده‌ام)) وهم دراصطلاح عرفاُ بصفت باسلبیّت تعبیرمیشود چنانچه‌دلبررا بصفت قابضیت تعبیرمیکنند بحکم این اصطلاح میگوید: ازآنچه‌بطورکلی مایهٔ دلبستگی است دست برداشتم وبطرفی متوجه‌شدم که‌پرده‌ازپیش‌چشم برداشت و همه‌رابمن نمایاند ومرابرماسوای خود حکومت داد وسعه‌وجودی مرابیش ازآنچه‌بحد احصادرآید قرارداد وحاکی ازاینمعنی است:" قل الله‌ثم ذرهم" (بگوخداودل ازهرچه‌غیراوست‌بدار) وکلمهٔ دلدار دراین مصراع بسیاربجاومتناسب اداشده، زیرا میخواهد بگوید:

باید مراحل سلوک رابحد اعلای خود بپیمایم تاوجودم همهٔ عالم رافراگیرد ومردم راازخرمنهای فیض‌خود بهره‌مند

سازم وجای آوردن دلبرنیست ، علاوه برآنکه منافی باردیف شعری است ازنظراصطلاح هم تناسبی ندارد، زیرا دلبرمقام قبض است واوبسط فیض را اراده کرده .

آگهی ازیاررا کارهمیشگی خود قرارداد وازماسوای او چشم پوشید وبهیچ چیزدلبستگی پیدا نکرد وخود را بمقام بسط رسانید ، اینک باید اشاره‌ای هم به‌نتیجهٔ رنجهای خودنماید بهمین مناسبت میگوید :

ازعمربحق بهرهٔ بسیارگرفتم = چون این وادی را پیموده ومراحل آنرا طی کرد وتوجه‌واقعی بایارپیدا نمود وتنها اورا خواست .

زاهدان ازیاد جنت مست وما ازعشق یار

هرکسی دربوته‌ئی سنجدعیارخویش را

خطاب بسالک ودیگران نموده ، میگوید: خیال نکنید عمر به‌بطالت گذرانده ورنج بیهوده متحمل شده واز زر و زیور دنیا بدون سبب چشم پوشیده وگوشهٔ انزوا اختیارنمودم، بلکه از عمرخود حقیقتا استفاده کرده وبهرهٔ بسیارنصیبم شد تا نیائید ورنج نبرید نمیدانید وتا درد نداشته مداوا نشوید.

طبیب اگرچه مسیحا دم است ومشفق لیک

چودرد درتونه‌بیند کرادوا بکند

وبسالکان میگوید: ای روندگان طریق یار، مبادا در راه بمانید ورنج خود ضایع کنید، بکوشید وتاآخرین لحظه ،خستگی

ازخود نشان ندهید، زنهار دلسرد نشوید وبا عزمی ثابت، قدم دراین راه بگذارید که من رفتم وبحمدالله بمقصدم رسیدم.

(المنة لله که بمقصود رسیدیم) ولذت عمررا فهمیـــــدم وخوشا بحال کسی که بداند دراین دنیا برای چه منظوری آمده و چه قدمهائی باید بردارد.

عارف میداند برای وصول به یار آمده ومیکوشد تا بمقام: " فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر" برسد وتمام مراحل را بـــه منظوروصول بمحبوب می پیماید نه به بهشت متوجه است ونـــه از دوزخ هراس دارد، تنها ترسش ازفراقست. " الهی هبنی صبرت علی عذابک فکیف اصبرعلی فراقک " برفرض که بعذاب توصبــــر کردم بفراقت چگونه صبرنمایم.

فیض ره گوید:

ندارم طاقت هجران جانــان تعالی نفس نوحی ثم نوحــی
مرا جان دادن آسانترزهجران مغنی غن لی اذهبت روحــی
غم هجران جانان سوخت جانم اساقی هات راحا احی روحــی

ودنیا را مزرعهٔ آخرت میداند که: " الدنیا مزرعة الاخره."

اما جاهل عامی میگوید: آمدن من درعالم برای چه بــــود غافل ازآنکه نیامدنش همباختیا را ونبود، آری آمدنش برای کسب فیض وابرازکنزمخفی حق ووصول به غایة الغایات است والله الموفـق.

ای یاردلی محرم اسراتودارم درلب من جان‌سوخته گفتارتودارم

روشن دل وجان چونکه با نوار تودارم

زان دیدهٔ دل جانب رخسار تودارم

نتیجهٔ قدمهای عارفانهٔ خود را برای توجه سالکان ،بیان کرده واینک ازخلق بحق توجه نموده وجناب اورا مخاطب ساخته میگوید :

ای یاردلی محرم اسرار تودارم = ای خداوایمقصد همه دلی دارم وحقیقتی درخود مینگرم که میتواند اسرارترا درخود حفظ کنم ودیگران راکه شایستهٔ درک آنها نمیباشند، اطلاع ندهم.

درمصرع بند قبلی اشاره‌کرد دل ازماسوی برگرفتم وهمهٔ خودیتها ومنیتها را دورکردم، اکنون دلی پاک وپاکیزه و بی آلایش دارم ومیتواند بوصول تام نائل گردد وحافظ اسرار شود.

اسرار = جمع سراست وبرای این کلمه معانی متعدده‌شده ازجمله بمعنی امرنهانی وبالاخره آنچه‌را دیگران نمیتوانند بفهمند وادراک نمایند سر میگویند ولطیفه‌ایست‌که‌درقالب آشنایان قرارداده‌شده ومحل مشاهده است .

حافظ گوید:

لطیفه ایست نهانی که عشق ازآن خیزد

که نام آن نه‌لب لعل وخط زنگاریست

وعارف خردمند کسی است‌که‌دهان خود را مهر زند واسرار

حق را بهمه نگوید. علی (ع) میفرماید: " **لا تقل ما لاتعلم بل لا تقل کل ما تعلم**".

آنچه را نمیدانی مگو، بلکه هرچه را هم میدانی همه جا وبهمه کس خبر مده .وهم میفرماید:

والسرعندی فی بیت له غلق قدضاع مفتاحه والباب مختوم

سرا ودرخانهٔ پنهان وبابش سربمهر

جزبدست اوکجا ان مهررا بتوان شکست

باری سالک کامل باید کاری کند که بمقامی نائل شود تا محرم اسرارگردد ودستورات الهی را طابق النعل بالنعل انجام دهد وچون وچرا نکند. حافظ ره گوید:

مزن زچون وچرادم که بندهٔ مقبل

قبول کرد زجان هرسخن که سلطان گفت

* * *

اسرار ازل قابل هربیسروپا نیست

هربی سروپا قابل اسرارخدا نیست

دلم محرم اسرارتست ودرلب جز ذکرتوندارم وبدینمعنی اشاره میکند.

درلب من جانسوخته گفتارتودارم = گفتگوها وقیل وقالها درمیان مردم بسیارو هرکس بقدراطلاع ونسبت بکاری که انجام میدهد حرفهائی دارد لیکن من که جزتودیگری ندارم وهمواره بیاد توهستم ودهانم بذکرتوگشوده میشود وبیاد تواطمینان

قلب منست . " الا بذکرالله تطمئن القلوب " . فیض گوید :

بیاد یار درخلوت نشستم تا چه پیش آید
ره اغیار را برخویش بستم تا چه پیش آید
چودیدم پای سعی خویش را ه بسته بگشادم
بسوی رحمت حق هردودستم تاچه پیش آید

لب در اصطلاح بمعنی کلام است و اشاره به نفس رحمانی است که اعیان ثابته بتوسط آن ازفیض الهی بهره مند میشوند (جامی گوید) .

اعیان همه شیشه های گوناگون بود
تابید براوپرتوخورشید وجود
هرشیشه که سرخ بودیازرد وکبود
خورشید دراوبدانچه اوبود نمود

دل سوخته دراشعار ازجان سوخته بیشتراستعمال شده لیکن میخواهد بگوید : به اندازه ای گرفتار اویم که گویا مرده ء بیجانی هستم که همه گونه اختیارات را ازکف داده ودل سوخته . اینهمه مبالغه را دارا نیست فقط عشق وعلاقهء بسیار را میرساند . فیض گوید :

نسرشته اند درگلم الا هوای دوست
سرتا بپای من همه هست ازبرای دوست
تن ازبرای آنکه کشم بار اوبجان
جان ازبرای آنکه فشانم بپای دوست

دل ازبرای آنکه به بندم بعشق او

لب ازبرای آنکه بگویم ثنای دوست

درسرخیال ومهربدل سینه بهر راز

درلب دعا ثنا بزبان دیده جای دوست

کاردل ورفتار لب را معلوم کرده که یکی محرم اسرار است ودیگری بیاد دوست درگفتار، اکنون میگوید:

روشن دل وجان چونکه با نوارتودارم = روشنائیهائی که درعالم بچشم می آید ازشمع وچراغ است وخانه ها وبرزنها از آنها روشن میشود وشب و روز بنورخورشید وماه منورگردد لیکن خانهٔ دل وسراچهٔ جانرا بکدام یک ازینها میتوان روشن کرد؟ هیچیک نمیتواند دل وجانرا منور وروشن سازد، تنها نورتوحید ویکتائی ومحبت الهی استکه همهٔ عالم راازثری تا ثریا روشن میسازد.

" الله نورالسموات والارض " انوار جمع نور است واشاره بدانکه عارف نه تنها باید بیک نورانیت اکتفاکند بلکه باید انواری ازوجود مطلق استتاره نماید وازهرصفتی ازصفات خدا که لا نهایت است نوری درخود ایجاد نماید تا کمالاتمرا که جلوه ذات حق است مشاهده کند وعارف وقتی که فانی محض شد وباقی بالله گردید، باید حوائج ومهمات افراد رابقدری که شایستهٔ احوال آنهاست برآورد وگرفتاران وادی حیرت وسرگردانی رابرهاند. فیض گوید:

دیده از نور جمال دوست چون بینا کنید

سربلندان گوشهٔ چشمی بسوی ما کنید

نوجوانان چون بیاد نرگس نوشید می

اول هر جرعه‌ئی یاد من شیدا کنید

حافظ نیز گوید:

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به زطبیبان مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

دل از انوار یار روشن شد ونتیجه این بود که:

زان دیدهٔ دل جانب رخسار تو دارم = از آنجا که دل و جان از انوار فیاضیت تو روشن گردید وصفات الهی تو در من تجلی یافت دیدهٔ دل مانند شمس تابانی بطرف تو متوجه و برخساره ای که عین نور وهستی است نگران گردید، رخسار ورخ اشاره بذات وصفات الهی است یعنی از قدرت کاملهٔ تو ودست عنایتی که بجانب من گشودی ودل مرا نورانی ساختی، توحید صفاتی وذاتی را در من ظهور دادی که هر صفت زیبا را منحصر بتو بدانم وبغیر از ذات اقدس تو بدیگری متوجه نگردم. حافظ گوید:

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

چار تکبیر، اشاره بتوحید ذاتی وصفاتی وافعالی وآثاری است.

دیدهٔ قلب را بطرف او گشود وسرانجام بدینمقام رسیدکه :

من فیض از آن پرتو رخسار گرفتم = فیضی که دیدم وبهره ای که یافتم از پرتونورانیت ذات اقدس اوبود ودرحقیقت باآوردن اینمصراع بسپاسگزاری ازنعمتهای بی منتهای حق پرداخته و بندهٔ واقعی همانکسی است که درهمه جا وهمه حال بیاد منعم خود باشد وآنچه راکه حق به او ارزانی داشته درمحل خویش بمصرف برساند وبالاخره هرچه دارد ازاوبداند ومعتقد باشد که :"**یفعل الله مایشاء ویحکم مایرید.**" فیض گوید :

خورشید فلک روشنی از روی تودارد

هرجاست گلی چاشنی ازبوی تودارد

چشمی که رباید دل خلقی بنگاهی

آندلبری ازنرگس جادوی تو دارد

حیرتکدهٔ گشت سراپای وجودم

هرذره جدا چشم ودلش سوی تودارد

فیض ، دراصطلاح بمعنی ریزش باران وامثال آنست وامری که درقلب ازراه الهام القاشود آنرا فیض گویند وبالاخره نورانیت قلب عارف وروشنی دل او ازخداست وحقاهم ازاواست .

جامی گوید :

ممکن زتنگنای عدم نامده برون

واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

درحیرتم که اینهمه نقش غریب چیست

برلوح صورت آمده مشهورخاص وعام

هریک نهفته‌لیک زمرآت آن دگر
برداشته‌زجلوه‌احکام خویش گام
باده‌نهان وجام نهان آمده پدید
درجام عکس باده‌ودرباده‌عکس جام

پرتورخسار همان نورانیتی است که‌ازذات اقدس الهی بدست می آید واضافه‌پرتوبه‌رخسار، اضافهٔ حقیقی است، پرتوی که حقیقتاازناحیهٔ توکسب کرده‌ام که‌برای همیشه‌باقی وپایدار است. حافظ گوید:

حسن روی توبیک جلوه‌که‌درآینه‌کرد
اینهمه‌نقش درآئینهٔ اوهام افتاد
اینهمه‌عکس می ونقش مخالف که‌نمود
یک فروغ رخ ساقی است که‌درجام‌افتاد
جلوهٔ کردرخش روزازل زیر نقاب
عکسی ازپرتوآن بررخ افهام افتاد

گفت: دلی محرم اسرار و زبانی گویای گفتار و جانی روشن ازانوار وچشمی متوجه‌برخسار وبالاخره‌هرچه‌دارم ازتو دارم، اینک بازخطاب کرده ومیگوید:

کسیکه‌ازناحیهٔ توبشرف ومقامی نائل آید، کسی است که دیگری بمقام وموقعیت اوپی نمی برد.

تاخاک کف پای توشدتاج سرمن کسرانرسدفخروشرف برهنرمن
ای یار،رخت مونس شام وسحر من باروی نکوی توبت‌سیم‌برمن
دل ازبت وبتخانه‌وزنارگرفتم

گفتیم : باردیگرمولای خود را مخاطب قرارداده ونعمتهای بی منتهای اورا میشمارد که :

تاخاک کف پای توشد تاج سرمن = تاج پادشاهان وافسر شهریاران ازبهترین فراوردهای هرعصروزمان درست میشود که درهنگام جلوس برسریرشهریاری برسرمیگذارند وبدان میبالند وآنرا مایهٔ عزت وآبروو افتخارخود میدانند لیکن بندهٔ خدا که نور معرفت سراسرقلب اورا منورساخته وبرمملکت دل ودلها حکومت میکند افسراوازسیم و زر وجواهرات رنگارنگ وگرانبهای دنیوی نیست ، بلکه خاک کف پای مولا، تاج سراوکلاه نمدین وی استکه بهیچ افسروتاجی ندهد. وحدت گوید :

درویش بصد افسرشاهی نفروشد   یکموی ازاین کهنه کلاه نمدی را

وبالاخره باتوجه باینکه چنین افسری اورا بدین درجات نائل گردانیده ، شایان ستایش بسیاری می باشد. (در راه دوست خاک شدن شرط اولست) درراه وصول که خوف وخطرش ازهمه چیزبیشتراست جزکمال تواضع وفروتنی هیچ مقدمهٔ دیگری انسان سالک رانمیتواند بمقصود برساند. لذاسالکان الی الله همواره میکوشند تاخود ودیگران رابصفت تواضع وتذلل متصف بسازند زیراتواضع مایهٔ رفعت وسربلندیست .

درحدیث فرموده : " ماتواضع احد لله الا رفعه " هیچکسی برای خداودرراه وصول بها وکوچکی نمیکند جزاینکه خدااورا در دنیا وآخرت سرفرازمیسازد ودراصطلاح ازاین تواضع تعبیر

بخاکساری وخاک شدن میکنند ومیگویند تاوقتی که این مرحله را نه پیماید بمقامی نائل نیاید. حافظ گوید:

بسّرجام جم آنگه نظرتوانی کرد
که خاک میکده کحل بصرتوانی کرد
گدائی درمیخانه طرفه اکسیریست
گراین عمل بکنی خاک زرتوانی کرد

یعنی آنوقتی ممکن است حیات جاوید پیداکنی ودلت نورانی شود ودیدهٔ حقیقت بین پیداکنی که خاک میکده راتوتیای دیده قراردهی ودست تکدی بدان دربار درازکنی که گدائی آن درگاه بهترین اکسیروصنعت است که باآن خاک راطلا خواهی کرد حافظ گوید:

برآستان جانان گرسر توان نهادن
گلبانگ سربلندی برآسمان توان زد

خاک کف پای توتاج سرمن گردید وفخروشرافت وهنری یافتم که دیگران ازدرکش عاجزند، که گوید:

کس رانوسد فخروشرف برهنرمن = هرکسی تاوقتی درلباس عاریتی دنیا بسرمیبرد درعقب کسب هنری برمیخیزد وازاین راه عزّوآبروئی برای خود بدست می آورد وبنام هنرمند شهرت پیدا میکند وبردیگران که چنان هنری ندارند فخریه ومباهات می نماید، لیکن من کسب صنعت وهنری راپیشه ساخته ام که هیچ هنرمندی نمیتواند برمن فخر وبزرگی بفروشد ودربرابرشرافت

وبزرگواری من اظهار شرافت وبزرگی نماید وبالاخره بفیض دولتی نائل آمدم که تا ابد جام مرادم برلب واز عشق اوبیخودم.

حافظ گوید:

در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

وچون هرچه دارم ازجناب تو دارم درهرشام وسحر بیاد حضرت توام.

ای یاد رخت مونس شام وسحرمن = پیش ازاین اشاره کرد که لب من جزبیاد توگشوده نشود وجزسخن توحرف دیگری ندارم اینک میگوید: همه‌ٔ افراد برای خود مونس وندیم و یاران بزم واصحاب باعزم دارند وشب وروز خود را در کنار آنها میگذرانند وازگفتارشان بهره‌مند میشوند، لیکن مونس شام وسحرمن یاد ذات تووصفات وافعال وآثار تست و بیاد توازخود غافلم. وحدت گوید:

بکیش اهل حقیقت کسی که درویش است
بیا دروی تومشغول وغافل ازخویش است

شام وسحربهترین ساعاتی است که انسان عاشق بویژه آنکس که دوست خدا است، باید قدربداند وبراز ونیاز بپردازد تا گنج سعادت نصیبش شود. حافظ گوید:

هرگنج سعادت که خدا داد بحافظ
ازیمن دعای شب و ورد سحری بود

خدا یتعالی درباهٔ مؤ منان شب زنده دار ومتقیان می فرماید:" وبالاسحار هم یستغفرون " سحرها بیاد خدایند و از تمام کارهای خود که خویش را مقصرمیدانند، استغفارمیکنند ودعاء درسحر زودتربا جابت میرسد زیرا مشقت عبادت دراینوقت مشکلترونفس باصفاتر و روح متوجه تراست ، بهمین مناسبت حضرت یعقوب مقررداشت ، هنگام سحربرای فرزندان مقصر خود دعاکنند. حافظ گوید:

دلا بسوز که سوزتوکارها بکند دعای نیمه شبی دفع صدبلا بکند

ودعای درخلوت از ریا وسمعه دورتروباجابت نزدیکتر است وکسیکه لذت مناجات دردلهای شب راچشیده باشد، دست از دامن خلوت برندارد. وحدت گوید:

دامن خلوت زدست کی دهد آنکوکه یافت

دردل شبهای تار ذوق مناجات را

وقطرهٔ اشگی که بریزد، گوهرناب گردد وبه آرزورسد. حافظ گوید

گریهٔ شام وسحرشکر که ضایع نگشت

قطرهٔ باران ماگوهریکدانه شد

یادرخ تومونس شبهای خلوت ویارتنهائی منست ومتوجهم که:

باروی نکوی توبهت سیم برمن = باروی زیباوچهرهٔ رعنای توکه تجلیات معانی وانوارایمان وفتح ابواب عرفان را می گشاید ورفع حجب ازجمال حقیقت مینماید ای دوست صمیمی

بت بمعنی مطلوب ومعشوق وهم بمعنای مظهریت عشق و وحدت آمده وبت پرست بکسی میگویند که بیکی ازمقامات سلوک نائل آمده باشد. شبستری گوید:

بت اینجا مظهرعشق است ووحدت   بود زنار بستن عقد خدمت
چواشیا هست هستی را مظاهر   ازآنجمله یکی بت باشد آخر

بالا جمال بت دراصطلاح عرفا کسی است که مظهر وحدت وعشق باشد وکمرخدمت بسته بدرگاه مولا نشسته وازآنجاکه همهٔ اشیاء مظهری ازهستی ذات اقدس اویند، بت هم که یکی ازآنها است همین عنوان را دارد، لیکن باید فهمید که درکجا وبه چه نحوی باید ازآن استفاده کرد.

ونظرباینکه سخن ما با مولای بیزوال لایزال است، بت را در اینجا عبارت ازخرای جناب اوقرارمیدهیم ، ودراصطلاح با خورده گیران نزاع نمیکنیم که میگویند:" لا مشاحة فی الاصطلاح " مولوی گوید:

اصطلاحاتیست مرابدال را   که ازآن نبود خبراقوال را

روی نکوی دوست حقیقی وصمیمی راکعبهٔ آمال قراردادم.

دل ازبت وبتخانه وزنارگرفتم = ودل ازبت وبتخانه و زنار مذموم وبیروح بازداشتم برای آنکه تمام توجهم باو بوده وذات اوراهدف خود میدانسته وبجزاومقصد ومنظور دیگری ندارم . وحدت گوید:

مقصدمن خواجه مولای من است   توشه من نیزتقوای من است

گاه‌گاهی این رکوع واین سجود
کَلِّمِینِی یاحمیرای من است
حسن لیلی جز یکی مجنون نداشت
عالمی مجنون لیلای من است
نفی من شد باعث اثبات من
خواجه در لای من الای من است
نام نیکت ذکرصبح و شام ماست
یادرویت ذکر شبهای من است

یکی ازمعانی بت که مناسب بااینمقام است ، هوی وهوس است . بت‌شکن چون پورآزرتا رسی برمقامات خداوندان راه وهم بمعنی نفس اماره‌است . مولوی گوید :

مادر بتها بت نفس شماست
زانکه آن بت مار واین بت اژدهاست

گفت تاج سرمن ازکف پای تواست وکسی نمیتواند پی به هنرمن ببرد یاد حضرت تومونس شام وسحر من است وبا توجه بتو ازتمام امورعاریتی گذشتم ، اینک بازبا وخطاب میکند :

ای یارگلندام ، دل آرام منی تو
آرام دل اندرسحر وشام منی تو
ازلعل لبت نوش ده‌کام منی تو
همساقی وهم باده‌وهم جام منی تو
تاباده‌ازآن لعل شکربارگرفتم

آرامشی درخوداحساس میکند ، این آرامش راازچه کسی

باید بداند؟ مسلما ازیار است . لهذا میگوید :

ای یارگلندام دلارام منی تو = گلندام کلمه ایست مرکب ازگل واندام ومعنی هردومعلوم است وبالاخره بکسی گفته میشود که سراپای آنرا گل فراگرفته باشد وازتمام اعضای اوبوی گل استشمام شود واشاره بحضرت الهیت اوست که عین وجود وفیض است وبغیرازوجودوخیرچیزدیگری ازاوبظهورنیاید .جامی گوید :

سبحان الله زهی خداوند وجود
مستجمع فضل وکرم ورحمت و جود
درهرنفسی بود جهانی بعدم
آرد دگری جهان همان دم بوجود

دل آرام بمعنی دوست ومعشوق است واینکلمه نیزمرکب است از دل وآرام ، یعنی آنکسی که آرامش وراحتی دل بسته باوست واز خطرات وگرفتاریها میرهاند. فیض گوید :

جان باتوپیوست ازازل دل درتودل بست ازازل
گشتم زتومست ازازل ای مونس دیرینه ام
تادردلم کردی وطن جان نُوَم آمد بتن
هم نوفداوهم کهن ای مونس دیرینه ام

وشکی نیست هرگاه کسی به یاربا وفاکه همه گونه اسباب راحتی اورافراهم نموده ، توجه کرد ودل ازغیراوبرگرفته باشد اوهم درهمه جا بااوویاوراوست . من کان لله کان الله معه .فیض گوید :

دل من بیادجانان زجهان خبرندارد
سر من بغیر مستی هنردگر ندارد
هنردگر نباشد برما بغیر مستی
نبود هنرجزآنرا که زخودخبرندارد
کند آنکه عیب مستان نچشیده ذوق مستی
خودش اوتمام عیب است ویکی هنرندارد

آنهنگام که فهمید آرامش دل ازکیست ؟ اکنون باید معلوم شود این آرامش عمومی درتمام احوالست یاآنکه گاه گاه است مسلما آرامشی که ازناحیهٔ فیاض بیچون وغنی بالذات باشد همیشگی وهمه جائی است لیکن چنانکه میدانیم این آرامش در بعضی ازاحوال بیشتروبتوجه نزدیکتراست ، بهمین مناسبت گفته

آرام دل اندرسحروشام منی تو = یاری که سراپا وجود وفیض محض ودل آرام ومورد توجه سالکان همچومنی هستی آرام دل ومایهٔ آسایش همه جا وهمه حال من بویژه درسحروشام بوده که هرکس بهرجا رسیده ازموقع سحربوده است ، اهل دعاسحرازخواب ناز برخاسته ودست دعا واستغفاربدرگاه غفارذنوب درازکرده که " وبالاسحار هم یستغفرون " وسحرموقع آزادی ازگرفتاری بدنی وراحتی آنست ، چنانچه گویند :

وقت سحربیماری مریضان تخفیف پیدا میکند وخدای منان آل لوط راسحرازعذاب خود نجات بخشید که نجیناهم بسحر وهمانوقت است که دولت بیداربه بالین آید ومژدهٔ ورود فیض

خسروشیرین را بدهد. حافظ گوید:

سحرم دولت بیدار ببالین آمد

گفت برخیز که آن خسروشیرین آمد

سحر است که عارف سالک را از غصه نجات میدهد وآب حیات که بقاء ابدی است باو می چشاند. حافظ گوید:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

واندرآن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بودوچه فرخنده شبی

آن شب قدرکه این تازه براتم دادند

دراین مصراع آرام دل با دل آرام مصراع قبل بسیار مناسب آورده شده ، زیرا ثابت میکند همان کسی که دل آرام و معشوق من است ومرا بخود مشغول ساخته همانکس هم مایهٔ آرامش وراحتی دل من است . وحدت گوید:

هردلی کز توشودغمزده آندل شاد است

هربنائی که خراب ازتوشودآباد است

شام وسحر . آغاز وانجام سلوک است ودراینجا نظر باینکه همواره غرض سالک وصول به محبوب است وهرچه بیشتر میکوشدتا خود را بدان مقام نائل گرداند بهمین مناسبت سحررا برشام مقدم داشته ، علاوه برآنکه مراعات قافیه وردیف را نموده است .

دل آرام وآرام دل خود را دربهترین اوقات وصول بمراد معلوم کرده ، اکنون خود راخمارخمارحقیقت دیده جام احتیاج

بدست گرفته ونشان میدهد که ازچه شرابی باید مست وبیخودشود.

ازلعل لبت نوش ده کام منی تو = میگوید: کام مراازجام لب چون لعلت سیروشاداب کرده ومست وبیخود میسازی .

سالک باید همیشه زیرک وبیدارباشد وبمجردی که باعارف واصلی روبروشد ملاقات اوراقدردانی کرده تا میتواند ازوجود اوکامیاب گردد، زیرااوبراثرارتباط کاملی که پیداکرده وخود رافانی فی الله قرارداده وجزاوبدیگری توجهی ندارد، سراپا اوشده وهرچه گوید خداگوید ودم ازعشق وعلاقه به اوزند، بنابر این پرده ها ازپیش چشمش برداشته شده وحقایق اشیاء راآنطــــور که هست می بینــد. مولوی گوید:

ذره بینانند درعالم بسی　　　　واقف اندازکاروبارهرکسی

بدین مناسبت سالک باید حقیقت اشیارادرخور استعداد خود ازاوبخواهد تااوهم درخورلیاقت وی باوبنمایاندبهمین مناسبت دراصطلاحات لب لعل رابطون کلام معنی کرده وحقائقی راکه پنهانست وهرکسی ازعهده ٔکشف وسرآنها برنمی آیــــد خواستــه انــد.

مراکه لعل لبت ساقی است وجام شراب

ازآن چونرگس مست توام مدام مخــراب

وخود لب بمعنی افاضه ٔوجود است ازمبدٔجود به اعیـــان موجودات وبالاخره میگوید: ازآن حقائقی که درعلم بیزوال و نامتناهی خود پنهان نموده جامی بمن بده ، بلکه توخود براثر

رافت بیمانندی که داری وبخلی درمقام توو جود ندارد، چنین افاضات وعنایاتی بمن میفرمائی وتوئی که همه گونه الطاف همایونیت را درماسوی پراکنده ساختی وتوخود همه چیزجهان وروح عالم وجود میباشی . آری توبه بیخودان جام محبت وعلاقه به خودت راکرم میکنی ویادغیر راازدل آن ها میبری که گفته :

هم ساقی وهم باده وهم جام منی تو = یعنی من ازمقام بیخودی بجائی رسیدم که چون کاملا اندیشه کردم ساقی وشراب وجام تورادیدم وبس وچون سالک بتواند این معنی رادر خود احساس کند بداند که دروصال بروی اوگشوده شده . وحدت گوید:

چون طالب ومطلوب وطلب هرسه یکی شد

هنگام وصال است ودگرسیرتمام است

درآغازکارهرسالکی که قدم درعرصهٔ سلوک میگذارد خود را می بیند وآثارمترتبهٔ برخودش راازخود می پندارد وازخود بخود متوجه میشود که سفرمن الخلق الی الخلق است وپس ازآنکه اندکی کارکرد ودست توانای مراد سروصورت باطنی او راعوض کرد واوخود راازتحت ارادهٔ پیرخارج ندید، کم کم بغیر از خود دیگری راهم متصرف درخود می بیند که باید دست دیگری هم درباطن امور اومتصرف باشد. مولوی گوید:

ماهمه شیریم شیران علم حمله مان ازباد باشد دمبدم

حمله مان ازبادوناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد

واین سفرمن الخلق الی الحق است وبعد ازاین مرحله که

بتمام معنی اراده‌ٔ پیردرا وتصرف کرد واورا تحت تاثیر قرار داد جزاودیگری رانمی بیند وتمام اعضا وجوارحش دم از او میزنند. حاج میرزاحبیب ... گوید :

من زخودتار وپودی ندارم　　من زخودرنج وسودی ندارم
من زخودهست وبودی ندارم　　منکه ازخود نمودی ندارم
بیخودانه‌چسان خود نمایم

واین سفررا " **من الحق الی الحق** " گویند. وچون باین منزل برسد ساقی وباده‌وجام یکی می بیند ونمیتواند آنها راازهم امتیازدهد ومی فهمد که‌سی مرغ همان سیمرغ است نه سی مرغ .

رق الزجاج و رقت الخمر　　فتشابها وتشاکل الامر
فکانما خمر ولا قدح　　وکانما قدح و لا خمر

وبقول عراقی ساقی بیک لحظه‌چندان شراب نیستی درجام نیستی ریخت که :

ازصفای می ولطافت جام　　در هم‌آمیخت رنگ جام‌ومدام
همه جام‌است ونیست گوئی می　　یا مدام است ونیست گوئی‌جام

پس ازاین سفرازجذبه بسلوک آمده‌ودرارشاد خلق بروی او گشوده میشود وآغازسفر من الحق الی الخلق شروع میگردد ودر اینمقام است که‌اسقاط اضافات ومنیتها میکندوموحدکامل میشود

صراحی نیمه‌شب قلقل زنان گفت
که‌التوحید اسقاط الاضافات

آری اینمراحل درصورتی طی میشودواین حقیقترا آنهنگام

بدست می آورد که جام بیخودانه ازدست محبوب گرفته ولبی تازه کرده باشد ودست ارادتی بکسی داده ودرسایهء عاقلی نشسته باشد مولوی گوید :

یا علی ازجملهء طاعات راه | بـرگزین توسایه‌خاص اله
هرکسی درطاعتی بگریختند | خویشتن را مخلصی انگیختند
توبرودرسایهء عاقل گریز | تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
ازهمه‌طاعات اینت لایق‌است | سبق یابی برهوآنکوسابق‌است
یاربایدراهراتنها مرو | ازسرخودا ندراین صحرا مرو
هرکه‌تنها نادراا ینره برید | هم‌بعون همت مردان رسید
دست پیرازغائبان‌کوتاه‌نیست | دست اوجزقبضه‌الله نیست

بهمین مناسبت گفته است :

تا باده‌ازآن لعل شکربارگرفتم = یعنی پس ازآنکه باده نصرت وکمک الهی ازفیوضات ربانی اوکه‌کام جانم راشیرین وحیات تازه‌بخشید، باینمعنی پی بردم :

که‌یکی هست وهیچ نیست جزاو | وحده لا اله الا هو

xxxxxxxxxx

لب ریزتازباده‌نگردید جام ما
درنامهء عمل ننوشتند نام ما
ماراکه‌لعل یار بکام است ومی بدور
دوران دهرگوکه‌نگردد بکام ما
ماخود خراب ومست شرابیم و محتسب
نبود خبر زمستی و شرب مدام ما

آرامش دل خود را درشام وسحرا زآغاز وانجام بهمت یار گلندام دانسته واورا پس ازآنکه بفیض حضورش نائل گردیده ،همه حیزرا خود دیده وخود را دربرابرجنابش ناچیزانگاشته و از فیوضات ربانی اوکمک گرفته ، اینک ناچیزی خود وتوجه به او را باین بیان متعرض میشود :

ازکام دل خویش بدلخواه گذشتم = با میل واراده خویش ازتمایلات نفسانی ومستیهای عارضی که جزسراب وآب نمائی بیش نیست ، کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء . صفی گوید :

وان کسان که ندرویدند از بتر
هست اعمال نکوشان سربسر
چون سرابی برزمین صاف و راست
تشنه پندارد که آب آن نی خطاست
پس چو آرد سوی او از دور رو
می نیابد چیزی اندر جستجو

درراه سلوک ووصول بمطلوب بایستی ازهرچه جزیار است بگذرد ومخصوصا باامورشهوانی ونفسانی که ممکن است کام دلی ازآنها بدست بیاورد اعراض نماید وجزدوست جای دیگری در دل خود بازنکند وغیر راراه ندهد. حافظ گوید:

درضمیر ما نمیگنجد بغیر ازدوست کس
هردوعالمرا بدشمن ده که ما را دوست بس

نه تنها ازکام دل که مربوط باامورمادی این جهانست چشم

پوشید بلکه از هردوجهان گذشت وتنها بوی متوجه شد که گفته است:

از هردوجهان با دل آگاه گذشتم = من که درراه وصول ازدنیا وآخرت گذشتم نه آنکه خیال کنند پی بحقیقت هیچکدام نبرده و نمیدانستم چکنم وچون دسترسی بمادیات نداشتم خودرا ازدنیا محروم دیده وگوشهٔ انزوا اختیارکردم نه چنین است بلکه بتمام معنی حقیقت آنها راکشف کرده وبفناء دنیا وبقاء عالم آخرت واقف شدم وبا اینحال که نعیم آخرت وابدیت آن برایم مکشوف شده چون نظرم بوصول که نعم المحصول است بود، ازهردوعالم گذشتم . حافظ گوید:

مرا بوصل توگر زانکه دسترس باشد

دگرزطالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهردوجهان یکنفس زنم با دوست

مرا زهردوجهان حاصل آن نفس باشد

چنانچه ازکلام این عارف بزرگ استفاده میشود، هرگاه بمراد برسد وبخت مساعدت کند که توفیق وصل دست بدهد دیگر چه احتیاجی ونیازی خواهد بود؟ زیرا منظور " الدنیا مزرعة الاخره " تحصیل مقدمات وصول است ویکدم که عاشق بدیدار معشوق نائل آید، غرض اصلی ازآفرینش دنیا وآخرت حاصل خواهد شد که فرمود:

خدا را برای طمع به بهشت وخوف ازنار بندگی نمیکنم بلکه اورا ازآنجهت که شایستهٔ عبادت است بندگی مینمایم.

عطار گوید :

هردوعالم گرنباشدگومباش درحضوراو دمی میبایدت

باری دنیا عبارت است ازافلاک وعناصروآنچه ازامتزاج و قرب وبعد فلکیات بهم میرسد، بنابراین راه‌ورهبر و رسوم مقدماتی وعادی نیزازآنهاست که بوسیلهٔ زد وپیوند فلکیات بهم میرسد باید برای وصول وطریق آن محصول نیزازآنها گذشت چنانچه گفته :

از رسم وره وراهبروراه گذشتم = رسم دروازهٔ پارسی وتازی بمعنی نشانه وخدمتگاروشیوه وعادت وآنچه متعارف درمیان مردم است آمده ، بنابراین میگوید: برای وصول بحضرت تو هیچگونه نشانه‌واثری ازخود باقی نگذارده‌و ریاوسمعه‌ای در کارم نبوده ونمیخواستم خود فروشی نمایم زیرا بفرموده وحدت

برباد فنا تاندهی گرد خودیرا
هرگزنتوان دید جمال احدپرا
جانها فلکی گردد اگراین تن خاکی
بیرون کنداز خود صفت دیو وددیرا
ما ازکتب عشق ندیدیم و نخواندیم
جزدرس خط بیخودی وبیخردیرا
یابوسه مزن برلب مینای محبت
یادرخم توحید فکن نیک وبدیرا

خودی ونشانه راکنارگذارده که (نشان بی نشانان بی نشانیست)

وحدت گوید :

زاهد تو ورب ارنی این چه تمنا است
با دیدهٔ خودبین نتوان دید خدا را
هرگز نبری راه بسر منزل الا
تا مرحله پیما نشوی وادی لا را
درحضرت جانان سخن ازخویش مگوئید
قدری نبوددربرخورشید سها را

ومن دراین راه خدمتگاری نمیخواهم وشیوه وعادتی ندارم وازآنچه متعارف میان مردم است بکلی اعراض کرده رندانه و دیوانه بدون هیچگونه پوششی ازسرگذشته ودرراه عشق پا نهاده و ازجان برخاسته وسربزانوی غم یارنهاده . فرصت گوید :

مارند وخراباتی ودیوانه و مستیم
پوشیده چگوئیم همینیم که هستیم
بگذشته زسر پا بره عشق نهادیم
برخاسته ازجان بغم یار نشستیم

ره مخفف راه است وبمعنی مرتبه وبار ورسم وقاعده و شعور نیزآمده است وچون معنی رسم وقاعده را ملحوظ نمائیم مترادف با رسم بوده وچون بمعانی دیگر آن توجه کنیم مراد آنستکه درراه وصول یکبارگی وبلافاصله گذشته ویکدل ویک جهت بجانب توروی آوردم . حسین خوارزمی گوید :

ای شهریار حسن ترا ناشناختیم
اعلام عشق برسر عالم فراختیم
یکدل شدیم ویک صفت ویکروش کنون
بازآمدیم ازهمه وبا تو ساختیم
ره درقمارخانهٔ عشقت بیافتیم
تا هرچه بود در ره سودا بباختیم

وازگرفتاریهای طریق ومشکلات آن بکلی بی خبر ودفتر دانائی وشعور رادرسرچشمهٔ عشق اوشستیم. وحدت گوید:

تا نشویند همی دفتردانائی را
نتوان پای زدن عالم رسوائیرا
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق
جای دادند بدل لالهٔ صحرائی را
بروازگوشه نشینان خرابات بپرس
لذت خلوت وخاموشی وتنهائی را

راهبرکسی است که ازمقامات سلوک ووادیهای آن باخبراست وبا دست توانائی که نصیب اوشده ، بخوبی میتواند ازدرمانده طریق وبینوای افتاده دستگیری کند واورا بزودی بسرمنزل سعادت برساند ، چنانچه مسلم است .

هیچکس از پیش خود چیزی نشد
هیچ آهن خنجر تیزی نشد
هیچ حلوائی نشد استادکار
تاکه شاگرد شکرریزی نشد

باری درظلمات فنا که آخرین منزل وهفتمین وادی طریقت است ، بدون خضررهنما ممکن نبوده وپیش ازخود به آب حیوة نمیرسند ، درنتیجه باید ازروی ارادت روبه آستان راهبری توانا درآورد وحل مشکلات راازبرکات آن رهروطریق خواست

همرهی خضرکن درظلمات فنا
ورنه بخود کی رسی درسرآبحیات
سربه ارادت بنه درقدم رهروی
کزسخن دلکشش حل شودت مشکلات

پس سالک تا هنگامیکه بسرمنزل مقصود نرسیده درتمام حالات ومقامات ، محتاج بتوجه مرشد کامل است وباید وارادت خود رابعرض اوبرساند وازوی استمداد کند تا مبادا براثر برخی ازپیش آمدهائی که نمیداند ازچه راهی بدست آورده به شطحیات مبتلا نشود ودرراه بماند ودنیا وآخرتش رابدست خود بهدردهد وچون بمرحلهٔ فنا نائل آمد واتصال دست داد براهیر نیازمند نبوده وازاوگذشته وراه وصول راپیموده وبحیات ابد رسیده .

هرکه بلعل لبت خضرصفت برد راه [۱]
یافت حیوة ابد رست زرنج ممات

وبالاخره تمام توجهم معطوف باووازهرچیزی که غیراوست گذشتم که گفته :

ازهرچه بجزمهرتوا یماه گذشتم = مهر بمعنی محبت وعلاقه و

دراصطلاح محبتی است که سالک به محبوب دارد واز مقصد خود باخبراست ، بنابراین سالکی که قدم درراه سلوک گذارده ، شرط اول قدم آنستکه مجنون باشد ومحبت دیگری را درنظرنداشته باشد که ماجعل اللهلرجل من قلببین فی جوفه . صفی گوید :

نافریده بهرمردی حق دودل دردرونش بردوحیث مستقل

ازدلی تابرحق اوکافرشود هم موحد بادل دیگر شود

ومعترف باشد که شاه انجمن یکی وهمه ماسوی بدومتوجه اند .

حافظ گوید :

امروز شاه انجمن دلبران یکی است

دلبراگرهزاربوددل برآن یکی است

من بهرآن یکی دل ودین داده ام بباد

عیبم مکن که حاصل هردوجهان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش نهاده اند

ای من فدای آنکه دلش بازبان یکیست

آری سالک سعادتمند آنکسی است که درمحبت محبوب ، دل وزبانش یکی باشدنه آنکه مصداق آیه ٔ مبارکه قرارگرفته باشد که :" یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم . شارح گوید :

دهان برگشایند برحب یار

نمایند برخلق زی افتخار

ولیکن زبانشان نه بادل یکی است

هویداکه دل تواما ن باشکی است

واینچنین آدمی که دل اززبانش بیخبرباشد اورا منافق نامند وفرموده :" ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار ."

هرکه زبانش دگر ودل دگر کارد بباید زدنش برجگر

میتوان مهرراکه درردیف ماه قرارگرفته بمعنی خورشید گرفت واینچنین استفاده کرد که محبت توازحیث درخشندگی وظهور واینکه همهٔ ماسوی درپرتواوزندگی میکنند وهمهٔ خانه‌ها بادرخشیدن آن روشن میگردد وحیات هرذیحیوتی بسته باوست مانند خورشید است‌که دلهای همهٔ محبان را روشن میکند .

خورشید توتابرتافت برقلب محبانت

دیدند ظهورترادرجمله مظاهرها

وهمه درپرتوآن زنده وحقایق بوسیلهٔ آن ، درخشان ونمودارند وتعبیربماه ازآن نظراست‌که ظلمات قلوب رابنورمحبت خود روشن میسازد که :" الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور ." خدادوست ومتصرف دردلهای مردمی است‌که ایمان بمحبت اوآورده واورافاعل مایشاء میدانند وفانی در ذات و صفات اویند وحضرت‌کردگاری اوبحکم ((چه‌خوش بی مهربانی از دوسربی * وبمنطوقهٔ :" یحبهم ویحبونه‌الله " قلبهای آنان رابنورمحبت خود ازظلمات جهل وهواهای نفسانی وشطحیات وساوس شیطانی رهائی می بخشد .

باری چون بامیل وارادهٔ خود ازخویش وهردوجهان دست برداشته وتوجهی برسوم ظاهری ننموده وتنهاخود رادردریای

مهر ومحبت او وغوطه ور ساختم عالم دیگری برای من ظهور پیدا کرد وجان تازه ای برکالبد من دمید که :

جان دگری با دل بیدار گرفتم = جان دگرهمان روح حیاتی است که براثر مواظبت کردن دستورات کامل شخص وارسته درکالبد سالک دمیده میشود وعالم دیگری بدست می آورد .وحدت گوید :

چو سالکان طریقت بکوی عشق در آی

بدل اگرنه غم ازترک پاوسر داری

بدامردوست اگرسرنهی بحکم قضا

برون زعالم جان عالم دگر داری

وازمقام موت ارادی که موتوا قبل ان تموتوا است ، بمرحلهٔ حیات که جان تازه ایست بکالبد وی دمیده ودرهای بسته بروی اوباز شده ، وحقایق ماسوی بصورتها وحقیقتها برای اوآشکار میشود ومسلم است درصورتی بمقام حیات ابدی نائل میشود که مراتب موت ارادی راپیموده باشد. سنائی گوید:

بمیرای حکیم ازچنین زندگانی

کزین زندگانی چو مردی بمانی

تو روی نشاط دل آنگاه بینی

که ازمرگ رویت شود زعفرانی

عارف معتقد استکسیکه دست بدامن وارسته ای نزده باشد حکم مرده ای رادارد. حافظ گوید:

رباب وچنگ ببانگ بلند میگوید

که گوش هوش به پیغام اهل رازکنید

هرآنکسیکه دراین حلقه نیست زنده بعشق

براوچومرده بفتوای من نمازکنید

بهمین جهت دراغسال ابتدائی دستور میدهد غسل ممات نماید ومیگوید: همچنانکه هرگاه روح حیوانی ازکالبد شخص بیرون آید وسرد شود تا غسل داده نشود کسی نباید آنرا مس کند والا غسل مس میت باید انجام دهد این فرد هم که هنوز پا درطریق ولایت ووادی سلوک نگذارده ، حکم همان مرده را دارد که باید کالبد مرده مانندش را غسل دهد و شستشو نماید ((شستشوئی کن وآنگه بخرابات خرام)) تاآثارحیات دراونمودار شود وقابلیت حضورپیداکند وبالاخره بیدارشده وحجابهای نفسانی رابدست خود بدرد وجان تازه‌ای درکالبد خویش احساس کند حافظ گوید :

بیاکه‌چاره‌ذوق حضور ونظم امور

بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مرادتوآنگه نقاب بگشاید

که‌خدمتش چونسیم سحر توانی کرد

توکز سرای طبیعت نمیروی بیرون

کجابکوی حقیقت گذر توانی کرد

بازوصف الحال سالک ونتیجهٔ سلوک راچنین بیان میکنند.

آن دم که‌بجان سربنهم درقدم دوست = هرکس بهرفیضی رسید وهرسالکی که‌ازروی حقیقت سیرمعارج سلوکی نمود ، او

درتمام شئون حیات واقعی که مقصد اسنای هررونده ایست پیش بوده وزودتر بمطلوب میرسد، بهمین مناسبت همهٔ سالکان دستور میدهند که باید از روی حقیقت دراین راه درآمد وترک ریاکرد

بگوترک ریاسوی خدا آی اگرعاشق شدی دربسرایش

کسی کوبا ریاآیدبدین در مبین اوراتوازاهل صفایش

وآنهاکه دیدهٔ حق بین گشوده اند بسیاری ازاهل مسجد ومدرسه راوگروهی ازخانقاهی رازهدفروش واهل تزویر وریا میدانند ومعتقدند که باید ازخویش جداشد تابخدارسید.

حاج میرزاحبیب اللهخراسانی گوید:

درمسجد ودرمدرسهسالی دوسه بودم

دیدم سخنی جزدم تزویروریانیست

چهصوفی وچهزاهد وچهرند وچهشاهد

راهش بخدانیست گرازخویش‌جدانیست

باری ناظم میگوید درآن هنگام کهبراستی وازروی رضا وخرسندی سردرقدم دوست بنهم وخود رافانی درگاهاوبسازم‌دربِ فیوضات بروی من گشوده میشود، سردرقدم دوست نهادن کنایهاز مقام تسلیم ورضاست‌خواجهدراوصاف الاشراف میفرماید: تسلیم آنستکه‌هرآنچهراسالک منسوب ومتعلق بخود میداند بخدای سپارد واینمقام ازتوکل بالاتراست برای آنکه‌متوکل درمقام توکل خدارادرکارهای خود وکیل قرارداده‌وچشم بدان کارها دارد لیکن درمقام تسلیم قطع تعلق بطورکلی ازخود میکند

وکارها را با و وا میگذارد ونیزازمقام رضاهم بالاتراست ، زیرا درمقام رضاکارهائی راکه‌خدا انجام میدهد موافق باطبع اوست ودرمقام تسلیم موافق ومخالفی نمیباشد.

بنا براین چه بهترآنکه انسان سربقدم دوست نهد وچون سگی ازدرگاه‌صاحبش دورنگردد که " وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید" تا برای همیشه‌زنده بماند. خوارزمی گوید:

چون زگیتی بارمحنت میکشی — میکش‌ای بیچاره باری بارعشق
خاک پای دوست را دردیده‌کش — تا توانی دیدن دیدار عشق
ازجمال یارخود یابی شفا — گرشوی مانند من بیمار عشق

دل زنده‌شود هرنفس ازفیض دم دوست = باری نتیجه تسلیم وسربرقدم نهادن گشایش ودرب فیوضات است ، بهترین فیضها فیض دمست‌که‌احیاء ماسوی بسته‌بدان ومسجود فرشتگان شدن هم منوط بدانست تاآن دم دمیده‌نشد، ملاءاعلی سرخضوع در برابرخاک فرود نمی آوردند " فاذا نفخت فیه من روحی فقعوا له‌ساجدین " چون از روح الهی خود دراودمیدم واورا بدین نفخه‌مظهراتم خود قراردادم شماکه‌ساکنان حرم عفاف ملکوتید برای اوومخصوص بمقام اوسرخضوع دربرابراوفرود آورید.

حافظ گوید:

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
برمن اینمعنی که ما ازان وییم‌وزان ماست

صفی نیزگوید:

دم غنیمت دان که عالم یکدمست
آنکه با دم همدمست او آدم است
دم زمن جو کادم احیا زین دمست
فیض این دم عالم اندر عالم است

دم بدم دم تا بدم یارت کنم

آری این همان دمست که در تمام آنات زندگی دل بسته بدانست و تا دل زنده نشود وروح وفا وصفا در آن ندمد، بوئی از آدمیت وهستی بمشام او نمیرسد وچنانچه پیش از این گفتیم تا مقام تسلیم واطاعت را مورد توجه قرار ندهد وبنده پیر میفروشان درست کار نشود از منزل موت ارادی بحیات ابدی نائل نمیگردد حاج میرزا حبیب الله گوید:

بنده پیر میفروشان باش — که هماره درست کردار است

صفی نیزگوید:

تا شوی تسلیم تو در امر پیر — همچو صید مرده در چنگال شیر
گردی از موت ارادی ناگزیر — که ببالایت برم گاهی بزیر

گاه بی نان گاه بیمارت کنم

جان آمده مستغرق جود ونعم دوست = جان همان روح حیوانی است که حرکات وافعال کالبد بسته باوست وهرگاه این روح بهاراده حضرت آله از کالبد خارج شود ودست بردارد کالبد از فعالیت خود می افتد ونمیتواند وظائف خود را انجام دهد وهمین نیرو است که غرق دریای ژرف فیاض علی الاطلاق شده و

مستغرق درآنست .

مستغرق اسم مفعول ازاستغراق است واستغراق چنانچه درمصطلحات آمده آنستکه عارف با توجه مفرط دربحرتوحیدغوطه ور شود ودرهنگام ذکرکه یاد حضرت بیچون اوست ازخود بیخود شده وسراپا متوجه باوگردد واینحالت را فنا گویند .

لیکن اگربگوئیم اینحالت را مراقبه گویند بهتر است زیرا بنوشتهٔ صفی ره درعرفان الحق ، مراقبه ملازمت قلب است باستغراق تمام درذکردوام وفکرمدام چنانکه منفک نشود در کل حال . عراقی گوید :

تاکه مستغرق شدم درقطربحربیخودی

سربسردریا شدم‌نی جوی ماند ونی غدیر

حسین خوارزمی گوید :

موج عشقت تختهٔ هستی مارا در ربود

کارما اکنون دراین‌دریاجزاستغراق نیست

لیکن استغراق دراین مصراع بمعنی لغوی آنستکه غرق شدن وفرورفتن باشد چنانچه اشاره‌شد وبالاخره میگوید :

جان ، غرق شده دردریای جود ونعمتهای اوست که‌حرکات اوبسته‌بجود اواست‌که اگراوسفرهٔ جود ونعمش رانمیگشاو از ماسوی اثری نمی بود وتوجه بهمین شکرنعمت است . صفی‌گوید :

شادجانی که‌حق شناس بود   شاهرا بنده‌سپاس بود

فیض‌جودش وجود بخشیدت   تونبودی وداداو بودت

ازهزاران مقام دادت نقل　　تا بنطفه زنطفه هم تا عقل
بدبهر عالمت زسر وجود　　او مربی ومنعم و معبود

جود دراینجا بمعنی جود ویژه نیست ، بلکه جنس آن مراد است چنانچه درکلمات عارف وفی مولانا صفی ازهزاران مقام همین معنی استفاده میگردد.

دست من افتاده وذیل کرم دوست = افتادگی مقام تواضع است که اصل وضع علم اخلاق وسلوک تنها برای آن بوده تا این صفت درسالک ایجاد شود وهرگاه توانست خود را بشاهراه تواضع وافتادگی برساند بهمهٔ مقامات ومعارج دست پیدا میکند

منازل السائرین درقسم رابع مینویسد: تواضع آنستکه بنده خود را برابرحکم وسلطنت خداخوار و زبون ببیند ودارای سه درجه است :

۱ ـ تواضع دردین که بنده خود را متعبد بامر ونهی خدا بداند وتخلف ننماید وحکم شرعی را بعقل ناقص خود مقایسه نکند وآنرا باایمان محض بپذیرد.

۲ ـ هریک ازافراد مسلمان راکه خدایتعالی بعنوان بندگی پذیرفته ، اورابنام برادری خود قبول کند وبراوتکبر ونخوت نفروشد وحق دشمنش رابدهد وپوزش عذرخواه رابپذیرد.

۳ ـ دربرابرامرحق ، فروتن باشد وبه رای خود توجهی ننماید وازآنچه زیان به بندگی اودارد، دست بردارد وبرای عبادت خود ارزشی قائل نشود وخود رافانی محض بداند.باری:

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

حضرت صادق (ع) فرموده : اساس همهٔ بزرگواریها تواضع است وهرگاه تواضع میتوانست سخن بگوید ، حقائق واسرار نهانی راکه بر اثر تواضع بدست می آیند ومردم متواضع از آن برخوردارند بیان میکرد .

باری برای رسیدن بمقصود وبالاخره فیض وصول جز از خاکساری چارهٔ دیگری نیست وعارف سالک باید درمقام سلوک الی الله خود را دربرابر دریای پهناور فیوضات الهی کمتر از خاشاکی بداند وهمهٔ خوبیها را ویژهٔ اوشمارد .

((آنچه خوبان همه دارند توتنها داری)) . حسین خوارزمی گوید :

ای صفات کبریایت برتر از ادراک ما

قاصر از کنه کمالت فکرت وادراک ما

ما چو خاشاکیم دردریای هستی روی پوش

موج وحدت کی بساحل افکند خاشاک ما

ما بجولانگاه وحدت غیرشه را ننگریم

گردوعالم را ببندد بخت برفتراک ما

از وفاداری چوخاک پای اهل دل شدیم

قبله اهل وفا شد تا قیامت خاک ما

ذیل کرم همان دامن پهناور وفیوضات لا یتناهای حضرت دوست است که هرچه افاضه فرماید اندکی از دریای بی پایان او

کم وکاست نمیشود با آنکه اگر از بزرگترین بحرهای عالم کوچک ترین موجودات باندازهٔ جثهٔ تاتوانش آب برگیرد بهمان اندازه از آب دریا کاسته‌شده ، درصورتی که اگرجناب الهی اوبالاترین بخششها را به بزرگترین موجودات عالم بفرماید چنانچه‌فرموده هیچ کم‌وکاستی دردریای بی پایان اوظاهرنمیگردد وبالاخره باکمال نیازمندی که‌ذاتی هرموجودی است بدامن عاری از هر عیب حضرت واهب العطایا توسل یافته‌واز جناب اوخواهان کرم وبخشش شده است .

گردست بدان طره‌طرارگرفتم = سعی وکوشش درتمام امور ویژه دراه وصول ازاهم اموراست وتاکسی قدم سعی دروادی سلوک نگذارد وبمجاهده نپردازد بهره‌ای ازمقصود خود نبردبمدلول : " وان لیس للانسان الا ما سعی " آنچه نصیب انسان شده منحصر به سعی ومجاهده است وبالاخره تاکوششی درکارنباشد خورشید آسمان قلب نورانی نمیشود وراه سلوک آسان نمیگردد .مولوی گوید

جهدکن تا نورتورخشان شود	تا سلوک وخدمتت آسان شود
کودکانرا میبری مکتب بزور	زآنکه هستندازفوائدچشم کور
چون شودواقف بمکتب میدود	جانش ازرفتن شکفته میشود
جهدکن تا مزدطاعت در رسد	برمطیعان آنگهت اید حسد

مجملا میگوید هنگامی میتوانم ازدریای پهناورذات اقدس لایزالی بهره مند گردم وازنعم بی پایان اواستفاده‌کنم که دست بدان طرهٔ طرار بیاویزم وحلقهٔ درب خانهٔ اورا محکم بدست

بگیرم وازآن به بعد آسایش دائمی پیداکنم. حافظ گوید:

دل دیوانه بزنجیر نمیا یدباز حلقهٔ ازخم آن طره طراربیار

عافیت میطلبدخاطرم اربگذارند غمزهٔ شوخش وان طره طراردگر

* * *

زنده بدم روح فزایش دل مرده است

هرکس سروجان درره او باخته برده است

یکجرعه زپیمانهٔ اومعجزه خورده است

کاینسان سرتسلیم بجانانه سپرده است

من ازکف اوساغرسرشار گرفتم

زنده بدم روح فزایش دل مرده است = اینمصراع درواقع توضیح مصراع دوم بندماقبل است که گفت: "دل زنده شودهرنفس ازفیض دم دوست" زندگی دل رامنوط بفیض دم دوست دانسته درا ینجا توضیح میدهد دلیکه براثرهوا وهوس وخواهشهای نفسانی مرده وهیچگونه فعلیتی ازآن بظهورنمیرسد بواسطهٔ دم روح فزای اوکه ازنای نفخت فیه من روحی درآن دمیده شده، حیات یافته ومنشاء آثارشده، دانشمندان دربارهٔ روح وحقیقت آن، متحیر مانده وبسیاری ازآنان اعتراف کرده که ما ازمعرفت آن عاجزیم برخی ازاعلام گفته‌اند معنی فرمودهٔ امیرالمؤمنین (ع): "من عرف نفسه فقد عرف ربه"، اینست هما نطورکه بشرنمیتواند بمعرفت نفسش دست پیداکند نمیتواند خدایش رابشناسد بنابراین ازین توجیه استفاده میشود که معرفت نفس برای افراد باکمال

عادی غیرممکن است.

محققان گفته اند روح جزئی ازبدن است وحال درآن نیست وبطورکلی ازصفات جسمیه منزه است، آری اگرتعلقی به بدن دارد ازآن نظراست که مدبرومتصرف درآن میباشد.

درحدیث آمده که ارواح برپنج بخش است: روح القدس،روح الایمان روح القوه، روح الشهوه، روح البدن. برخی ازمردم مانند انبیاء دارای ارواح پنجگانه اند، عده ای دارای چهارروح اند مانند موءمنان، جمعی دارای سه روحند مانند یهود ونصاری وامثال ایشان که روح القدس وروح ایمان ندارند وفرموده: هرگاه شخص موء من مرتکب زنا شود روح ایمان ازاوسلب میشود یعنی ازنورایمان اوکاسته میگردد باری دمیکه سالک درآغاز سلوک ازراهبروارسته تلقین میشود بلاشک محیی دل اوست و از اونیرومند میشود. حافظ گوید:

لب چوآب حیات توهست قوت روح
وجودخاکی ماراازاوست لذت روح

وبالاخره راحت وآسایش وی درآنست. حسین خوارزمی گوید:

ای راحت جان ازنفس روح فزایت
دارد نکه ازچشم بداندیش خدایت
درمان طلبان ازتودواجسته ولیکن
من سوخته دل ساخته بادرد و بلایت

هرکس سروجان دره اوباخته برده است = درطریق وصول

هرکس درهرلباس ودارای هرشکل وبالاخره درهرشرایطی که زندگی میکنند همه باهم برابرندوآفرینش وطینتشان ازنرومادہ است بمدلول :" اناخلقناکم من ذکروانثی وجعلناکم شعوبا وقبائل" که هریک ازراهی بمابرسد وتابع امام ورهبری شود وازاین آیه صحت الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق هویدا میگردد : " لتعارفوا " برای اینکه تا بمیل خود وبقدرلیاقت واستعداد واوصاف جمالی وجلالی پی ببرند وضمنا باید توجه کرد که :"ان اکرمکم عندالله اتقیکم" تقوا موجب رفعت مقام وسبب موقعیت عندالله است مجملا هرکسی بهمانطورکه اشاره کردیم درراه وصول بفیوضات لایتناهی باید ازسروجان بگذرد تاسروسامان حقیقی بدست آورد. وحدت گوید :

ترک سروجان گیر پس آنگاه بیاسای

اری سفرعشق همین یکدوسه گام است

دیگری گفته :

سروجان میدهم ازکف بتماشای وصال

بی سبب نیست که دل گرم تماشای منست

ودرنبرد عشق اوسروجان بکف گیرد ورندانه بازی کند وببازد که بُرد دراین باختن است . وحدت گوید :

رستیم خودزششدراین چرخ مهره باز

تا نردعشق ازدل وجان با توباختیم

وسرانجام این باختن بهشت برین وبایار دیرین قرین

بودنست که فرمود: " ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنه " خدای منّان ازبندگان که عاشق و فدائی جناب اویند ظاهروباطن وسروجانشانرا به بهای گزاف بهشت میخرد ومعاوضه میفرماید. اسرارگوید:

برسرکوی فناسرخوش و رندانه رو
قفل خموشی بلب وزتف جان دل بجوش
نقد بلا کاورند برسر بازار عشق
گربستانندخیزجنس دل وجان فروش

یک جرعه زپیمانهٔ او ومعجزه‌خورده است = استعدادها مختلف واطوارمتعدداست برخی بسرحد کمال میرسند که‌حالت منتظره ندارند وبعضی به برخی ازمقامات وجمعی درآغازوبالاخره همه رهروانند. دانایان عرفان وسلوک میگویند مردم دارای سه مرتبه‌اند: مرتبهٔ نفس، که اینان اهل دنیا وظاهربینانند.

دوم مرتبه‌قلب ایشان ازمرتبهٔ نفس گذشته‌ودارای عقولی صاف ومیتوانند ازاسماوصفات الهی بهره مند گردند ودرآفاق وانفس تصرف نمایند.

سوم مرتبهٔ روح واینان ازمرتبهٔ تجلی صفات گذشته بمرتبهٔ شهود رسیده‌وشهود جمع احدیت یافته. جامی گوید:

ای برده‌گمان که صاحب تحقیقی واندرصفت صدق ویقین صدّیقی
هرمرتبه‌ازوجود حکمی دارد گرفهم مراتب نکنی زندیقی

باری جرعه‌دراصطلاح عبارت ازمقام سیراست یااسرار و

مقاماتی که از سالک پوشیده باشد میگویند: وعارفی که میگوید
جرعهٔ بمن دادند مراد آنستکه مشمول عواطف ربّانی خود قرار
داده و مرا بحقایق آنها متوجه ساختند. شارح گوید:

جرعهٔ داد بمن ساقی وگشتم بیخود
وه‌چه‌خوش بودمرا ن مستی وبی پروائی

پیمانه باده‌ٔ حقیقت است که از دست واصل کامل مینوشند ودرهای حقیقت یکی بعد ازدیگری بروی سالک گشاده میگردد. حاجی میرزا حبیب الله گوید:

باده‌راکرده‌نام راح عرب — که‌بودروح قلب وراحت‌روح

وبالاخره میگویند: منظوراز آن حالتی است که هرگاه درسالک هویدا گردد انوار غیبی مشاهده نماید همو فرموده:

ترا مسجدمرا میخانه ایشیخ — ترا سبحه مرا پیمانه ایشیخ

وهم مقصود ازآن دل سالک است که محل تجلیّات وسبحهٔ حقیقی اوراد واذکار است که نمایش اذکار درآنجا بظهور میرسد وبالاخره همهٔ رازها وکلیهٔ سازها ازلب پیمانه است (هموراست)

برلب پیمانه‌نوشان حرفی ازلعل لبت
بوداگرجزقول جام وراز پیمانه‌نبود

"معجزه" تخلص ناظم است که میگوید بسیری ازمقامات سلوک نائل گردیده وحقائقی برصفحهٔ دل اونمودارشده.

کابنسان سرتسلیم بجانانه‌سپرده‌است = ازجرعهٔ می معرفت مست وبیخود گردیده وسرتسلیم دربرابردوست کریم فرود

آورده و از خود گذشته (اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند) میتوان اینمصراع را اشاره به کشش از جانب معشوقه دانست ، زیرا سالک نخست باید تسلیم شود تا شایستهٔ جرعه و کشف اسرار گردد .

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ　　　که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

نه آنکه پس از وصول ، سر تسلیم پیش بیاورد زیرا پس از وصول خواه ناخواه ، تسلیم محقق است و همه گفته‌اند : در آغاز باید تسلیم بود و ادب را رعایت کرد تا قابل فیض شد . حافظ گوید :

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

ودست ادب بسینه و حلقهٔ غلامی بگوش اوست . اسرار گوید :

بر در پیر مغان باش کمین بندهٔ
دست ادب بر میان حلقه فرمان بگوش

غاشیهٔ دولتش خیل ملایک کشند
هر که بجان میکشد بار دلی را بدوش

باری کشش دوست موجب کوشش او شد .

تا که از جانب معشوقه نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

من از کف او سا غر سرشار گرفتم = او بر اثر جرعه‌ای که نصیب برد وکششی که برایش دست داد من هم وقت را غنیمت شمرده ،دست نیاز که الفقر فخری است دراز و یک جام مملوکه زیادتی آن عالم‌گیر بود چون دست لطف ساقی باندازهٔ با برکت ولایتناهی است که

ریزش محدود نیست وحد یقفی ندارد.

ساغرهمان چیزیست که انوار غیبی درآن بظهور میرسد و از آن تعبیربدل سالک میکنند که مایهٔ همه گونه تجلیّات است و هرگاه آن تجلّیات پیدا شود وازآن ساغربنوشد مانند گلی میشکفد وجهانی را معطرمی نماید. حافظ گوید:

بگشاید دلم چوغنچه اگر ساغرلاله گون ببوید باز

دراینمصراع ـ ازجرعه وساغرسخن رانده ومعلوم میکنند که اندکی که ازمقام فیض فیّاض علی الاطلاق افاضه شود و دلی را نورانی سازد کاربجائی میکشاند که جرعه بصورت جام سرشار درمیآید ومجمل مفصل واندک ، دریائی مالا مال میگردد، پس خوشا حال آن جرعه نوش که چنین ساغرمالا مالی بدیگران می بخشاید. (آیا شود که ماهم زان جام جرعه نوشیم).

دل دادهٔ آن یارموانکارندارم
اندر رهٔ عشقش زکسی عار ندارم
با یارم وباغیر سروکار ندارم
جز دیدن رویش سر دیدار ندارم
چون کام دل خویش زدیدار گرفتم

دلدادهٔ آن یارم وانکارندارم = سرتسلیم بدربارسعادت مدار محبوب فرود آورده ، اینک میگوید ازاینکه بمقام او کرنش نموده وتسلیم دست اوگردیده برای آنستکه دلم راربوده ومرا منقادخویش ساخته وریسمان بیخودی رابگردن من افکند(میکشد

هرجاکه خاطرخواه اوست) حکیم صفا گوید :

دل بردی ازمن بیغما ای ترک غارتگر من

دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل برسر من

یار . درواژهٔ پارسی بمعنی دوست واعانت کننده وآشناست ودراصطلاح عرفا بمعنی عالم شهود ومشاهدهٔ ذات حق بکاررفته ودراشعاروسروده های سرایندگان عارف وروندگان صراط معارف بسیاراستعمال گردیده ومیتوان معانی لغوی واصطلاحی راازآنها استفاده کرد. حافظ گوید :

خانه بی تشویش وساقی یار ومطرب بذله گو

موسم عیش است ودورساغر و عهد شباب

دراین شعرساقی که باید سالک رابصراط حق رهبری کند چون همه گونه اسباب برای سالک فراهم شده ویرا درراه پرخوف وخطرسلوک پشتیبانی واعانت مینماید .

وگاهی بهیچ کاری ازکارهای دوست ومحبوب توجهی ندارد وهمت خود را متوجه بدیدارقد وبالا یعنی صفات یار میداند حافظ گوید :

تووطوبی وماوقامت یار　　　فکرهرکس بقدرهمت اوست

وهنگامی خود راسراپاگوش ساخته وحاضرنیست بهیچ قیمت سرازفرمان بپیچد وقدم ازبیان اوبالاتربگذارد ، حافظ گوید :

من نخواهم کردترک لعل یاروجام می

زاهدان معذوردا ریدم که اینم مذهب است

وگاهی دم ازمشاهده میزند وبراستی وباچشم دل محبوبش را می نگرد که فرمود: " لم اعبد ربالم اره".

ساقیا بیاکه یارزرخ پرده برگرفت

کارچراغ خلوتیان باز در گرفت

وموقعی طریق توجه به یاررا یاد میدهد وثابت میکند بچه کیفیتی باید، دردل یارجا پیداکرد تا مشمول فیوضات والطاف بی شائبهٔ اوقراربگیرد. وحدت گوید:

کسی که عشق نورزیدوذوق می نچشید

دراین زمانه عزیزان زچشم یارافتاد

وزمانی خود راآشفته وبی قراریارنشان میدهد وازملامت کسی باک ندارد وفقط باومتوجه است که" قل الله ثم ذرهم" (بگو خداوجزاورابهیچ چیزمخر) حسین خوارزمی گوید:

چوغمت بردقرارم خبرازطعنه ندارم

چودل آشفته یارم نهراسم ازملامت

وبالاخره ناظم میگوید: دلداده کسی هستم که مرا برای وصول بسعادت ابدی کمک میکند وهمت من تمام متوجه بذات و صفات اوست وسراپاگوش بفرمان وبنده وارآماده ام وباچشم دل اورامشاهده کرده وباکمال آشفتگی ازطعنهٔ هیچ طعنه زنی باکی ندارم وانکاری هم نمیکنم، زیراچگونه ممکن است انکار کرد نسبت بکسی که دل دوستانش رابرده وگوئی روح ازکالبدشان بیرون آمده وبیخود وبیچاره افتاده وبغیرازنیستی چارهٔ دیگری

ندارند. حافظ گوید:

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز

هرکه دل بردن او دید و در انکار من است

ومعتقد است آنهاکه درصدد انکار عشاق و والهان کوی یار برمی آیند از آن جهت است که خود دسترسی بمقام وصول او ندارند وشایستهٔ جام بیخودی او نمیباشند. حافظ گوید:

ساقی بیار باده وبا مدعی بگو

انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

ومیگوید کسی که انکار میکند از خامی وبی اطلاعی اوست هرگاه خود را از چنگال نفس رها کند واز وساوس شیطانی رهائی یابد وباکمال علاقه جام محبت او را بدست گیرد ودرهای مسدود را بروی خود مفتوح به بیند دیگر درصدد انکار برنمیآید.

حافظ گوید:

زاهد خام طمع برسر انکار بماند

پخته گردد چو نظر بر من خام اندازد

عاشقِ از جان گذشته هرچند هم درمیان آتش باشد باز هم ناله ندارد واظهار بیچارگی نمیکند واگر نا راحتی هم داشته باشد از جدائی از یار ودوری از کرامت وبخشش او است. "هبنی صَبَرتُ عَلی حَرِّ نارِکَ فَکَیفَ اصبر عن النظر الی کرامتک" خوارزمی گوید:

گرچه میان آتشم با داغ و دردت خوشم

عاقل اگرچه میکند برحال من انکارها

یعنی آنکسی که خود را خردمند نمیداند ودعوای عقل میکند وگرنه خردمند حقیقی کسی است که خود را درراه او فانی میسازد.

اندر ره عشقش زکسی عار ندارم = چنانچه اعتراف کرد دلداده ودلباختهٔ یار ومحبوب خود است وبهیچوجه انکار ندارد ودر راه عشق اوبیخود ودیوانه است وعاروننگی هم برای خود در این کار نمی بیند زیراکه درراه عشق اوقرب وبعد ودورونزدیک معنی ندارد وبهمه از هرچه تصورشود نزدیکتر است که " ونحن اقرب الیه من حبل الورید".

وکسی که وارد صراط عشق شد چون لازمهٔ آن بیخودی وازخود گذشتگی است براستی مقرب درگاه ودعاء او مقبول آن پیشگاه است هرچه بخواهد برآورده است . حافظ گوید:

درراه عشق مرحلهٔ قرب وبعد نیست
می بینمت عیان ودعا میفرستمت

راه عشق راهی است که چرخ هشتمین باآنکه برفراز عالم قرارگرفته ومحیط برسایر افلاک است وموجودات درون آن از ذَرّه تا ذُرّه ، همه از پرتو آن استفاده میکنند درعین حال راهی از راههای عشق است که عشق برآن احاطه کرده واز پرتو عشق برخوردار است وبلکه چرخ هشتم دربرابر آن بسیار اندک وناچیز است .

حافظ گوید:

عجب راهی است راه عشق هیهات   که چرخ هشتمین هفتم زمین است

مردانی که در این راه قدم میگذارند با همه گونه درد ساخته واز هیچ خطری بیم ندارند واظهار ناراحتی نمیکنند وحدت گوید

از درد منالید که مردان ره عشق با درد بسازند ونخواهند دوا را

در این راه تسلیم ورضا بهترین رهبر عاشقانست ، اگر تسلیم دستورها شدند ورضا بداده دادند وازجبین گره گشادند بزودی وبدون ناامیدی بمقصود میرسند. وحدت گوید :

درطریق عشق ، تسلیم ورضا روزگاری رهنمون کردیم ما

در راههای معمولی وسفرهای ظاهری ، همسفرانی با مسافران همراه میشوند که میتوان خوب وبد آنها را چنانچه دستورهم هست از طریق مسافرت بدست آورد، در راه عشق وطریق سلوک نیز بمقدماتی با سالک شرکت میکنند وچون خطرات این راه مسلم است سالک میتواند بخوبی پخته وخام ودوست ودشمن و آشنا وبیگانه را بشناسد. وحدت گوید :

معلوم شود عاقبت از رنج ره عشق

کاین همسفران پخته کدامست وکه خامست

راه عشق چنانچه مکررشد راه مخوف است وباید از سر و جان گذشت ومفلوک وبینوا شد وسرمایهٔ ظاهری وریاست دنیوی وسروری محدود را از دست داد وبالاخره بیسامان شد تا درنتیجه از این راه بسامان رسید. وحدت گوید :

هرکه بیسامان شود در راه عشق

در دیار دوست سامانش دهند

وآنکه براستی عاشق است باکی ندارد وتا عمر دارد نام معشوق را بزبان میبرد ودرراه وصول اوقدم میزند. وحدت گوید

سالها درره عشق توقدم خواهم زد   عمرها نام تورا وردزبان خواهم کرد

وبالاخره ناظم تمام این خصائص راه عشق را درنظر دارد وبدین مناسبت میگوید: درراه عشق درآمده وعاری ندارم زیرا اگرنامی هم پیداکرده وفیضی برده از آن جهت است که دراین شاهراه درآمده واگرخیال کنی که مردم، انسان عاشق پیشه را رسوا وننگین وبیچاره وغیرقابل اعتناء میدانند ونام آوری را درغیرآن می پندارند، من ازچنین نامی بیزارومایهٔ ننگ من است. حافظ گوید:

ازننگ چه گوئی که مرا نام زننگ است

وزنام چه پرسی که مرا ننگ زنام است

ومسلم است کسی که درراه عشق وسلوک کمرمردی می بندد وهمت بوصول مقصود میگمارد درپی نام وننگ برنمیآید نه از ننگی که مردم میگویند عاردارد ونه بهوای نام راه پرخوف وخطر عشق را می پیماید بلکه بگفتهٔ کلیم کاشانی:

درکیش ما تجرد عنقا تمام نیست   درقیدنام ماند اگرازنشان گذشت

میگوید: کاری کند علاوه برآنکه نشانی ازاونمانده ،باید نامی هم باقی نگذارد یعنی خود اقدام برای نام گذاری نکند. وحدت گوید:

هرخواجه که دربندگی عشق کمر بست

کی درطلب ننگ وکجا درپی نام است

وبالاخره تا میتواند راهی درست میکند تا ازقید ننگ وعار ونام ونشان خارج گردد. وحدت گوید:

ازآن می شفقی رنگ یکدوجامم ده

دمی خلاصی ازاین قیدننگ ونامم ده

با یارم وبا غیرسروکارندارم = کسی باید از ننگ وعار هراس داشته باشد که بخواهد با ماسوای یار بنشیند وازسفرهٔ او برخوردار شود لیکن عاشقیکه بتمام معنی متوجه بیار ومشاهد، فیوضات اوبوده، بغیر او ونیازی ندارد وننگی هم احساس نمی کند برای آنکه چشم بدرخانهٔ اودوخته ودل بذکر او وتوجه داده و چهار تکبیر برهرچه غیر اوست زده. حافظ گوید:

مردم دیده ما جزبرخت ناظر نیست

دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

وازدیگری بغیر از او اطاعت نمیکند ومحراب دل راابروی او میداند

بجزابروی تومحراب دل حافظ نیست

طاعت غیرتودرمذهب ما نتوا نکرد

آری عاشق واقعی کسی است که خانهٔ دل را ازغیر معشوق خود خالی کند که: " **ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه** " وآنرا ازهست ونیست بپردازد که اگرخیال نیستی هم بنماید بازهم یک نحوه هستی خیالی برای خود ایجاد کرده وبالاخره

بتمام معنی متوجه باشد. صفی گوید:

خانه را پرداختیم از هست ونیست

غیر یار از دل برون کردیم ما

لیکن باید بدانیم که اینمعنی با حرف درست نیاید وبزبان آسان نیست، مینویسیم ومیگوئیم لیکن(دوصد گفته چون نیم کردار نیست) عشق او باید طوری در درون دل عاشق جا بگیرد که واقعا غیری نه بیند وچنان آتشی درآن شعله ورگردد که هرچه غیر اواست بسوزاند اما چه باید کرد که این سوزدردل هربوالهوسی پیدا نمیشود. صفی گوید:

عشق توبدان پایه که از دل برود غیر

سوزیست که درسینه هربوالهوسی نیست

باری باید آن سوز را درسینه ایجاد کرد واگردوعالم را به او بدهند وباوبگویند همهٔ نعمتهای عالم وسراسربهشت دراختیار تست مشروط بآنکه ازاودست برداری یا با اودیگری راانباز کنی باید کفران نعمت لقا ننمائی وپشت پا برماسوا بزنی وبغیر او که فانی واشرونمودی بیش ندارند توجهی ننمائی، خوارزمی گوید

ما بجولانگاه وحدت غیرشه را ننگریم

گردوعالم را به بنددبخت برفتراک ما

ورندانه درکاردوست وتوجه بحضرت اودرآئی ویقین کنی که از روزازل بغیراز دوست وتوجه باووظیفهٔ دیگری نداشته ای .

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

ودلی که درخم زلف او قرار داده مانند کاروانی است که درصحرای تاریکی به سیر خود ادامه میدهد ودر انتظار روشنائی است . وحدت گوید :

دلی که درخم آن زلف تابدار افتاد

چو شبروان سروکارش بشام تار افتاد

جز دیدن رویش سر دیدار ندارم = وبغیر از دیدن روی محبوب که بخت خوابیده را بوسیلهٔ دیدار آن روی عالم آرا بیدار توان کرد وسرانجام خوشی وسعادت بدست آورد منظور دیگری درکار نمی باشد . حافظ گوید :

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر

زآنکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

آرزو همان دیدن روی نورانی وجمال دل آرای معشوق است اما باید دانست با چه چشمی آیا با چشم ناپاک وآلوده ممکن است جمال دوست را دید ، حاشا وابدا ، چشمی باید که پیوسته گرفتار زر وزیور دنیای فانی نبوده وبجهان وآمال آن نگران نباشد حافظ گوید :

دیدن روی تو را دیده جان میباید

وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

یکی از کشیشهای نصرانی حضور علی (ع) آمده عرض کرد : آیا

آنزمان که به بندگی خدای خود می پردازی اوراهم می بینی ؟ فرمود: وای برتو خدائی راکه نه بینم بندگی نمیکنم، پرسید: چگونه اورا دیده ای ؟ فرمود:

" لا تدرکه العیون بمشاهدة الابصار ولکن راته القلوب بحقائق الایمان ".

چشمها اورا با مشاهدهٔ ظاهری درنمی یابند بلکه دلها او را براثر حقائق ایمانی خود مشاهده میکنند، باری عاشق واله طالب دیدار است ومیکوشد تاخود را به شمع دیدار معشوق برساند وبیخودانه خود را بشعلهٔ آن بزند وبال وپروظاهروباطن خود رافداسازد. خوارزمی گوید:

جزبسوزشمع دیدارت نمیسازد بلی

همچوپروانه دل آشفته بی باک بود

واونه طالب بهشت است ونه خائف ازآتش، بلکه خواهان دیدار است بهمین جهت فرموده: " **ما عبدتک خوفا من نارک ولا طمعا الی جنتک بل وجدتک اهلا للعباده** " بیم ازآتش وطمع به بهشت مرا به بندگی توواداشته، بلکه چون شایستهٔ عبادتی، ترا بندگی میکنم وهرگاه هم بنده ای طالب بهشت باشد برای آنستکه بفیض دیدارنائل گردد. خوارزمی گوید:

جنت برای دیدن دیدارم آرزوست

ورنه چه حاصل است ازاین حورعین مرا

چون کام دل خویش زدیدارگرفتم = غرض اصلی واولی رنج

راهها وسیرسفرها ومشقات دیدار یار بوده ، زیرا لذت درآن ومقصود هم از آن حاصل است وهرگاه کسی کام دل از دیدار دوست بگیرد از نگرانیها وناراحتیهای دنیا متأثر نمیشود ونا ملایمات را احساس نمیکند. وحدت گوید:

ما راکه لعل یار بکام است ومی بدور

دورسپهرگو که نگردد بکام ما

وبقدری رنج دیدار او برای وی شیرین است که اصولا تلخی وخستگی برای خود خیال نمیکند وبتمام معنی از تمام تلخیها وسختیهای راه وصول ودیدار با استقبال مینماید. وحدت گوید:

زدست شاهد شیرین دهان شکر لب

بکام طبع می تلخ خوشگوار افتد

وگاهی ازگرفتاری وبی سعادتی خود که دیرتر بکام دل رسیده وممکن است موانعی درپیش بوده ونتوانسته آنها را برطرف کند وخار سرراه را بکند می نالد وبقول حافظ میگوید:

نفس برآمد وکام ازتوبرنمیاید

فغان که بخت من ازخواب درنمیآید

وآرزومند دیدار است ومرده وار دربستر انتظار افتاده و آرزومند عیادتست ، آری یار ازبیمار عیادت میکند لیکن وعدهٔ دیدار را بجهتی محول به آینده میکند اینجاست که عاشق رنجور وگرفتار مهجورخود را مانند مردهٔ جان بسری که آخرین لحظات را

با فجیعترین حالات می پیماید می بیند. صفی گوید:

آمد بعیادت سربیمارخود او لیک

بروعده دیدار دگرجان بسرم کرد

* * *

درسرچوهوای صنمی ساده مرا بود

هرجاکه رسیدم سخن ازباده مرا بود

عمری بخدا سبحه وسجاده مرا بود

سردرقدم مردم آزاده مرا بود

زانروی ره مردم احرارگرفتم

درسرچوهوای صنمی ساده مرا بود = هوی وهوس، تمایلات نفسانی است، لیکن دراینجا مراد میل وافریست که سرانجام بمقصد اعلی رهنمونی میکند وبالاخره میگوید:

آنزمانی که هوی وعلاقهٔ به صنم ساده وخالی ازعیب ونقص درسرمی پروراندم وبه اندازه ای اظهارگرفتاری ودرد مینمودم که دلم گرفته ودنیا درنظرم تیره وتارشده بود وپیوسته آرزومند بودم ایکاش آن ساعت برسد ودست بدامن پاک وبی آلایش او درآورم وهمواره برای وصول باین منظوربابخت خود همناله بودم. حافظ گوید:

بگرفت همچولاله دلم درهوای سرو

ای مرغ بخت کی شوی آخرتورام ما

وآنقدردرراه وصول به اووهواوعشق به اوپافشاری میکرده

مصمم بودم که براستی اگر تمام عالم یکزبان ویک جهت میشده ومیخواستند هوای اورا باچنگال زوروزر خود بیرون آورند ممکن نمیشد. حافظ گوید:

بسرت گرهمه عالم بسرم جمع شوند

نتوان برد هوای توبرون ازسرما

وهمای همت عمریست که هوای اورا درسرمی پرورانند و آرزومند است ایکاش بردست اوکه فوق ایدیهم است وقدرتی بالاتر ازآن متصورنیست قراربگیرد وازفیوضات لایتناهی او بهره مند سازد وبرسرمردان عالم بنشیند وهمه را بمقام عالی سلطنت الهی ثابت بدارد، واین عشق پیوسته روبتزاید میگذارد تا بجائیکه بکلی نابودگردیده وتعلق بقالب عنصری راازدست داده و مانند گرد سبکی دردست باد عشق ومحبت اودرآمده بهرکجا که خواهد اورا میکشاند. حافظ گوید:

دل من درهوس روی توایمونس جان

خاک راهیست که درپای نسیم افتاده

نه تنها بشرعاشق روی اووواله وشیدای ویند (برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست) موجودات عظیم الجثهٔ عالم که قدرت ظاهریشان زبانزد ماسواست نیزدربرابرفیوضات نامتناهی که خود ذره‌ای ازذرات آنهایند متحیرودرتاب وتب هوای او هستند. حافظ گوید:

تاب خوی برعارضش بین کافتاب گرم رو

درهوای آن عرق تاهست هرروزش تب است

هرجاکه رسیدم سخن ازباده مرا بود = هوا وعشق اوپیوسته درسرمن بود ودقیقه‌ای آنرا ازخود بیرون ننمودم ودرهرکجا که میرسیدم ازظاهروباطن وباهرکه ملاقات میکردم ازآشنا و بیگانه ازنصرت الهی وعشق بی پایان اوکه مقصود ازباده همان است سخن میگفتم وثابت میکردم باید درمیخانهٔ وحدت اودرآمد وازبادهٔ معرفت اونوشید تاگوی سعادت ازهمگان ربود .

حاج میرزاحبیب الله گوید :

میبرد خیل غم اسیر مرا ساقی ازدست غم بگیر مرا
شرزه شیریست غمکه باده کند برچنین شرزه شیرچیر مرا
وقت صبح است وبازمرغ سحر میزند سوی می صفیر مرا
بادهٔ صاف وباد صبحدمان میدهد نکهت عبیر مرا

عمری بخدا سبحه وسجاده مرا بود = خیال نکنید ازآغازکار وبدون آنکه باظواهرآشنائی پیداکرده باشم وارد مرحلهٔ باطن وبشاهراه عشق وبیخودی درآمدم نه‌چنین است ، بلکه مدتی از عمرم سبحه صددانه‌را بدست گرفته وبرسجادهٔ عبادت نشسته و میخواستم بدینوسیله راهی بپیموده ، شاید بتوانم نفس اماره‌را تسخیرکرده وآخرالامربسرحد اطمینانش بکشانم ومصداق " یا ایتها النفس المطمئنه " قراردهم . حاج میرزاحبیب الله‌گوید :

سالها برکف گرفتم سبحهٔ صددانه را
تا به بندم‌زین فسون پای دل دیوانه را
سبحه صددانه‌چون کارمراآسان نکرد
کردباید جستجوآن گوهر یکدانه را

وبالاخره چون به آرزو نرسیدم ودیدم گرهی ازکارم گشاده نمیشود درانديشهٔ آن برآمدم که بگفتهٔ وحدت عمل کنم.

ما وتسبیح شمردن زکجا تا بکجا

زلف برچین بتان سبحه صددانه ماست

باری آنهاکه میگویند مادست ازتسبیح برداشتیم، یعنی سبحهٔ ریائی بدست نگرفتیم که بدینوسیله مردم را بطرف خود بکشانیم، بلکه باید خدارا درهرآن تسبیح وتقدیس کرد و دل با ومتوجه داشت وبه اصطلاح عارف، عاشق وراغب اوبود ودرغیر اینصورت جزلق لق لسانی که: "یقولون بافواههم مالیس فی قلوبهم" نتیجهٔ دیگری نخواهد داشت. خوارزمی گوید:

سبحه وخرقه مرا بی عشق اوزنار بود

ساعتی ای عشق راهم ده سوی گلزارخود

باری گاهی ازاوقات آنهاکه نیزجمود درظاهردارند و میترسند قدم ازظاهرفراترگذارند، وقتی که بخود توجه میکنند واعمال ریائی خود را بنظرمی آورند خجالت میکشند ومیبینند درظرف اینمدت که عبادات توام باریا انجام میداده، چنانست که سجادهٔ عبادت راآلوده وناپاک ساخته، درصدد برمی آید آنرا بامی عشق وبیخودی شستشودهد وپاکسازی نماید.حافظ گوید:

امام شهرکه سجاده میکشد بدوش

بخون دختر رزجامه را قصارت کرد

زیرا سجاده ای که بنام تقوی افکنده شود وبوئی ازتقوی

بجز از ریا نداشته باشد ارزشی ندارد. حافظ گوید:

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند

زهی سجاده تقوی که یکساغرنمی ارزد

سردرقدم مردم آزاده مرا بود = سردرقدم کنایه از مقام تسلیم واخلاص محض است ومراد آنستکه آنهاکه درراه سلوک قدم گذارده وبمقامات عالیهٔ عرفان رسیده ودرهای فیوضات ازهمه طرف بروی آنها گشوده شده وارستگانی هستند که سالک راه هرگاه بخواهد بمنظوراصلی خود نائل آید باید سرکه هم نشانهٔ نخوت وهم علامت خضوع است دربرابرآنان فرود آورد وبرقدمشان گذارد.

عارفان ربانی اینمضمون را درسروده های خود بسیار ذکر کرده ودرهرکجا اثری ازآنرا بظهورآورده وسالکان رابدان متوجه نموده اند.

گاهی میگویند: اگربتوانی کاری بکنی که سرخضوع فرود آوری وقدم شاه سریرملک عرفان راببوسی درهردوعالم سربلند وبمرتبهٔ عالیه نائل گردیده ای . حافظ گوید:

حافظا گرپای بوس شاه دستت میدهد

یافتی درهردوعالم رتبت وعز وعلا

وهنگامی حاضرند سربدهند وسرازقدم کامل برندارندواز این نعمت محروم نگردند. حافظ گوید:

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

وموقعی معتقد است هرگاه سرخود را برپای پیر کامل که مربی واصل است بگذارد چنانستکه پای برتخت سلطنت نهاده و تاج برسر گذارده . وحدت گوید :

پای برتخت جم وافسر کی خواهم زد
سرفدا درقدم پیر مغان خواهم کرد

وثابت میکنند این جان گرامی که مدبر بدن عنصریست و ارزشش ازهمه چیز بیشتر است ، هرگاه درراه قدم کامل واصل ، نثار ننماید بهرهٔ دیگری ازآن بدست نیاورد وبکار دیگری نیاید . حافظ گوید :

گرنثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

وبالاخره اظهار علاقه اش بمقامی میرسد که خاک پای سالک الی الله را تاج سرخود میداند وآرزومند است هرگاه خاک پای پیربرسرا وبنشیند آنروز لایق سلطنت بر ماسواست . حافظ گوید :

آنکه تاج سرمن خاک کف پایش بود
پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

آری عجب گرانبها وچه بسیار با موقعیت است قدم گرامی پیر کامل که مرده صدساله گور را که عظم رمیم شده زنده میسازد بهمین مناسبت در روایات آمده : قدم عالمی که بگورستان برسد

عذاب از اهل آنجا برداشته میشود. حافظ گوید:

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

باری بطور اشاره معلوم شد سر بر پای چه کسی باید گذارد و کدام قدم لایق است که سالک را بمقام سلطنت نائل گردانند و از خواب گرانبار بیدار سازد، آری مردم آزاده و رندان مستند که باید سر بر قدمشان گذارد و راز درون را از آنها آموخت.

حافظ گوید:

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالیمقام را

و از همراهی با مردان خدا باید بهره مند شد و از موقعیتشان استفاده کرد زیرا علاوه بر آنکه وجودات ربانی آن مردان وارسته وسائط فیضند، آثارشان نیز که دال بر وجود ذیجودشان بوده (ان آثارنا تدل علینا) مفیض فیض است وحتی چیزهائی که شرف مجاورت آنانرا پیدا کنند منشاء فیوضات نامتناهیند. حافظ گوید:

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی بخرد طوفانرا

گویند هنگامی که نوح منجی در کشتی سوار بود، برای آنکه نمیخواست با آب غضب الهی وضو بگیرد، خاکی قبلا همراه خود برداشته تا هنگام احتیاج با آن تیمم نماید. خواجه میگوید:

آنمشت خاک برا ثر مجاورت با مرد خدا بطوفان غم دچار وگرفتار نگردید، توکه وجودی هستی منشاء آثار بطریق اولی هرگاه با مردان حق وحقیقت همراه بودی، بگرداب غم مبتلا نخواهی شد آری بفرموده پیامبر بزرگ اسلام: "**مثل اهل بیتی کسفینة نوح من رکبها نجی و من تخلف عنها غرق**". این حقیقت کاملا آشکارمیگردد.

زان روی ره مردم احرارگرفتم = چون متوجه بودم سر درقدم پیران کارکرده گذاردن وتسلیم دردست آنان بودن بهترین راه سعادت ونیکبختی رادارا است، بهمین مناسبت براه مردم آزاده و آنها که دلبستگی فقط بیک جهت دارند وآن هم جهت خدا است درآمدم زیرا برای من ثابت شده که سلطنت و حریت وآزادگی وبی توجهی بخلق وبه قناعت بسربردن درحقیقت گنج گرانبهائی است که بسادگی وآسانی بدست نمیآید. حافظ گوید:

ملک وآزادگی وگنج قناعت گنجی است

که بشمشیر میسرنشود سلطان را

مردم خیال میکنند آنها که دم ازحریت وآزادگی وانزوا میزنند، افرادی ناشایست وباصطلاح بی بندوبار وبی توجه بدستورات الهی اند وانزوا وآزادگی راعنوانی برای خود قرارداده اند وبرخورد با برخی ازافراد ناشایست که درهمه صنف، امثال آنان فراوانند، فکرآنها را مسلم ومحقق قرار داده ونمیدانند که اینگونه مردم نالایق، دزدانی هستند که خود را بصورت عارف منزوی درآورده وچند سخنی ازآنان آموخته

وسا ده لوحا نی را اسیروبدبخت ساخته اند. مولوی گوید :

حرف درویشان بدزد مرد دون تا بخواند برسلیمی زان فسون

کار مردان روشنی وگرمی است کار دونان حیله وبیشرمی است

جامه پشمین برای کد کنند بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند مر محمد را اولوا لالباب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب باده را ختمش بودگند وعذاب

باری اگر براستی کسی وارسته وبسفر من الخلق الی الحق موفق شده باشد تا لحظه آخر از خدا ویاد او غفلت نمیکند ومیداند بقول عارف وفی مولانا صفی (درشریعت از موئی نتوان گذشت) وحدت گوید :

حقیقت ار طلبی خواجه درطریقت کوش

ولی خلاف شریعت مپوی یکسر مو

وواجبات ومستحبات الهی وبالاخره وظائف خود را انجام میدهد. حافظ گوید :

ما نه مردان ریائیم وحریفان نفاق

آنکه او عالم سر است بر اینحال گواست

فرض ایزد بگذاریم وبکس بد نکنیم

وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

* * * *

این باده عشقست به پیمانه از و نیست

نوشیدن این باده خود ازراه گلو نیست

ما را غرض از زلف بتان یکسر مو نیست
این منطق نظم است مگوئید نکو نیست
زاستاد من این منطق وگفتار گرفتم
این باده عشق است به پیمانه از او نیست = پیش از این سخنی از باده بمیان آورد وما هم شرح کردیم ومنظور از آن نصرت الهی وعشق بی پایان بمعشوق است وتعبیر از آن مجرد اصطلاح بوده واینک میگوید: باده ونصرت الهی که در وجود سالک بهم میرسد واو ودیگران را مست وبیخود میسازد، چنانچه سر از پا نمیشناسند از فیوضات لا یتناهی جناب الهی است نه آنکه از خود او باشد، زیرا سالک خبیر یقین دارد که در دار تکلیف از خود چیزی ندارد، هرچه هست از او است . جامی گوید:

من هیچم وکم زهیچ هم بسیاری
از هیچ وکم از هیچ نیاید کاری
هرسر که ز اسرار حقیقت گویم
زانم نبود بهره بجز گفتاری

وبالاخره همان عشق است که جذب وانجذابی در عالم ایجاد میکند وغلغله در ماسوی می افکند ودرهمهٔ موجودات حتی در ذات اقدس باری نیز همین معنی وحقیقت را متوجه اند، زیرا عشق حقیقی همانستکه ذات معشوق نزد عاشق حضور داشته باشد واز او مبتهج وخرسند گردد.

حکما میگویند: ادراک کمال ، موجب حب است وحب هرگاه

بسرحد افراط برسد، عشق است وعشق درذات او تعالی موجوداست زیراکمال او ازهرصاحب کمالی بیشتر وحبش ازهمه زیادتراست وبالاخره حکماء الهیین ومحققین اهل ذوق بالفظ عشق سروکار زیاد دارند وجنگ عشق وعقل وعارف وحکیم ازقدیم زمان بوده وهنوزهم خاتمه پیدا نکرده وهرصاحب ذوق وکمالی ازاین حقیقت بطوری دم زده ودراثبات آن که آثارش هویدا است، کوشیده است اسرار گوید:

نقش دیوان قضاآیتی ازدفتر عشق
آسمان پیروپائی بود ازکشور عشق
نه همین سینه برآتش زدهٔ اوست خلیل
که بهرگوشه بسی سوخته از آذر عشق
آب حیوان که خضرزنده جاوید ازاوست
هست یکقطرهٔ ازچشمه جانپرور عشق
مظهرعشق نه تنهاست مقامات ظهور
کانچه درمکمن غیب است بود محضرعشق
طایرعشق همافرّو همایون بالست
قاف تا قاف وجوداست بزیر پر عشق
عشق ساریست خدا راچوحقیقت نگری
نیست انجا مش وهم نیستی آمدسرعشق

باری دربارهٔ عشق سخن به نظم ونثربسیارگفته اند: از جمله احمد غزالی رساله ای بنام سوانح وعین القضاه همدانی

کتابی بنام لوایح وعراقی رساله‌ای بنام لمعات تالیف کرده وداد سخن درداده‌اند ومرحوم سید قطب الدین محمد شیرازی قصیده‌ای عربی بنام عشقیه سروده وحقیقت عشق را درآن قصیده به نیکوترین وجهی بیان نموده وهمچنین سیف الدین باخرزی رساله‌ای درعشق دارد وبهمین نسبت سرایندگان اهل ذوق نیز معرکه‌آرائی نموده وتاجائی که توانسته‌آثار مرضیه‌ء این خصلت پاک را بمنصّه‌ء ظهور وبروزدرآورده‌اند وعشق دومین وادی از وادیهای هفتگانه‌است ، بلکه همراه باکلیه‌ء وادیها است .

مولوی گوید :

شادباش ای عشق خوش سودای‌ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت وناموس ما — ای توافلاطون وجالینوس‌ما

جسم‌خاک ازعشق برافلاک شد — کوه دررقص‌آمدوچالاک شد

عشق جان طورآمد عاشقا — طورمست وخرموسی صعقا

نوشیدن این باده‌خود از راه‌گلونیست = شراب انگوری راکه‌ازصراحی بجام میریزند ازراه‌گلواستفاده میکنند ،لیکن این شراب روحانی که‌عشق بمحبوب است ، ازراه‌گلوبکام‌عاشق نمیریزد ، بلکه‌سراسراعضاء عاشق مانند گلوست‌کددهان گشوده تاازآن باده‌برخوردارگردیده ومست وبیخود شود .

باری خوشاحال عاشق مستی که‌ازنعمت نصرت الهی بهره‌مند گردیده‌وباده‌ء محبت اوراچشیده‌وایکاش بادی هم ازسایرعاشقان کرده‌باشد . حافظ گوید :

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر حریفان باده پیما را

گاهی اوقات در اشعار باده را بهمان معنی معروف عندالعموم بکار میبرند ومقصودشان تهذیب اخلاق ودورنمودن افراد از کارهای ناپسند است، چنانچه باده نوشی را ازریاکاری بهتر میدانند ازجهت آنکه شراب خواری زیان آور بجان فردی بخصوص یا معدودی ازاشخاص است که میتوانند خود را اززیان آن بزودی برهانند، بخلاف ریاکه ممکن است عده‌ٔ بسیاری را برای همیشه بزیان بیندازند. حافظ گوید:

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود

بهتر از زهدفروشی که در او روی ریاست

وموقعی باده نوشی که عصیر انگور را مثال آنست بهتر از آنستکه براثر ظلم وستم خون مردم را بنوشند

حافظ گوید:

چه بود گر من وتو چند قدح باده خوریم

باده از خون رزانست نه از خون شماست

باری باده‌ٔ عشق از راه گلو بمصرف نمیرسد وباده ایست که از هرجا وهرطرف درصراحی عاشق بریزد وپیمانه‌ٔ او را لبریز نماید. حافظ گوید:

آنچه او ریخت به پیمانه وما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت واگر ازباده‌ٔ مست

ما را غرض از زلف بتان یکسر مونیست = زلف در اصطلاح مقام کثرت و مرتبهٔ امکانی است و بتان جمع بت است که در اصطلاح مقصود و مطلوب را گویند، در اینجا میگوید: هرگاه ما از زلف بتان سخن میگوئیم، منظور ما ن زلف شاهدان زیبارو و خوش سیما نبوده، بلکه مرادمان معشوق حقیقی و محبوب واقعی بوده که مراد ماسواست و از آنجاکه هرچه غیر اوست از عنایات ازلی وذرات شعاع وجود لایزالی او بوجود آمده تعبیر به بتان نموده. حافظ گوید:

حافظ که سر زلف بتان دستخوش بود

بس طرفه حریف است کش اکنون بسر افتاد

در اشعار از این معنی بصورتهای مختلفی تعبیر شده، چنانچه هنگامی بعنوان دام زلف آمده. حافظ نیز گوید:

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است

بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

ووقتی سر زلف چنان است که مذکور شد و موقعی هم حلقهٔ زلف تعبیر کنند. وحدت گوید:

چنگ زن درحلقهٔ زلف بتان تا بیابی معنی حبل المتین

این منطق نظم است نگوئید نکو نیست = باری گفتیم غرض از زلف بتان را در مصراع پیش معلوم کرد و اینک میگوید: اینگونه الفاظ و عبارات از منطق، نظم و سنت شعراست که سرایندهٔ با ذوق مطالب و حقایق را بصورت زلف وخد وخط وساقی

وباده وصراحي ومي وامثال اينها جلوه گرميسازد وميگويد: شما كه ازاين ظواهراستفاده ميكنيد بيائيد قدم فراترگذاريد و حقيقت اين الفاظ رابيابيد وروح زنده وپاينده تری بدست آوريد.

باری منطق نظم، سخن بسيارشيوائيست كه بيش ازهرسخنی دردلها تاثيرېسزائی می بخشد. حافظ گويد:

دلم بجوكه قدت همچوسرودلجويست

سخن بگوكه كلامت لطيف و موزونست

زاستاد من اين منطق وگفتار گرفتم = دانستيم كه امثال عبارات مزبوراز خصائص نظم وروش سرايندگی است، اينك بايد بدانيد كه اين رويه رامن ازپيش خودا تخاذ ننموده ،بلكه اينگونه منطق وسخن سرائی راازاستادیكه پيش ازمن قدم دراينراه گذارده وشاگردانی درمكتب خود تربيت نموده آموخته ام ومن درحضرت اوچون مجنونی اختيار ازكف داده وتسليم آموزش اوبودم.

حافظ گويد:

روزاول كه به استادسپردندمرا دیگرانرا خردآموخت مرامجنون‌كرد

وهرگاه اينگونه رويه ها مكروه طبع تست كه ازحقيقت‌آن اطلاعی نداری، برمن خورده مگير، زيراهرگونه خوب وبدی كه دارم از مكتب اوآموخته وازمدرس اواستفاده كرده ام. وحدت گويد:

من اگررندم وبدنام بروخورده مگير

زانكه هرخوب وبدی ازادب استاداست

خبرازنیک وبدعاشقیم هیچ نبود

چشم مست تودراین مسئله استادم کرد

لیکن باید باین نکته نیزچنانچه مکرراشاره شده ، توجه کرد که هرکس استاد نیست وهرکوره ٔ که میدمند لایق نیست تا طلای مغشوش راخالص ساخته وازبوته ٔ امتحان بیرون آورد ودر دست مردمان قراردهد ، زیرابسیاری ازمردم لاف استادی میزنند ودرحقیقت ابلیس آدم رویند .

ای بسا ابلیس آدم روکه هست پس بهردستی نباید داد دست

یابقول حافظ :

آنراکه خواندی استاد گربنگری بتحقیق

صنعت گریست اماطبع روان ندارد

*　*　*　*

جان زنده کندشعرترحافظ شیراز جاویدبماندا ثرحافظ شیراز

توبیخبری ازهنرحافظ شیراز وزگفته ٔ بازگهرحافظ شیراز

من نظم ورابرترازعطارگرفتم

جان زنده کند شعرترحافظ شیراز = چنانچه متذکرشد آنچه دردست استفاده قرارداده ازاستاد فراگرفته واکنون دراین مصراع باایمافهمانده : استادی که شایسته ٔ رویه ٔ نظم و طرز بیان حقایق راازاوفراگرفت ، شخص حافظ است که شعرترو پر از لآلی اوجان هرخواننده ای رازنده میکند وروح تازه می بخشد

آری همواره اوقات اشعاروسروده های بی نظیرحافظ مور د

توجه واستقبال سرایندگان بوده وچنانچه ازاشعارش استفاده میشود، درآنعصرکه نامبرده میزیسته، اشعار او از آنجاکه بر سروده های سایر غزلسرایان برتری پیداکرده، خود واشعارش محسود اقران واقع شده بود، بهمین مناسبت میگوید:

عدوکه منطق حافظ طمع کند درشعر
همان حدیث هما وطریق خطا فست

ودرجای دیگرسروده:

غزلسرائی ناهیدصرفه نبرد   درآنمقام که حافظ برآوردآواز
غزلسرائی حافظ بدانرسیدکه چرخ
نوای زهره وناهید رابرد ازیاد

باری پس ازدرگذشت خواجه، غزلیات موزون اوهمواره مورد توجه ارباب نثرونظم وشاهد مطالب عالیه وزیورمنابروا عظان شیرین سخن بوده وبزرگانی ازقبیل مرحوم ملا محسن فیض قدس سره درغزلی باینمطلع ومقطع ازحافظ تجلیل کرده است:

ای یارمخوان زاشعارالا غزل حافظ
اشعاربود بیکارالاغزل حافظ
ای فیض تتبع کن طرزغزلش چون نیست
شعریکه بود مختار الا غزل حافظ

ونیزمرحوم حکیم متأله حاج ملا هادی سبزواری قدس سره درغزلی باین مطلع ومقطع سروده:

هزاران آفرین برجان حافظ   همه غرقیم دراحسان حافظ

بیا اسرارتا مابرفشانیم　　　دل وجان دررهٔ دربان حافظ

ودیگران از وی ستایش نموده اند وشگفت است ازبرخی از جاهلان عصرحاضرکه قلم خطا بدست گرفته وکتابی علیه حافظ و دیوان اونگارش داده وطبع نموده وخیال کرده ازاین رهگذر توانسته است محبت چندین قرن حافظ راکه دردل پیروجوان و زن ومرد ایرانی جای گرفته، بیرون ببرد وآفتاب درخشان وجاوید اورا بالکهٔ ابرنادانی خود بپوشاند.

کسی گیردخطا برنظم حافظ　　　که هیچش لطف درگوهرنباشد

باری شرح حال مشارالیه درهمهٔ کتب تذکره ها وتراجم رجال ازعارف وغیره آمده وهمه اورا بعظمت ستوده اند وما ذیلا برای اینکه کتاب حاضر خالی ازشرح حال وی نباشد، بچندسطری اشاره میکنم:

خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ ، درشیراز متولد شده وازمحضرشمس الدین عبدالله شیرازی ومیرسید شریف جرجانی استفاده کرده وباشاه نعمت الله ولی و زین الدین خوافی وکمال خجندی ملاقات نموده ودرعصرشاه شجاع وامیرمبارزالدین میزیسته وبا امیرتیمورملاقات کرده وعماد فقیه کرمانی معاندبا مشارالیه بوده ومیتوان ازاشعارکنایه آمیزحافظ رابیشترمتوجه باو دانست وتمام قرآن راچنانچه دراشعارخود اشاره کرده ازحفظ داشته وبدینمناسبت تخلص خود راحافظ قرارداده ودرتمام عمریکسفر

به یزد نموده وبشیراز برگشته وبالاخره سال هفتصد ونود و یک وفات یافته ودرحافظیهٔ شیراز که هم اکنون مرقد بسیار آبرومندی برای او بنیان نموده اند ومزار رندان جهان قرارگرفته آرمیده است . خود فرموده :

برسر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

سراینده ای درتاریخ اوسروده :

چراغ اهل معنی خواجه حافظ　　　که شمعی بود از نور تجلی

چودرخاک مصلی یافت منزل　　　بجوتاریخش از (خاک مصلی)

جاوید بماند اثرحافظ شیراز = دراینمصراع دعا برای حافظ نموده که اثرگرانبها وذی قیمت حافظ برای همیشه جاوید وبرقرار بماند ، آری ایندعای مستجابی است ، زیرا اززمانی که حافظ خرقه تهی کرده وچشم ظاهری آزدنیا پوشانیده تاحال که پانصدونودویکسال از رحلت وی گذشته ، اثرجاوید او که دیوان لسان الغیب ومبرا ازعیب مشاراليه باشد کهنه نشده و همچنان به تری وتازگی عصرخود اوباقی مانده وجلوات نورانی اوروزافزونست .

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

توبیخبری ازهنرحافظ شیراز = توکه ازاصول سرایندگی وآئینی که اهل ذوق درسروده های خود بکارمیبرند ، اطلاعی

نداری ، نمیدانی این هنرمند توانا وعارف دانا درسراسر سروده ها وغزلیات آبدارخود چه هنرنمائیهائی ازتشبیهات و کنایات واستعارات نموده وچگونه حقایق عرفانی را با بهترین بیان وشیواترین آئین بلباس نظم درآورده وچگونه بهآئین پسندیدهٔ عرفان روح تازه بخشیده .

آری تاکسی ازشراب ذوق نچشیده باشد، نمیتواند پی به درر آبدارحافظ ببرد وبفهمد چه اسراری درخزینهٔ دل داشته .

خزینه دل حافظ زگوهراسرار بیمن عشق توسرمایه جهانی داد

وزگفتهٔ به ازگهرحافظ شیراز = نه تنها ازهنرنمائیهای مشارالیه اطلاعی نداری بلکه بحقیقت گفتهٔ اوکه ازهردر وگوهری برتروبالاتراست ، پی نبرده ای ونمیدانی پایهٔ ارزش گفتهٔ او تاچه حدی است . آری شعرحافظ وگوهرهای آبدارا وازقدیم زمان مورد توجه بزرگان وزیورخانه ودکان وگل سرسبد بوستان دوستان بوده است .

شعرحافظ درزمان آدم اندرباغ خلد

دفترنسرین وگل رازینت اوراق بود

من نظم وراببرترازعطارگرفتم = من که درحد خویش ازشعر وسرایندگی باخبرم ومیدانم چه دقائقی راحافظ دراشعار خود بکاربرده ، نظم حافظ را بالاترازسروده های عطارنیشابوری میدانم. زیرا مشارالیه چنانچه باید دقائق مزبوررا بلباس ساده وروان ودرعین حال سهل وممتنع ادانکرده تاآن چنانکه

باید مورد علاقهٔ عامی وعارف قراربگیرد.

چنانچه ملاحظه میشود: ناظم غرض توهین آمیزی بمقام عارف نامی عطارنداشته، تنها میگوید: نظم حافظ بالاتر ازعطاراست نه آنکه بگوید: سروده‌های عطارخالی ازمضامین عالیهٔ عرفان است ویا نامبرده ازاصول عرفان وشعربی خبربوده، نه‌چنین است بلکه عطاریکی ازاستوانه‌های محکم ومستحکم عرفان واز بنیان گذاران بزرگوار این اساس ایقان است. عطارکسی است که‌هفت شهرعشق راپیموده ووادیهای هفتگانهٔ عرفان راسیرکرده.

مولوی گوید:

هفت شهرعشق راعطار گشت ماهنوزاندرخم یک کوچه‌ایم

عطارروح عرفانست وکالبد افسردهٔ عرفان که‌چندی براثر مخالفتهای شدید جاهلان ناتوان شده، بکمک قدم وقلم نامبرده زنده‌شده‌است. ایضا:

عطارروح بودوسنائی دوچشم‌او ماازپی‌سنائی وعطارآمدیم

نظم عطار داروی شفابخش عاشقان حزین است. قاضی نوراللهگوید:

همان خریطه‌کش داروی فنا عطار

که نظم‌اوست شفابخش عاشقان حزین

وآنهاکه‌عطار راخوب‌شناخته‌وپی بحقایق اوبرده او را چنین میستایند. شبستری گوید:

مراازشاعری خودعارنایـد که‌درصدقرن چون عطارنایـد

مراد آنست من ازاینکه حقایق عرفانرا بصورت نظم درآورده ننگی نداریم، زیرا پیش از ما عطار نیشابوری که درقرنها چون او سراینده ای ازنظر جامعیت نظم ونثروکثرت تالیفات بوجود نمی آید، حقایق مزبوره را درفراورده های بسیار خود بلباس نظم درآورده است.

باری عطار، یکی ازبزرگان محققان وازعارفان نامی ایران است که درکتابها وتذکره ها ازنامبرده بعظمت یاد شده و همه اورا بعلم وعرفان وجامعیت ستوده اند وما ذیلا بمجملی از شرح حال او اکتفا میکنیم.

ابوحامد فریدالدین محمد نیشابوری پدرش ابراهیم در شهرنیشابوردکان عطاری داشته وخود اوچندی بکسب پدراشتغال ورزیده وهمانوقت بیماران روحی وجسمی را معالجه میکرده و خدمت بزرگانی مانند نجم الدین کبری ومجدالدین بغدادی و سعدالدین حموی وقطب الدین حیدر، رسیده ومولوی جلال الدین درکودکی همراه پدرش بخدمت شیخ رسیده وشیخ کتاب اسرارنامه را باوداده وچنانچه گفته اند: بپدرمولوی گفته: بزودی پسرتو آتش بسوختگان عالم خواهد زد.

صدرالدین روّاسی سخنان عطاررا محض ایقان واصل عرفان معرفی میکند، شیخ درفروع ازاهل سنت ودرطریقت ازنجم الدین کبری ودرشعرازسنائی پیروی میکرده ودر۵۱۳ هجری متولد شده ودرسن ۱۱۴ سالگی سال ۶۲۷ درچپاول مغولیان کشته شده.

ازاوست :

ای دردرون جانم وجان ازتوبی خبر

ازتوجهان‌پراست وجهان ازتوبی خبر

نقش تودرخیال وخیال ازتوبیخبر

نام توبرزبان وزبان‌ازتوبی خبر

* * *

ناگشته‌خرابی وخرابات‌چه‌دانی

زانجاکه‌بود فوق مقامات‌چه‌دانی

نگذشته‌ای ازنفی خوداثبات‌چه‌دانی

پرسی تواگر راه‌مناجات‌چه‌دانی

گویم همه‌جا من ره‌دادارگرفتم

ناگشته‌خرابی وخرابات‌چه‌دانی ...= خراب عاشق واله و سرگردان معشوق راگویند که‌آبادیهای ظاهری وهواجس‌نفسانی راازدست‌داده‌وروبویرانی گذارده‌وتاروپود هستی ظاهری رابرای وصول بمقام انسانی دورساخته‌وراستی تاکسی اینمرحله رانه‌پیمایدکجا میتواند حلقهٔ‌خرابات بدست‌بگیرد وبرای ورود درآن مأذون شود؟ زیراخرابات‌جای خرابان وبیخودان است‌نه‌محل بیکاران ونابخردان . آری اگردروجود سالک‌خرابی ایجاد شود ونتواند درخود بگنجد، آنوقت است‌که‌دست‌نیاز بدامن این وآن درازمیکند وازهرکس وهرجاچاره‌جوئی می‌نماید وعاجزانه‌درخواست دارد تااورا ازبیچارگی برهاند .

حافظ گوید :

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما

سالک عاشق متوجه است که خرابی وگرفتاری او بسته بعشق ومستی وبی پروائی او از شراب عشق است ودرعین حال آبادی خود را در این خرابی وراحتی خویش را در این مستی میداند.

حافظ گوید :

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی

اساس هستی من زین خراب آباد است

وگره کارش را از این خرابی میگشاید ومعتقد است که از روز ازل قرار بر این بوده تا خراب نشود، گره از کارش گشوده نگردد.

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که قسمت ازلش در می مغان انداخت

گاهی اوقات از آنجاکه دیر بمقصود میرسد وخود را مأیوس می بیند وبا آنکه تار وپودش را از دست داده از در تضرع درآمده و باخود میگوید کی شود این خراب وبیخانمان مورد توجه قرار بگیرد وبچشم یار درآید.

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

باری چنانچه اشاره شد نخست باید خراب شد تا لایق

نمی آورد. کلمهٔ خرابات درسروده های سرایندگان عارف مشرب بسیارپکاربرده شده وآنرااشاره بمقام وحدت میدانند ومیگویند خرابات محلی استکه درآنجاسالک طالب باید موحد واقعی شود وتمام مراتب توحید صفاتی وآثاری وافعالی وذاتی را منحصر بخدابداندوچهارتکبیررادراصطلاح اشارهٔ بهمین وحدتهای چهارگانه گرفته اند. حافظ گوید:

من همان دم که وضوساختم ازچشمهٔ عشق

چارتکبیرزدم یکسره برهرچه که هست

وسراینده ای بتازی سروده:

توکل علی الرحمن فی کل ساعة

وثق بالذی قدیرزق الخلق اجمعا

ودعهم لرزق الله والله ضامن

وکبرعلی الکونین و الخلق اربعا

آغازخرابات ازفنای افعال وصفات وانجام آنرافناء در ذات دانسته که ذوات اشیاء را محودرذات حق بدانند " والیه یرجع الامرکله " باری طالب سالک باید باروندگان طریقت درتمام امورطریقتی همکاری کند تابتواند ازغرض اصلی آن بهره مند گردد واصول خرابات رابطوریکه باید وشاید مراعات نماید.

حافظ گوید:

درخرابات مغان مانیزهمدستان شویم

کاینچنین رفته است ازروزازل تقدیرما

بعضی خرابات را عبارت از محل افراد بی بندوبار ولاابالی که بچرس وبنگ وامثال اینها سرگرمند، میدانند واز این نقطه بخراباتیان حقیقی که خود را فانی محبوب قرارداده وسلب اختیار از خود نموده خورده گرفته وبا دیدهٔ حقارت بدانها می نگرند، بی خبر از آنکه اگر از خود بگذرند وباکمال بی غرضی با خراباتیان حقیقی وسخنانشان الفت گیرند، بزودی دست از ریاکاریها وخورده گیریها برمیدارند وسراپا خراباتی میشوند حافظ گوید:

ترسم آنقوم که بردردکشان میخندند
برسرکار خرابات کنند ایمان را

باری کسیکه قدم درخرابات گذارد وبراستی متوجه بمبدء مقصود شود وخرقهٔ زهد وریا را از خود دورکند، از خود نمی لافد ودم از عقل نمیزند وسخن از این وآن نمیگوید. حافظ گوید:

خرقه زهدمرا آب خرابات ببرد   خانه عقل مرا آتش‌خمخانه بسوخت

ونظر باینکه با ورود بخرابات موحد حقیقی میشود وبخلق توجهی ندارد ونظرش بیکجهت معطوف میگردد، تنها نیازمند لطف الهی میشود که همیشگی ولا یتناهی است. حافظ گوید:

بندهٔ پیرخراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ وزاهدگاه هست وگاه نیست

زانجاکه بود فوق مقامات چه دانی = خرابات چنانچه مذکور شد مقام فنا وبالاترین درجات سلوک است، زیرا سالک برای

رسیدن بمقام عالی فناکه فوق مقامات است، باید وادیهائی را به پیماید که آنها را هفت وادی و هفت دریا و هفت شهر مینامند. وجمله (طعم او حق) اشاره بدانهاست.

هفت منزل هست تا کعبهٔ مراد　　　　دربیابان طریقت در رشاد

اول ــ وادی طلب است که سالک را بقرب حق میرساند.

دوم ــ عشق است.

سوم ــ معرفت.

چهارم ــ استغناست که از غیرحق بی نیاز شود.

پنجم ــ وحدت که خدا را درهمه جا ودرهمه چیز به بیند. نه بعنوان حلول، بلکه همه را از آثار او بداند ودست فیض اورا در همه جا مشاهده کند وغرض از: "لا حول ولا قوة الا بالله" را متوجه باشد.

ششم ــ حیرت که: "رب زدنی فیک تحیرا"".

هفتم ــ فناء فی الله. وبالاخره سالکی که متوجه بذات اقدس باری باشد وهرقدمی که برمیدارد، خالی از ریا وبرای اوباشد وادیهای سبعه را باید دررخ اومشاهده کند. حافظ گوید:

زمصحف رخ دلدار آیتی برخوان　　　　که آن بیان مقامات کشف کشاف است

گاهی ازاوقات منظور از مقامات حالات ظاهری وشطحیاتی است که سالک آنها را مقامی عالی برای خود می پندارد بیخبر از آنکه تا هنگامیکه وصل حقیقی برای اودست ندهد، نباید درهیچ حدی توقف نماید وهرحالی که برای او اتفاق می افتد، ناچیز بگیرد ودل بخم گیسوی اوبندد. صفی گوید:

دل درخم گیسوی توچون یکدله بستیم

زان حلقهٔ دل میل مقامات نکردیم

وازآنجاکه روندگان حقیقی فهمیده اند که هرچه بیشتر دم ازمقامات وکرامات بزنند، روشنی درکارشان پیدا نمیشود و موقعیتی ازنظرحقیقت پیدا نمیکنند، دم فروبسته وهرچه دیده و شنیده، نادیده وناشنیده گرفته اند ودم ازکشف وکرامت نزده اند بلکه حق پرستی رابهترین کرامت وبزرگواری برخود دانسته چنانچه شبستری گوید:

رهاکن طرحات وشطح وطامات حدیث نفس واسباب کرامات

کرامات تواندرحق پرستی‌است جزاوکبروریاوعجب ومستی است

ویا بگفتهٔ حافظ : هرچه بیشترازمقامات لاف زدم، کمتر بمقامی رسیدم.

چندانکه زدم لاف کرامات ومقامات

هیچم خبرازهیچ مقامی نفرستاد

باری درمقامات طریقت وسیروادیهای سلوک باید بطور کلی ازخود بی خبربود وگرنه درراه بخطراتی برخورد میکند یا نمیتواند بسیرخود ادامه دهد ویاآنکه باید بزحمات بسیاری موانع را برطرف گرداند. حافظ گوید:

درمقامات طریقت هرکجاکردیم سیر

عافیت را بانظربازی خلاف افتاده بود

نگذشته ای ازنفی خود اثبات چه دانی = مستی عاریتی

چندانکه باید وشاید نتیجه‌ای ندارد وچنانچه پیش ازاین هم اشاره‌شده، کسیکه‌برای خود مستی فرض‌کند، البته‌بجائی نمیرسد. درمقامات‌سلوک ازخود گذشتگی ودیوانگی شرط اول وصول است‌وشخص‌تاخود را نیست‌وناچیزنبیند، هیچگاه‌نمیتواند بحقیقت‌مستی برسد. وحدت‌گوید:

هرگزنبری راه‌بسرمنزل الا تا مرحله‌پیمانشوی وادی لارا

وتادرملک فناءفی الله‌دانه‌ٔ نیستی نکارد، خوشه‌ای از خرمن هستی درونکند. حافظ گوید:

جوی ازخرمن هستی نتواند برداشت

هرکه‌درملک فنا دررهٔ‌حق دانه‌نکشت

وتاجان درراه‌طلب‌ووصول اوبرسردست‌نگیری بجانان نمیرسی وطی مراحل وانجام وادیها برای تومیسرنمیشود. صفی گوید:

درراه‌غمت‌جان بسپردیم وروابود

گردرطلبت‌طی مراحل شود آخر

دراینراه‌که‌بهترین آمال هرسالک است‌نیزباید صابربود تا ظفروپیروزی نصیب‌شود. (براثرصبرنوبت‌ظفرآید) وبمقصودیکه مستی دائمی است‌نائل گردد. وحدت‌گوید:

بارخش صبروادی لا راسپرده‌ایم

اندرفضای منزل الا غنوده‌ایم

میگوید: همچنانکه‌رستم دلاور نامی بررخش همت‌سوارشد

وازهفتخوان مازندران گذشت وبه دیوسفید که دشمن اوبود دست یافت ، سالک واصل هم بررخش صبروسلوک سوارشد وادی لا راکه نیستی ماسواوعدم توجه بغیرحق باشد، پیمود ودروادیهای هفتگانه قدم گذارد ودیوسفید نفس اماره وماسوارا نابود کرد ودرفضاء الا الله که آخرین منزل وزمان آسایش دائمی بود غنود

باری سالکی که درراه نیستی درآید وبسیراینمقام بپردازد چنان مستی وبیخودی عجیبی درخویش احساس میکند که جزروندگان طریق دیگری نمیتوانند آنرا تصورنماید، آری این مستی مستی انگوری نیست ، بلکه مستی است که ازعالم اسراروشراب زنجبیلی دنیای وحدت استفاده کرده . حافظ گوید :

عارفی کوسیرکرداندرمقام نیستی

مست شدچون مستی اوازعالم اسرارداشت

باری دراشعارونکات عرفانی ازکلمهٔ لا بسیارتعبیرشده ودراصطلاح ازآن به جاروب لا معرفی نموده اند، زیرا هرگاه کلمهٔ مزبور رابخط نسخ بنگارند، شباهت بجاروب دارد وبالاخره سالک باید تمام اغبره وخاشاک راکه عبارت ازماهیات وتعینات اعتباریست ، ازصحرای هستی بروبد ونفی نماید ودرمشاهده او بجزنورالله نیابد. جامی گوید :

دادجاروبی بدستم آن نگار   که ازاین صحرابرانگیزآن غبار

زیراسالک تاوقتی عالم وآدم درنظرش هست ومیگوید : الله درشرک خفی است نه درتوحید حقیقی ، زیرا :

عارف حق شناس را باید که بهرسوکه دیده بگشاید
درحوائج خدای را بیند جزشهود خدای نگزیند

وجامی دربارهٔ لای مزبورگوید:

لا نهنگی است کائنات آشام عرش تا فرش درکشیده بکام
هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ ازمن وما نه بوی مانده نه رنگ
زانکه مقراض قهرمان حق است قاطع کل جمله ماخلق است
هرکه سربرزند زجیب بقا می برد برقدش قبای فنا

باری چنانچه معلوم شد تاسالک دست ازتعنیات عاریتی برندارد، افاضات ربانی حق دراوجلوه گرنشود وتا از حجاب خودیت بیرون نیاید، جمال حق رانه بیند وازسر وحدت آگهی پیدا نکند ومعرفت عیانی ومعرفت حق الیقینی برای اوظاهر نگردد.

توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
خوشا کسیکه دراین راه بی حجاب رود

وحدت گوید:

بیا واین من وماراتوازمیان بردار
که غیراین من وما نیست درمیانه حجاب

وبالاخره خوشا بحال کسیکه درراه وصول ازخود بدرآمد و بی حجاب قدم درآن گذارد وفانی ومحوشد.

ازخودی بگذراگرخواهی خدا فانی ازخودشوکه تایابی بقا
گرترا باشد وصال راستین محوشو والله اعلم بالیقین

مجملا هرکسی که سالک راه است ورونده آگاه ، دیگرانرا بعبارات مختلف ازخودی وخودبینی بازداشته ، چنانچه حافظ خودبینی را برهان نادانی ومانند مصاحبت با مردم بد معرفی کرده :

نیکنامی خواهی ایدل باپدان صحبت مدار

خودپسندی جان من برهان‌نادانی بود

وحدت میگوید : درصورتی جانها قابلیت مقام‌دیگررا پیدا میکنند که صفت دیوودی یعنی خودیت راازخویش دوربسازند .

جانها فلکی گردد اگراین تن خاکی

بیرون کند ازخودصفت دیوودی را

درجای دیگرمیگوید : " رب ارنی گفتن درصورتی است که گوینده خودبین نباشد وگرنه با خودبینی خدا بینی موضوعی ندارد .

زاهدتوورب ارنی این چه تمنا است

با دیده خودبین نتوان دید خدا را

ودرجای دیگرمیگوید سالک باید اثبات خود را درنفی خود بداند وظهورخدارا درنیستی خویش

نفی من شدباعث الای من   خواجه درلای من الای منست

وناظم هم باینمعنی توجه‌کرده‌که میگوید : ازنفی خود نگذشته‌چگونه ممکن است ازاثبات وحقیقتی که‌فنا ناپذیر است باخبرشوی ؟...

پرسی تواگرراه مناجات چه‌دانی = راه مناجات وطریق راز

ونیاز هم منوط به نیستی است ، زیرا هرگاه بمضامین ادعیه و مناجاتی که از حضرات معصومین که کمّلین عالم وجودند وسایر ازکاملان هرگاه قدم جای قدم آنان گذارده ورویه وطریقت آنان راداشته ، شایستهٔ همه گونه تمجیدند وماهم هرگاه نام کامل واصلی یاسالک راهی دراین رساله برده غرضمان پیروان آل عصمتند والا صوفی است که درباره‌ٔ او خبر " کلب الکوفی افضل من الف صوفی " - رسیده اگرتوجه نمائیم می بینیم درتمام آنها اقرار واعتراف بعظمت خدا وناداری خود فرموده اند حضرت سجاد (ع) درمناجات شاکین بمقام کبریائی معروض میدارد :

" الهی لا حول ولا قوة الا بقدرتک ولا نجاة لی من مکاره الدنیا الا بعصمتک ."

من ازخود حرکت وسکونی ندارم وازنیروی تواستفاده می کنم وتوتنها مرا ازگرفتاریهای دنیا میرهانی .

باری لذت مناجات راآنکس میداند که نیمه شب سرازبالش راحت بردارد وباکمال ایمان واخلاص دست مناجات بطرف قاضی حاجات درازکند وچنین کسی هیچگاه دامن خلوترا ازدست نمیدهد وبمناجات باجناب اومیپردازد. وحدت گوید :

دامن خلوت زدست کی دهدآنکس که یافت

دردل شبهای تار ذوق مناجات را

حضرت سجاد علیه السلام آسایش ووصول بمطلوب رادرمناجات باخدا میداند ومعروض میدارد"وفی مناجاتک روحی وراحتی ."

وحدت نیز گوید :

بروازگوشه نشینان خرابات بپرس

لذت خلوت وخاموشی و تنهائی را

وآنها که وصال یار میطلبند دست ازمناجات برنمیدارند وبلکه وصل خود را ازلذت مناجات با او میدانند ، حضرت سجاد (ع) دروصف بندگان خاص خدا میفرماید :" آنان مردمی هستند که (الی لذیذ مناجاتک وصلوا ومنک اقصی مقاصدهم حصلوا) پی بردند ورسیدند به لذت مناجات حضرت تو وهمهٔ مقاصد خودرا ازناحیهٔ مناجات با جناب تو بدست آوردند . وحدت گوید :

برو زدست مده گروصال میطلبی فغان وناله وفریاد وآه شبها را

موسی بن عمران علی نبینا وآله وعلیه السلام بکوه طور میرفت وباخدای خود براز ونیاز میپرداخت ، عارف سالک که دل را ازما سواپرداخته وآنرا آماده برای خدا ساخته ،خلوت دل را طورسینای خود میداندوموسی وار بمناجات با حضرت پروردگار مشغول میشود .

وحدت گوید :

درمناجاتم چوموسی با اله خلوت دل طورسینای منست

گویم همه جا من ره دادارگرفتم = ناظم ازگفتهٔ سالک راه حق به آنها که طی منازل نکرده وکامیابی برایشان حاصل نشده میگوید : من همهٔ قدمها را برداشته ، خرابی وخراباتی شده و از خود گذشتگی داشته ام وازلذت مناجات او بهره مند گردیده و بالاخره همه جا راه خدا وحقیقت را درنظرداشته است وغرض اصلی خود

را وصول دانسته وازریا وریاکاری دوری کرده .

قدم درراه بهرحق توبگذار که تا یابی وصالش را بیکبار
وصال آنگه میسرگردد ایدل که بهرحق کنی طی مراحل

* * *

کاری نبود خوشتر از این کار چگویم
با آنکه بود بیخبر از یار چگویم
از عشق سخن برسربازار چگویم
دارم خبر از یار باغیار چگویم
کزلوح دل خویشتن اخبار گرفتم

کاری نبود خوشتر از این کار چگویم = بهتر از کار مناجات باخدا وتوجه با و وارستگی چه کاری خوشتر وبهتر است ، زیرا کارهای دنیوی فانی است واثرهمیشگی ندارد وبهرهٔ اخروی نیزنخواهد داشت ، لیکن مناجات باخدا اثرجاویدی است که هیچگاه نابود نمیشود ودردنیا وآخرت اثرذیقیمت آن پایدار است .

کارصواب باده پرستی است حافظا
برخیز روی عزم بکارصواب کن

با آنکه بود بیخبر از یار چگویم = وآنکسی که بیگانه از یار وبی بجلال وجمال اونبرده وتنها بخود متوجه است وبغیر از خور وخواب و زر و زیورنا پایدار دنیا بمعنی وحقیقتی توجه ندارد چه بگویم وبا چه لسانی با وی از یارخویش تعریف نمایم ، زیرا

(قدرزر زرگرشناسد قدرگوهرگوهری) وموقعیت لیلی را مجنون می شناسدنه عاری ازجنون ومردبایدتالاف محبت زند وافسون عشق را باکسی باید گفت : که زنده دل باشد نه مرده دل . حسن دهلوی گوید

مرد نهٔ گرهمه دلخون نهٔ — لاف محبت چه زنی چون نهٔ
باتوچه ضایع کنم افسون عشق — مرده دلی قابل افسون نهٔ
بوالهوسی گفت بلیلی بطنز — روکه چنین قابل وموزون نهٔ
لیلی ازاینحال بخندیدوگفت — باتوچگویم که تومجنون نهٔ

ازعشق سخن بهرسربازارچگویم = هرسخن جائی وهرنکته مقامی دارد، هرحرفی راهمه جاوهرموضوعی رادرهرمحفلی نمی توان عنوان کرد، زیراچنانکه میدانیم لیاقت واستعدادهمه جا شرط است، بسیاری ازاوقات سخنان حقی که درمحل نامناسب گفته میشود، زیان آن ازسودش بیشتراست ، بنابراین گوینده باید کاملا مواظب باشد، هرسخنی رادرهرکجانقل نکند، دراخبار از این بی احتیاطی ها بسیارنکوهش شده چنانچه فرموده :

" دروجواهررابگردن خوکان نیندازید ."

یعنی سخنان پسندیده وحقایق رادردست هرناکسی قرارمدهید و فرموده : دوست ماکسی است که هرچه ازما می شنود همه جا وبرای همه کس نقل نکند .

باری سربازارکه محل رفت وآمد عام وخاص ، آشنا وبیگانه است ، نباید ازسخن عشق وسرانجام آن سخن گفت ، زیراموضوعی است فوق طاعت شنوندگان وممکن است گوینده رابیازارند و

آسیب برسانند. لهذا سالکان طریق همواره یاران خود را بحفظ اسرار مأمور میداشتند ومیگفتند :

هرکه را اسرار حق آموختند　　　مهرکردند ودهانش دوختند

ومعتقد بودند که افشاء سرالربوبیت کفر. حافظ گوید :

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش آن بودکه اسرار هویدا میکرد

حضرت مولا علی (ع) فرموده :" لا تقل مالا تعلم بل لا تقل کل ما تعلم" هرچه را نمیدانی مگو، بلکه هرچه را هم میدانی همه جا نقل مکن ونقل محافل مساز.

وازدیوان منسوب بآن حضرت نقل شده :

لا تودع السرالا عندذی کرم　　　والسرعندکرام الناس مکتوم

والسرعندی فی بیت له غلق　　　قدضاع مفتاحه والباب مختوم

امرنهانی را باید درنزد مردم کریم گروگان گذارد، زیرا آنها حفظ اسرار میکنند وپردهٔ آنرا نزد همه‌کس نمیدرند، امر نهانی درنزد من درخانهٔ محفوظ نگه داشته شده که کلید آن گمشده ودرش مقفل مانده است.

باری بنابراین سخن عشق را درسربازار نباید عنوان کرد زیرا یوسف عزیزیست که هرگاه سربازار بیاورند بیچارگی او از نظر مردم بنهایت میرسدوخریداری هم پیدا نمیکند. خوارزمی گوید :

یوسف مصری ما برسربازار آمد

ایعزیزان وفا پیشه خریدار کجاست

گاهی اوقات ممکن است سخن درمعبرعمومی منتهی بریا و خودنمائی گردد وا ینهم که عملی بسیارقبیح ونامناسب است و بجائی برسد که به اوخطاب کنند که بازارخودفروشی درمحل دیگر است وکشف وکرامات ارزشی ندارد. حافظ گوید:

درکوی ماشکسته دلی میخرنــد وبس

بازارخودفروشی ازآن سوی دیگر است

وحدت گوید:

درسربازارعشق کس نخرد ایعزیــز

ازتوبیکجوهزار کشف وکرامات تـــرا

دارم خبرازیار وبه اغیارچه گویم = خیال میکنند مــن شخص بی اطلاعی هستم، برای اینکه جان بسلامت دربرم، توریـــه کرده ومیگویم: بمن دستورداده اند حفظ اسرارکرده وسخن همه جا نگویم، نه چنین است، بتمام معنی ازیارخبردارم، لیکـــن آنچه را میدانم نمیتوانم به اغیاربگویم، زیرا قابلیت ولیاقت درکسی نمی بینم وگرنه امانتی بمن سپرده شده تا بصاحبش برسانم زیرا مردمی که گرفتارشهوت دنیایند، کجا میتوانندبکوی یـــار برسنـــد؟

توتاهرگه اسیرشهوت وپابند دنیائی

نه بینی غیرشهوت هیچ موجودی تودردنیا

توتاتنها نگردی همزتنها رونگردانی

درفیضی بروی خودنه بگشائی توبی پـروا

کزلوح دل خویشتن اخبارگرفتم = من اطلاع وخبری که درباره‌ٔ یار وکمالات لا یتناهی اودارم ازصحائف کتب واوراق درس نبوده، زیرا درس عشق دردفترنمیباشد. حافظ گوید:

بشوی اوراق اگرهمدرس مائی　　　که درس عشق دردفتر نباشد

وجامی هم بهمین معنی اشاره‌کرده:

سرعشق ازکتاب نتوان یافت　　　لیس‌تلک‌الرموزفی الاوراق

حاج میرزاحبیب الله نیزگفته:

من دفتروکتاب بسی درس گفته‌ام

این علم‌علم‌دفتر وبحث وکتاب نیست

بلکه هرگونه‌خبرواطلاعی دارم ازلوح دل بوده. حافظ گوید:

نیست درلوح دلم جزالف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

مهریاراست که‌هیچگاه ازلوح دل محوونابودنمیشود وبرای‌همیشه ثابت وبرقراراست. حافظ گوید:

هرگزم‌مهرتوازلوح دل وجان نرود

هرگزازیاد من آن سروخرامان نرود

ودرجای دیگرمیگوید: بقدری نقش مهرتودرلوح دلم سخت واستوارگردیده‌که بهیچوسیله‌حک نمیشود آب دیده‌ٔ من که‌دامنم راترساخته، معذلک نتوانست دردل سخت‌تواثری گذارد.

سرشک من که‌زطوفان نوح دست ببرد

زلوح سینه‌نیارست نقش مهرتو شست

من غیرتوا یدوست نجویم بکه‌گویم
غیرا ز ره‌کوی تو نپویم بکه‌گویم
گفتی غم دل با تونگویم بکه‌گویم
گربا تونگویم زچه مویم بکه‌گویم
چون مهرتودا روی دل زا ر گرفتم
من غیرتوا یدوست نجویم بکه‌گویم = پس ا زآ نکه‌ا رتبا ط خود را با دوست بسرحد ا علی رسا نید، ا ینک بخود ا ومتوجه‌شده‌و میگوید: ا یدوست من غیرتورا نمیخوا هم وبا غیرتوا نس وا لفتی ندا رم، زیرا بگفته‌ٔ حا فظ :

عمریست تا براه غمت رونهاده‌ا یم
روی وریا ی خلق بیکسونها ده‌ا یم
هم جا ن بدا ن دونرگس جا دوسپرده ایم
هم‌دل برآ ن دوسنبل هندونها ده‌ا یم

وبا چه‌کسی با ید راز را درمیا ن بگذا رم که‌بدا ند چه‌میگویم وغرض من ازا ین بیا ن چیست ؟، زیرا به‌ا فراد عا دی معمولی که توجه میکنی هرکسی بکا ری گرفتا ر ودرصدد بدست‌آوردن مطلوبی است، لیکن من که‌عاشق توا م بما سوای توتوجهی ندا رم،

دردعاءٔ سیفی معروض میدا ریم :" وها ا نا مقبل علیک ملتجئ الیک " آری بسوی جنا ب توروی آورده‌وبحضرت توپنا هنده گردیده‌ا یم . حا فظ گوید:

درگوشه‌ٔامیدچونظا رکا ن ما ه   چشم‌طلب برآن‌خم‌ا برونهاده‌ایم

غیرازره‌کوی تونهویم بکه‌گویم = پروردگارا راهی بجز طریق تووصراطی بغیرازکوی توندارم ومعترفم بدانچه حضرت سیدالساجدین امام زین العابدین علیه‌السلام فرموده :

" قاصداجنابک واردا شریعة وفدک ."

به‌آهنگ توحرکت‌کردم وتشنهٔ دلسوخته‌ای هستم که‌کنار دریای پهناورتوزانو زده‌تاخود راازتشنگی برهانم .

" الهی فاسلک بناسبل الوصول الیک وسیرنافی اقرب الطرق للوفود علیک ."

پروردگارا راه‌وصول بحضرتت رابمانشان ده‌ومارااز نزدیک ترین راهها ، بسوی خودت هدایت‌فرما .

گفتی غم دل باتونگویم بکه‌گویم = اندوهی که‌ازمفارقت ظاهری تودردل من ایجاد میشود وعقده‌میکند ، بایستی آنرابا کسی درمیان آورم که‌تااندازه‌ای تحملش‌آسان شود ، لیکن فرمودی : بسوز وبساز واصولا اظهارناراحتی منما ، اکنون اگردردلم رابتوکه‌عقده‌گشائی ننمایم بچه‌کسی بگویم تا از رنج وغم آسوده‌ام نماید؟ زیراآنهاکه‌دم ازطبابت میزنند و خود راطبیب قلمداد میکنند ، مدعیانی بیش نیستند وشایسته است دردم راازآنهاپنهان بدارم ، مبادابدردم بیفزایند وچارهٔ‌کارم نکنند . حافظ گوید :

دردم‌نهفته به‌ زطبیبان مدعی

باشد که‌ازخزانهٔ غیبش دوا کند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

مجملا هنگامیکه سالک باید دردش را از معشوق نهفته بدارد، از غیر او بطریق اولی باید بپوشاند زیرا هرگاه بدیگری توجه نماید، چنانستکه شکایت خالق به خلق کرده و اینگونه شکایت ناپسند است .

گرباتونگویم زچه مویم بکه گویم = اینمصراع نیز مانند مصراع پیش سالک را امر بکتمان میکند واو بدون آنکه قصد اعتراض داشته باشد باکمال فروتنی میگوید: اگربکسی اظهار نکنم که گریه وناله من ازچیست وچرا باید اینهمه ناراحت باشم پس به چه کسی ازگرفتاری خود اطلاع دهم؟ آری باید درمحبت تو بسوزم وبسازم. حافظ گوید:

اگربسوزدت ایدل زدرد ناله مکن

دم ازمحبت اومیزن وبدرد بساز

چون مهرتوداروی دل زارگرفتم = آری غم ودرد خود را بماسوای تواظهارنمیکنم ومهرتوراداروی دل بیمارخود قرار میدهم ورفع نگرانی بوسیله آن می نمایم و میدانم که درمان وصالم بسته بدرد هجرتست وتابآن درد مبتلا نگردم امیدبهبودی نیست . وحدت گوید:

هرکه گرددمبتلای دردهجر ازوصال دوست درمانش دهند

حسین خوارزمی گوید:

اگرتولذت نازحبیب میدانی شفازرنج بجوی وزدرد خواه دوا

شارح گوید:

درددل عاشقان مهجـــور دارو ودواش مهر یار است

آنکس که نه مهریـار دارد حقاکه ذلیل وخوار وزار است

* * *

بگذار سراپای توچون دست توبوســم

گاهی رخ وگه مردمک مست تو بوســم

باآنکه بتیرم زده‌ای شست توبوســم

صیدی که بجان آمده پابست تو بوسم

دل در ره آن صید گرفتار گرفتـــم

بگذار سراپای توچون دست توبوسم = باز اظهـار عشـق وعلاقهٔ بیشتری کرده وآرزومند است دوست به او اجازه دهد تـــا سراپای اورا مانند دستش ببوسد، یعنی ازهرچه باوبستگی دارد اطلاع پیداکند.

بمن اجازه‌ده‌ای یار تاسراپایــت

ببوسم‌وشوم ازرنج اینجهـان آزاد

گاهی رخ وگه مردمک مست توبوسم = دراینمصراع اجمــال مصراع فوق رابصورت تفصیل بیان میکند واظهارمیدارد اجازه بده تارخ تورا ببوسم وازحقیقت توبرخوردارگردم.

رخ دراصطلاح بمعنی ظهورتجلی جمالی ونقطهٔ وحدت و ذات الهی است. دراینجا میگوید: بمن اجازه بده تاازظهورتجلــی

جمالی توباخبروپی بنقطهٔ وحدت الهی توبرده وذات لا یزالی ترا بشناسم.

کلمهٔ رخ دراشعاربصورتهای مختلفی بکاربرده‌شده وهمه جامراد معانی مذکوراست. حافظ گوید:

ما درپیاله عکس رخ یارديده‌ایم
ای بیخبر زلذت شرب مدام ما

یعنی درپیالهٔ تلقینی که ازطرف رهبرعالیمقام بماافاضه شده تجلیات جمالی ووحدت حقیقی اورا مشاهده‌کرده‌وازاینجاست که همواره مست همان پیاله ومخمورآن تلقینیم.

ودرجای دیگرازآثارتجلیات ربوبی اوکه مجالی حضرت اویند تعبیربرخ نموده واظهارمیدارد، قیامتی ازظهور رخ خود نمود.

چه قیامت است جاناکه بعاشقان نمودی
رخ همچوماه‌تابان قدسرودلبری را

جای دیگرمیگوید: هرگاه‌چشم بنقطهٔ وحدت نداشتم بهامور جهان وو‌ابستگیهای آن اعتنائی نمیکردم.

مرا بکارجهان هرگزالتفات نبود
رخ تودرنظرمن چنین خوشش آراست

وجای دیگرازاینکه بتمام معنی بفیوضات ربانی رسیده‌وجمال محبوب را بدیدهٔ دل مشاهده‌کرده، میل بوسائط پیدا نکرده و اظهارمیدارد:

گوشمع میارید دراین جمع که امشب
درمجلس ما ماه رخ دوست تمام است

جای دیگرکه توجه بلطف ومحبت وتجلیات ربانی اومی نماید میگوید: براثر این عنایت بمقامی نائل آمدم که همهٔ افراد ازاوبرخوردارگردیدند.

گل بررخ رنگین توتا لطف عرق دید
درآتش اشک ازغم‌دل غرق گلابست

مردمک درلغت سیاهی چشم راگویند که بوسیلهٔ آن اشیائی که قابل روٴیت حسی هستند، دیده میشوند وچون شخصی با دیگری روبروشود وهیکل اودرآئینهٔ چشم وی انعکاس پیدا میکندبهمین مناسبت ازآن تعبیربمردمک مینمایند.

زبسکه مردمک دیده مردم بد دید
دگر ز مردمک دیده‌سوٴظن دارم

ودراینجاچشم حقیقت بین محبوب است که اجازه‌گرفته تاآنرا ببوسد. یعنی درخواست میکند که تاوی را بسرحدی برساند که حقایق برای اوانکشاف پیداکند.

دراشعارمردمک ومردم دیده‌ومردم چشم بسیاربکار رفته ازآنجمله‌حافظ میگوید:

مردم دیده زلطف رخ او در رخ او
عکس خوددیدوگمان‌کردکه مشکین‌خالیست

یعنی مردمک چشم براثرآنکه بتمام معنی کوشش‌کرد تااغیار

را نه بیند وبماسوی چشم نداشته باشد، هنگامیکه متوجه تجلیات وظهورذات اقدس الهی درمرائی موجودات شد، خود را درصورت زیبای آنها مانند خال مشکینی مشاهده کرد که برزیبائی آنها افزوده وهنگامی با استعمال آن، نهایت علاقه وسرانجام مطالبان را اظهار میدارد.

زگریه مردم چشمم نشسته درخونست

ببین که درطلبت حال مردمان چونست

چشم عاشق براثر مفارقت معشوق هنگامی که بگریه فراق مینشیند آنقدرمیگرید که حدقهٔ چشم او ازبسیاری گریه قرمزشده، بصورت خون درمیآید، اینجا میگوید: مردم چشم درخون نشسته وهموا ره طالب معشوق است وحال مردم طالب چنین است که حاضرند در راه وصال محبوب کشته شوند ودرخون خود بغلطند.

ونیزهمین علاقهٔ مفرط راچنین اظهارمیدارد، گوئیاچشمه مهروعلاقهٔ تودرسینه نالان من باندازه ای سرشارشده که جگرم راخون آلود ساخته ومردم چشمم راازگریهٔ بسیارغرق دردریای خون ساخته.

مردم چشمم بخوناب جگرغرقند ازآنک

چشمه مهر رخش درسینهٔ نالان ماست

باآنکه به تیرم زده ای شست توبوسم = وباآنکه مراهدف تیرغم واندوه خود قرارداده وگرفتارساخته ودرآتش فراقت سوزانیده درعین حال چون میدانم افعال توبرخلاف صلاح نبوده

وازسرانجام کارمن بطوریکه باید وشاید باخبری هیچ گونه نگرانی ندارم وشست تراکه مراهدف خود قرارداد وبیچاره کرد میبوسم. شست درواژهٔ پارسی برای چندمعنی بکاررفته ، از آن جمله قلاب ماهی گیری ودیگری زهگیرکمانست که از استخوان بصورت انگشتری میسازند ودرهنگامیکه میخواهند زه‌کمان را بکشند آنرا درانگشت ابهام میکنند وبهمین مناسبت آن راشست می گویند. این کلمه دراشعار بسیار بکاررفته ، ازآنجمله عمر رفته وگذشته را به تیریکه ازشست گذشته باشد تشبیه نموده اند.

حافظ گوید:

بازآی که بازآید عمرشدهٔ حافظ

هرچند که ناید باز تیری که بشد ازشست

گاهی تیردعا که ازسوزسینه خارج میشود تشبیه میکنند به تیری که ازشست کمان خارج میگردد. حافظ میگوید:

زشست صدق گشادم هزار تیردعا ازآن میانه یکی کارگر نمیآید

صیدی که بجان آمده پابست توبوسم = ومانند صیدی که صیاد آنراشکارکرده ورمق ازاعضاء اورفته وزندگی را بدرودگفته وپاهای اورابسته ، من هم که بسیارخوشحال وخرمم که بدست چون توصیادی شکارشده وپاهای مرابسته ای همان پابست تراکه پاهای مرامحکم نموده میبوسم ویامنظورآنست صیدی راکه از دل و جان بدام تو افتاده وپابست توشده است وهمه را موردتوجه قرارمیدهم اگرچه پابست عبارت ازهمان ریسمانی است که پای صید را می بندند

لیکن دراینجا مراد دلبستگی تامی است که هیچگاه نابودنمیشود وگسسته نمیگردد وحقیقت این آیه را اظهار میکنند که :"فمن یکفر بالطاغوت ویوء من بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لاانفصام لها " اکنون آنها که ماسوای خدا را مورد علاقه قرار نداده وپشت سرانداخته وبتمام معنی متوجه بحق وآثار وافعال اوشده بطور تحقیق دست به ریسمان محکم وپابست استواری درآورده که گسسته نمیشود وپاره نمیگردد. حافظ گوید :

دراز ل بست دلم با سر زلفت پیوند

تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نرود

دل درره آن صید گرفتار گرفتم = صید گرفتار رهمان عاشق پروبال سوخته ایست که بدام معشوق افتاده وفانی درراه اوشده و بقاء خود را درفناء اومیداند واینچنین صید شایان همه گونه تقدیرودرخور آنستکه دیگران ازوی پیروی نمایند ودل باو بندند وقدم جای قدم اوگذارند وازکارفوق العاده ءاو که دلها بدان متوجه اند تقدیروسپاسگزاری کنند. حافظ گوید :

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را ازاین خوشتر نمیگیرد

* * * *

تاصید کند دلی بشوخی ـــــ برگل زبنفشه دام دارد

باری ناظم هم بهمین معنی توجه کرده ومیگوید: دل درراهی درآوردم که صید گرفتار را درآن راه دیدم ومقصودش فناء فی الله است .

جزحلقه بگوش من مدهوش نکردی   یک جلوه برای من بی هوش نکردی
با من تو مگر عهد شب دوش نکردی   آن بوسه چه شد گرکه فراموش نکردی

من بوسه ز تو برسر بازار گرفتم

جزحلقه بگوش من مدهوش نکردی = من از صید گرفتار پیروی کردم وقدم جای قدم او گذاردم، لیکن در آنهنگام که بیهوش افتاده واختیار از کف داده بودم بغیر از حلقهٔ غلامی وبندگی که بگوشم نمودی عنایت دیگری بمن ننمودی .

ظاهرا ینمصراع تاوقتی که با مصراعهای بعد ضمیمه نشود حاکی از آنستکه از اینکه مرا بغلامی پذیرفته کمال سعادت و بزرگواری را یافته ، زیرا بگفتهٔ حسین خوارزمی با اینحال چگونه دست از خدمت توبردارم .

برآستان توچون راستان مقیم شوم
اگر بصدر جلالت نمیدهی راهم
زخدمتت نروم زآنکه از غلامی تست
همه سعادت واقبال ومنصب و جاهم

لیکن هنگامی که با مصراعهای بعدی ضمیمه گردد ، معلوم میشود ناظم بغلامی تنها اکتفا ننموده باآنکه داغ غلامی نشانهٔ مقبولی پیشگاه محبوب است . خوارزمی گوید :

مقبول حضرتست چنان مقبلی که او
داغ غلامی تونهد برجبین دل

وجای دیگرغلامی معشوق را برتروبالاتر از پادشاهی دو

جهان میداند، که گوید:

گرچه عار آیدم از شاهی ملک دوجهان

بغلامی تو امروز همی نازد دل

وهنگامی بخود اجازه نمیدهد دم از غلامی او بزند.

مراچه زهره که لاف از غلامی تو زنم

غلام حلقه بگوش سگان کوی توام

یک جلوه برای من بیهوش نکردی = چنانچه ذکر شد میگوید: بغیر از حلقهٔ غلامی کار دیگری برای من انجام ندادی با آنکه چه بسیار مناسب بود، برای من جلوهٔ میکردی وانوار خودت راکه ایجاد ماسوا بواسطهٔ آنهاست دردل من ظهور میدادی.

ظاهراً این مصراع اعتراض نابجا ودرخواست ناصحیح است زیرا اولا عاشق باید از خودخواستی نداشته باشد وبتمام معنی مطیع ومنقاد خواسته معشوق خود باشد ودرشانی باید دید، آیا خواهندهٔ چنین مقامی لیاقت واستعداد جلوهٔ مشعوق را داشته یاخیر، زیرا پیش ازهرچیز باید چشم مجنونی درخود ایجاد کرد تا جلوه ای لیلائی را دیدار نمود. وحدت گوید:

بروای عاقل وازدیده مجنون بنگر

تا به بینی همه سو جلوهٔ لیلائی را

وسالک تا هنگامی که ازخود گذشتگی نداشته وهستی عاریتی را از دست نداده باشد، نمیتواند جلوهٔ محبوب را به بیند، زیرا جلوهٔ معشوق بحدی است که اگر بر کوه سخت تجلی کند، آنرا ریزریز میکند

وموسی با آن عظمت را بیهوش میسازد.

" فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخرّ موسی صعقا."

بمجردیکه پروردگار موسی برکوه تجلی کرد، آنرا ریز ریز نمود وموسی مدهوش افتاد. بنابراین نخست باید نیست شد تا جلوهٔ اورا دید. وحدت گوید:

دست زهستی بشوی تا شودت روی دوست

جلوه گر از شش جهت گرچه ندارد جهات

مجملا از مطالب اهل ذوق چنان استفاده میشود جلوه بر دو قسم است: جلوهٔ خاص وجلوهٔ عام. جلوهٔ خاص همانستکه باید شرائط آنرا که اهمش نیستی است، پیدا کرد وجلوهٔ عام که وقت وساعت معین ندارد همه دم وهمه جهت است ودمی دست از فیض بر نمیدارد وبه اندازه ای زیاد است که غیر انسان هم مشمول جلوهٔ ربانی اوست. حافظ گوید:

چندان بود کرشمه وناز سهی قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرامما

وحدت نیز بهمین معنی توجه داشته:

باده پیش آر که خورشید می عقل فروز

هر سحر جلوه گر از شرق به پیمانه ماست

با من تو مگر عهد شب دوش نکردی = معاهدهٔ دیشب تو این بود که برابر من جلوه گری نمائی ومرا از جلوهٔ خود شاد سازی با اینکه خلاف عهد کردی وپیمان شکستی.

این مصراع نیز زبان اعتراض دارد ودوست را پیمان شکن

معرفی میکند باآنکه اوسابقهٔ پیمان شکنی ندارد مگربگوئیم صلاح راچنان دیده واینهم عهدشکستن نبوده ، بلکه موافق با صلاحدید بوده است . دیگران ازشب دوش سخن بسیارگفته ، لیکن همه ازوعدهٔ دوشین دوست تمجید کرده اند . حافظ گوید :

دیدمش دوش که سرمست وخرامان میرفت

جام می برکف ودرمجلس رندان میرفت

حسین خوارزمی ازافاضهٔ شب دوش فراموش نکرده ، بازازخانهٔ خمار میپرسد :

ازشراب شب دوشینه خماری دارم ساقیا بهرخدا خانه خمارکجاست

آن بوسه چه شد گرکه فراموش نکردی = بوسه دراصطلاح عین فیض باطنی است ، لیکن ناظم طبق رویه ای که درمصراعهای قبل داشته ، باین معنی توجه نکرده ، بلکه بوسه ای که ازاوگرفته دلیلی برتجلی عیانی اوگرفته ومیگوید : خود رابرای من ظاهر کردی وبوسه ای ازتوگرفتم ووعدهٔ چنین جلوه ای نیزدادی لیکن پیمان شکستی وهم اکنون اگرازآن وعده خاطرنکرده باشی میدانی چه واقعه ای فیمابین اتفاق افتاده . حافظ گوید :

ازبهربوسه ای زلبش جان همی دهم

اینم نمی ستاند وآنم نمیدهد

حاضرم جانرافدای فیضی ازفیوضات اوبنمایم ، لیکن نه جان میستاند ونه فیض میدهد ، معلوم میشود هنوزموقع هیچیک نرسیده جای دیگرفیض رامنوط به دست برداشتن ازلباس عاریتی دانسته .

من خاکی که از این درنتوانم برخاست

ازکجا بوسه زنم برلب آن قصر بلند

من بوسه زتوبرسربازارگرفتم = بوسه برسربازار حاکی ازجلوهٔ عیانی ومؤید مضمونی است که ازمصراع قبلی استفاده میشود وبالاخره میگوید: باآنکه درخارج ازپرده بفیض جلوهٔ تو رسیدم ووعدهٔ دیداردادی بازهم بعهد خود وفانمودی .

* * *

گفتم کنندم هرکه زعشق تو ملامت

چون بیخبرازتست وراهست ندامت

ای مدعی ازمحفل من روبسلامت

تافاش شود برتو بفردای قیامت

من یارنه رسم وره اغیارگرفتم

گفتم کنندم هرکه زعشق توملامت = ازآنجاکه درمصراعهای پیش تااندازه ای تند سخن گفته وکلمات راطوری اداکرده که حالت اعتراض ازآن بظهورمیرسیده دراینمصراع گوئیا پوزش خواسته وثابت میکند گرفتاری وناچاری مراازپای درآورده و هرگاه سخن باین حد گفته ام برای عشق وعلاقه ای بوده که بتو داشته ودرنتیجه بزبان حال میگفتم هرکسی مراازعشق توملامت وسرزنش کند ازبیخبری اواست چنانچه بیان میشود. حافظ گوید:

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق

حوالتم بخرابات کرد روز نخست

بالاخره کسیکه درراه عشق درآمد باتمام پیشآمدهای آن باید بسازد وخود را برای هرگونه ملامتها آماده کند وازکسی باک نداشته باشد ورندانه درراه قدم بگذارد. حافظ گوید:

چه ملامت بود آنراکه چوما باده خورد

این نه عیب است برعاشق رندونه خطاست

چون بیخبرازتست وراهست ندامت = بملامت چنین شخصی توجه نمیکنم زیرا میدانم این آدم ملامتگرازدوری وبیخبری وبی اطلاعی مرا ملامت میکند وروزی بیاید که همین شخص خود پشیمان شود وبجائی برسد که بفهمد حق با من بوده نه با او.

شارح گوید:

عاقبت آنکه بما سنگ ملامت میزد

خود برآرد سروگوید که بزن این سرمن

ای مدعی ازمحفل من روبسلامت = ای کسیکه مرا ملامت می کنی وازعشق محبوب بازمیداری بزودی ازمحفل من که لایق آن نیستی خارج شو وپیش ازآنکه به آزار نفرین من مبتلا گردی بسلامت بیرون رو.

بروتوپیش میازارعاشق مسکین

مبادانکه بنفرین وی شوی غمگین

باری درمحفلیکه مجمع رندانست وسخن ازعشق یزدان جای خودنمائی نیست، آنجا محلی است که خورشید باآنمقدار برابر با ذره‌ٔ بیمقدار است درنتیجه اظهارخود نمائی از ادب دوراست.

حافظ گوید:

درمحفلیکه خورشید اندرشمار ذره است

خودرا بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

وآنکس که ما را ناچیزوبی ارزش دانسته، بداند که درمحفلی قرار گرفته که بنام دوست انعقاد یافته وما درآن مجلس شمعیم و سایرین پروانه. وحدت گوید:

برو ای زاهد افسرده که درمحفل دوست

ما چوشمعیم وخلایق همه پروانهٔ ماست

باری ای مدعی ملامتگر اکنون که دراین محفل درآمده ای بجای آنکه سرملامت کردن ما را ازگریبان خود بدرآورده باشی از فرصت استفاده کن وقدروقت را بدان وازاین تجارت آماده سودمند شو. حافظ گوید:

دریاست مجلس ما دریاب وقت وبشناس

هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

ونیزمؤید همین معنی رادرجای دیگرمیگوید:

مجلس انس وبهاروبحث عشق اندرمیان

جام می نگرفتن ازجانان گران جانی بود

تا فاش شود برتوبفردای قیامت = دراین دنیا واین روزگار که توخود را برتروبالاتر ازمن پنداشته وبملامت من برخاسته، هرچه خواهی بکن وهراراده ای که کرده ای انجام بده فردای قیامت حقیقت سخنان وشور وآه من برتوهویدا خواهد شد

ومعلوم میشود که کدام یک ازما براه مجاز قدم گذارده ایم.

فرداکه پیشگاه حقیقت شودپدید   شرمنده رهروی که عمل برمجازکرد

ونان حلالیکه بخیال خود خورده وآب حرامیکه بزعم تو نوشیده ایم نفعی بحال تونخواهد داشت وصرفه با ماخواهدبود.

حافظ گوید:

ترسم‌که صرفه ای نبردروزرستخیز   نان‌حلال شیخ زآب‌حرام ما

من یارنه‌رسم وره اغیارگرفتم = آنچه‌که‌فردای قیامت ظاهرمیگردد وسری که اززیرپرده برسربازارقیامت آورده میشود وآن حقیقتی که درآن ظهورمیکند، همانستکه می بینی شوروغوغا وناله وفریاد من درد وروزدنیا محض‌خود نمائی وریاکاری نبوده بلکه من طالب یاربوده‌ام وخواهان لعل نگارومانند دیگران که‌سراسرعمرخود رابریاکاری گذرانده وبرای بدست‌آوردن زر و سیم‌دنیا گردن‌خودرا دربرابرنااهلان بحالت‌خضوع قرارداده‌اند نمیباشم، زیراغیرخود نفی است یعنی موجودی که بهیچوجه کاری ازاوبرنمی آید ونمیتواند عمل مثبتی انجام دهد وهرگاه هم‌قدمی بردارد بدبا هزاران منت‌توام بوده وآنقدر ایجاد ناراحتی برای انسان میکند که‌ازخواستهٔ خود پشیمان میشود لیکن ما بکسی متوجهیم که‌هیچگاه نابودی ندارد وبکسی نیازمند نمیباشد ومهربان‌ترازهرمادرمهربانی ونزدیکترازهرچیزی است بافراد بشروبالاخره بی نیازبذات وهمه‌گونه درهای عدم بروی اوبسته‌است. حافظ گوید:

چه‌کنی دوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو زکس پروائی

* * *

ایجان جهان پرده ز رخسار برانداز
از آتش رخساره بدلها شرر انداز
برجان من سوخته پا تا بسرانداز
وانگاه ز رحمت بسوی من نظر انداز
کز آتش دل نطق شرربار گرفتم

ای جان جهان پرده ز رخسار برانداز = چون سخن بدینجا منتهی شد که غرض اصلی و اولی من منحصر به یار است و بغیر از او بدیگران توجهی ندارم، اینک بخود محبوب متوجه شده و از جناب او عاجزانه درخواست میکند و میگوید:

ای حقیقتی که ماسوای تو از سفرهٔ فیض تو بهره مند میشوند و از نعمت هستی و منشآیت آثار برخوردار میگردند پرده از رخسار وجلوهٔ الهی خود بردار و این دل ناتوان و سینه‌سوزان مرا بجلوه‌ای از جلوات لایزالی خود منورگردان و مرهمی برزخم من بگذار.

جان جهان را چنانچه معنی کردیم عبارت از حقیقت عالم است که ذات واجب الوجود باشد. که حقیقت ماسوا بوجود او است

" بوجوده ثبتت الارض والسماء . صفی گوید :

مطلق الذاتی که او دارنده اشیاستی

هستی اشیا ازآن یکتای بیهمتاستی

لا بشرط اندروجودومطلق ازاشیابذات

درمراتب گرچه عین جملهٔ اشیاستی

علی علیه السلام میفرماید : " موجود لا عن عدم مع کل شیٔ لا بمقارنة وغیرکلشیٔ لا بمزایلة فاعل لا بمعنی الحرکات والالات ". خدای متعال موجودیست که سابقهٔ عدم نداشته وبا همه چیزهست نه آنچنانکه قرین وهمتای اوباشد وبا هیچ چیزنیست نه ازنظردوئیت وبینونت . وهمهٔ کارها را بدون هیچگونه حرکت وانتقال انجام میدهد لیکن دربرخی ازاشعارجان جهان بمعنی هستی عاریتی ومعدوم‌موجود نمابکاررفته . حافظ گوید :

اگرزکوی توبوئی بمن رساند باد

بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد

یعنی اگرباد صباکه رسول عاشقان وجبرئیل عارفانست بوی گل همیشه بهارترا بمشام جان من رساند وآنرا زندهٔ جاوید سازدازهستی عاریتی جهان که جزظاهری بیش نیست ، دست برمی دارم وآن را بباد فنا میدهم مگراینکه بگوئیم درامثال این موارد جان وجهان را باحرف عطف بخوانیم چنانچه دربرخی از اشعارجان وجهان بهمین طرزبکاررفته . صفی گوید :

یارآمدوازجان وجهان بیخبرم‌کرد برطلعت خودغیرت‌اهل نظرم‌کرد

حسین خوارزمی نیزگفته :

چون توجان منی ایجان‌چکنم‌جان‌و جهانرا

چون منم‌زنده بعشقت چه‌کشم‌منت جانرا

باری ناظم آخرین آرزویش را دراینمصراع دیدار رخساریار دانسته‌وچنین تقاضا داشته ، آری بایستی چنین باشد ، چنانچه درجمله‌ای ازدعاآمده :" **ولقاک قرة عینی** " بینائی چشم من دردیداررحمت تست ونیزدرمناجات‌خائفین میفرماید :"**ولا تحجب مشتاقیک عن النظرالی جمیل روءیتک** " پروردگارا آنانکه آرزومند دیدارتواند ازبهترین دیدارخودت ناامیدشان مگردان.

آری اینمعنی هم باید ملحوظ باشد درصورتی دیدار و تقاضای آن صحیح است‌که‌قابلیت واستعداد بهم رسد ودل از آلودگی ها پاک وآئینهٔ قلب صاف وصیقلی باشد . حافظ گوید :

هرکس آئینه‌صافی نشد از رنگ هوا

دیده‌اش قابل رخساره‌حکمت نبود

وصف‌رخساره‌خورشید زخفاش مپرس

که‌دراین آینه‌صاحب نظران حیرانند

ازآتش رخساره‌بدلها شررانداز = ای یارپرده‌ازرخسارخود برافکن وآتش درکانون دلهای عاشقان بینداز واین قلبهای خمود وناتوان رابیداررفرما وباصطلاح تاروپود میکربهای موذی که‌ریشهٔ دین وایمان ومحبت بجناب تورانابود میسازند ونمیگذرانند بدیدارتونائل آیند ازمیان ببروشعلهٔ آتش‌محبت

را درسرا سرعا لـم نما یا ن سا ز .

شرا رآ تش عشقت چنا ن بجا نـــم زد

که جز محبت تو ذره ای بجا نگـــذا رد

برجا ن من سوخته پا تا بسرا نداز = ازآ تش رخسا رت همــه ٔ دلـها را شعله ورسا زومن سوخته وگرفتا ررا سرتا بپا چنا نچه ا ثــری ا زمن با قی نما ند بشرا رآ تشت بسوزا ن . یعنی ا ثری ا زظا هـــر عا ریتی من با قی نما ند وگرنه کسی که درآ تش محبت ا وبســوزد وآ هن زنگا رگرفته وجودش پاک وخا لص شود ، آ غا ززندگی و ا وا ن پا یندگی ا وست ووقتی ا ست که میشا ید چون عروسا ن درحجلــه ٔ آ فرینش خودنما ئی نما ید ودرا قلیم عشق سلطا نی کنند .

خوا رزمی گوید :

ا گرچه سوخته آ تش فرا ق توئیم	بیمن وصل تواز هجر دادبستانیم
ا زآ نزمان که غلام کمینه توشدیم	حسین وار درا قلیم عشق سلطانیم

وآ نگا ه زرحمت بسوی من نظرا نداز = ا کنون که درآ تش شرر با رعشق وتوحید توسوختم وقا بلیت وا ستعـدا د دیدا رتورا پیدا کردم وبآ نسرحد رسیدم که شا یسته ا ست بدیدا رتونا ئل آ یــم ا ز جنا ب کبریا ئی توآ رزومندم نظررحمتی بمن بفرما وا زفیض عامت که :" یا من فیضه عا م" ولطف دا ئمت :" یا من لطفه دا ئــــم" بهره مندم فرما وا زمصا دیق ا ین آ یه قرا رده که :" اللـه لطیـــف بعبا ده یرزق من یشاء وهوالقوی العزیز" خدا نسبت ببندگا نــش مهربا ن ا ست وبخلی درمبداء فیا ض ا ونمیبا شد وهرکسی را بخوا هد

ولایق ومستعد برای فیض بدانند ازنعمت لطفش برخوردار میسازد.

حافظ گوید:

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب

نویدداد که عام است فیض رحمت او

کزآتش دل نطق شرربار گرفتم = آری همان آتش شرربار تواست که برسراسر قلبم احاطه کرده وآلودگیها وهستی های موهوم راسوزانیده واینچنین نطق شرربار که خرمن هرشنونده را میسوزاند وخانهٔ هرصاحبخانه را آتش میزنند بمن اعطا کرده.

آری این همان آتش است که هیچگاه از آتشکدهٔ دل خاموش نمیگردد وبندهٔ عاشق راعزیزعالم قرارمیدهد. حافظ گوید:

ازآن بدیرمغانم عزیزمیدارند

که آتشی که نمیرد همیشه دردل ماست

سینه ام زآتش دل درغم جانانه بسوخت

آتشی بوددراین خانه که کاشانه بسوخت

* * *

ای خلق خدارا که تماشا مکنیدم

آشفته چوآن زلف چلیپا مکنیدم

دلدادهٔ آن یارم و رسوا مکنیدم

با درد خوشم فکرمداوا مکنیدم

بیماری ازآن نرگس بیمارگرفتم

ای خلق خدارا که تماشا مکنیدم = درنتیجهٔ نطق شرربار ی

که با وعطا شده سخنانی گاه گاهی میگوید که با ظواهر افراد وفق نمیدهد ، زیرا آنان چنانچه باید وشاید قابلیت واستعداد گفتار اورا ندارند واورا نسبت بجنون ودیوانگی میدهند وسنگ برسر وصورت اومیزنند وبالاخره اورا اسباب مضحکه وتماشای خود میسازند .

اینجا نامبردگان را مورد خطاب قرارداده ومیگوید : برای خدا از اطراف من دورشوید وبوضع ظاهرمن که برخلاف آئین شماست تماشا مکنید ومرا بحال خود گذارید ، زیرا من عاشقم وسودای او بسرمن افتاده ورسوای جهان گردیده وسردفتر مجنونی بنام من آغازشده . حسین خوارزمی گوید :

ایعشق منم ازتو سرگشته وسودائی
واندرهمهء عالم مشهور بشیدائی
درنامهء مجنون تا ازنام من آغازند
زین بیش اگربردم سردفتر دانائی
ای باده فروش من سرمایهء جوش من
ازتست خروش من من نایم وتونائی
سرمایهء نازازتوهم اصل نیازازتو
هم وامق شیدائی هم دلبر عذرائی
اول تووآخرتو ظاهرتووباطن تو
مستور زهرچشمی درعین هویدائی
آشفته چوآن زلف چلیپا مکنیدم = باری اینگونه مرا مضحکه

واسباب خوشی خود قرار مدهید وبمن رحم نمائید ومرا آشفته وپریشانحال مسازید.

آری هرچه من بیشتر خواهش وتمنا کنم شما کمتر بحقیقت گفتهٔ من پی میبرید، زیرا تا هنگامیکه خود بدرد آشفتگی و پریشانحالی مبتلا نشوید نمیفهمید من چه میگویم وچه حالی برای من دست میدهد. حافظ گوید:

زآشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

دربسیاری ازاشعارسراینده، آشفتگی خود را تشبیه به پریشانی وآشفتگی زلف معشوق خود نموده، چنانچه حافظ نیزگوید:

زلف آشفته وخوی کرده وخندان لب مست
پیرهن چاک وغزلخوان وصراحی دردست

دراین شعرفقط ازآشفتگی زلف معشوق اطلاع داده ودرشعر ذیل آشفتگی وبیقراری دلش را مانند آشفتگی زلف معشوق میداند:

دل من درهوای روی فرخ — بودآشفته هم چون موی فرخ

گاهی پریشانی خود راکه اززلف محبوب بدست آورده راحتی وآسایش خود رانیزازآن میداند.

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود
حل این عقده هم اززلف نگارآخر شد

دراشعارزلف را بصفاتی ازقبیل پریشان، آشفته، کمند و امثال اینها ازآنجمله چلیپا موصوف میدارند، برهان قاطع

مینویسد: چلیپا، صلیب نصرانیان است که معتقدند عیسی را برآن دار زدند وآنرا نصرانیها ازطلا ونقره میسازند و محض تبرک بگردن خود می آویزند وآنرا همه‌کنایه ازلف معشوق میدانند. صفای اصفهانی گوید:

درهم شکست زلف چلیپا را آشفته‌کرد سلسله‌ء ما را

دلداده‌ء آن یارم ورسوا مکنیدم = بازهم ازسرنیازوتضرع بمردم نااهل توجه‌کرده‌وازآنها میخواهد تاسنگ رسوائی بسر اونزنند واورارسواوخوارنسازند، زیرا میگوید من دلی که داشته درراه اوداده‌ونثارکرده‌ام، آرزومندم برای رسوائی من اقدام ننمائید.

رسوائی ازجمله‌ء حالاتی است که بسیاری ازاهل ذوق طالب آنند وهمواره میکوشند تابسرحد رسوائی برسند ورسوائی را منشاء شیدائی میدانند. وحدت گوید:

شکسته‌شیشه‌ء تقوی بسنگ رسوائی

گسست سبحه‌طاعت بدست بدنامی

میگوید: شیشه‌ء عمرتقوی وپرهیزکاری ظاهری براثر سنگ رسوائی که ما درهمه‌جا به بیخودی وآشفتگی شهرت یافتیم‌شکست.

صفی میگوید: هنگامیکه براثرشیدائی محرم خانه زاد شد سربرسوائی برآورد وامواج دلش طغیان کرد.

موج دل دریائی برخاست برسوائی

وقتیکه بشیدائی درکوی تومحرم شد

ومممکن است منظورناظم ازکلمهٔ رسوا ، تظاهراتی باشد که افراد را بیشتراوقات بریاوخودنمائی وادارمیکنند وچنانچه مکررذکرشد عارف واله همواره ازریادور وازخلق مهجور است .

خوارزمی گوید :

کبروریا نمیکنم بردرکبریای او
عزت وسرفرازیم مسکنت است خوارئی
نیستم آتشی صفت سربهوا نمیکشم
بردرش آبروی من هست زخاکسارئی
من به امید لطف تو آمده ام به پیش در
بدرقهٔ طریق من هست امیدوارئی

وهم ممکن است بگوئیم منظوراز رسوائی اینست که مرا نزد محبوبم رسوا مکنید ومقدماتی فراهم مسازید که ازچشم او بیفتم . . .

با درد خوشم فکرمداوا مکنیدم = اصرارمن برای آنستکه درصدد بهبودی ومعالجهٔ من برنیائید ونگوئید باشد تا بیچاره ای راازدرد دیوانگی برهانیم ودربهبودی من عمرصرف کنید زیرا :

عشق تودردل نهفته ایم وطبیبان
زحمت ما میدهند کاین خفقان است

برای اینکه من اکنون که بدرد اوگرفتارم بهترین حالات و خوشیها رادارم . وحدت گوید :

شه من بدرد عشقت بنوازجان ما را
که دلم زدرد یابد همه راحت ودوارا
اگرتولذت ناز حبیب میدانی
شفازرنج بجوی وز درد خواه دوا

وگاهی درکلمات متذوقین منظور ازدرد طلب مرید است و می گویند همچنانکه هرگاه کسی بیمارشود باید نزدطبیب حاذقی رفته واز اونسخه ای گرفته وعمل کند تا بهبودی حاصل کند و رنجش مبدل بصحت وآرامش گردد، انسان طالب که دردمند مطلوب ومرید کامل وارسته ایست بایستی حتما نزد وی شتافته واظهار دردمندی نماید تا ازبرکت انفاس اودردش تسکین یابد وزخمش مرحم پذیرد. حافظ گوید:

عاشق که شد که یاربحالش نظرنکرد
ایخواجه دردنیست وگرنه طبیب هست

* * *

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد اوبی سببی قابل درمان نشود

* * *

دوای درد خود اکنون ازآن مفرح جوی
که درصراحی چینی وشیشه حلبی است

منظورازشراب مفرح تلقین کامل است که موجب فرح قلب وآرامش خاطرمیگردد.

بیماری ازآن نرگس بیمار گرفتم = برای چه میگویم درصدد بهبودی من برنیائید ومرا معالجه نکنید؟ زیرا بیماری ورنجوری من ازهوا وهوس نبوده بلکه چشم نرگس اوکه خود نیزنگران به بیچارگان ازعاشقانست مرا بیمار وناتوان ساخته است.

حافظ گوید:

شربت قند وگلاب ازلب یارم فرمود

نرگس اوکه طبیب دل بیمار من است

وبالاخره همانکسی که مرا بیمار کرده، همانکس هم مرا شفا خواهد داد ودرد مرا معالجه خواهد نمود.

بدردی مبتلا گردیده مجنون که جزلیلی مداوایش ندانند

هنگامی عاشق آنقدرگرفتار ودردمند است که حاضر است معشوق نگاهی باوبکند وجان تسلیم نماید. حافظ گوید:

ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو

گونگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

* * * *

بازآی که ازشوق توای یار بمیرم

بخرام که ازجلوه رفتار بمیرم

بنشین که به پیش تودلازار بمیرم

ازراه وفا مگذر وبگذار بمیرم

من دامن توازپی این کار گرفتم

بازآی که ازشوق تو ای یار بمیرم = بیماریست درمیان

بسترخوابیده ولحظات آخرین زندگی را می پیماید ودرهمان عالم تنها آرزویش همین است که یارش را به بیند وبدیدار اونائل گردد، بهمین مناسبت از او تمنای بازآمدن میکنند.

حافظ میگوید:

ماجراکم کن وباز آ که مرا مردم چشم

خرقه از سربدرآورد وبشکرانه بسوخت

* * *

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

لطفی کن وباز آ که خرابم زعتابت

شوق میل مفرط وداعیهٔ لقاء محبوبست، پس ازفقدان او مشروط برآنکه چون اورا بیابد شوق ساکن شود وعشق همچنان برقرار باشد.

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست

تا جان خود برآتش رویش کنم سپند

* * *

زشوق روی توجانا براین اسیرفراق

همان رسید کزآتش ببرگ کاه رسید

خواجه عبدالله انصاری درمنازل السائرین میفرماید:

شوق عبارت از وزش باد قلب وتوجه آنست بطرف غائبی وآن بر سه قسم است: **یکی** شوق به بهشت واینمقام انسان پارسا است تا ازعذاب خدا بیمناک نباشد وحزن واندوهش برطرف شود وبه آرزو برسد.

دوم: شوق بخداکه دل بصفات او متوجه میشود و مایل است لطائف کرم اورا به بیند وازآیات بیّنهٔ او باخبرشود وازفضل او مطلع گردد. حافظ گوید:

تا مطربان زشوق منت آگهی دهند

قول وغزل بساز ونوا میفرستمت

سوم: آتش گداختهایکه آنرا محبت صاف وپاک ازهرگونه غل وغش می افروزد وعیش ظاهری را منقص میسازد ولباس هستی رااز اندام مشتاق بیرون می نماید وتا بلقاء محبوب نرسد هیچ اندیشهای نمیتواند اورا ازغرضش جلوگیری نماید.

حافظ گوید:

چوشوقم دید درساغرمی افزود بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهایندی مرا ازقید هستی چوپیمودی پیاپی جام میرا

دراد عیه مخصوصا درمناجات حضرت سجاد (ع) بسیاراز شوق ومشتاقان بیان فرموده، چنانچه میفرماید: " **ولقائک قرة عینی ووصلک مُنٰی نفسی والیک شوقی.** "

دیدارتومایهٔ بینائی چشم من ووصول بجناب تو آرزوی من وبحضرت تست اشتیاق من. ودرمناجاتی معروض میدارد: پروردگارا مرا ازآنها قرارده که اورا مشتاق بخود ساختهای و معروض داشته: " **یا مُنٰی قلوب المشتاقین** " ای خدائی که آرزوی دلهای مشتاقانی.

باری ناظم اظهاراشتیاقش رابسرحدی رسانیده که میگوید:

تنها آرزوی من همین است که ترا دیدار کنم وجان عاریت تسلیم نمایم.

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست

روزی رخش به بینم وتسلیم وی کنم

باری اگرکسی هم بخواهد بمیرد درآستان جانان بمیرد تا مقامی یابد وخود جانان شود. صفی گوید:

صفی مده بدری جان که برتوجان ندهند

برآستانه جانان بمیر وجانان باش

بخرام که ازجلوهٔ رفتار بمیرم = خرامیدن با ناز وکرشمه راه رفتن است میگوید: با نازکرشمه دربرابر عاشق دلسوختهٔ خود اندکی راه بروکه همان جلوهٔ رفتارتومایهٔ حیات جاوید منست ومیخواهم دربرابرمن چنان خرامی که باعث انتقال من از زندگی فانی بحیوهٔ باقی باشد.

خرام ومشتقات آن دراشعاربسیار آمده. حافظ گوید:

بچمن خرام وبنگربرتخت گل که لاله

به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

ایاغ جام شرابست ونیزگفته:

قدحی درکش وسرخوش بتماشا بخرام

تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

بنشین که به پیش تودل آزاربمیرم = آخرین آرزوی من همین است که کنار بالین من بنشینی وبا آنکه مرا آزردی و رنج

دادی دربرابر توجان تسلیم کنم زیرا معتقدم.

گر طبیبانه بیائی بسر بالینم بدو عالم ندهم لذت بیماری را

* * *

دل آزار امیا زارم از این بیش که من از دست دادم طاقت خویش
خدا را رحم کن بر این گرفتار مزن بر زخم ناسورم دگر نیش
بکن از لطف زخمش را مداوا بنه مرهم اکنون تو بر آن ریش

از راه وفا مگذر و بگذار بمیرم = چون این قفس دنیا برای روح بزرگ او بسیار کوچک بوده است و همواره سعی می کرد وسیله‌ای بدست آورد، شاید بتواند از این تنگنای پرواز کند.

حافظ گوید:

چنین قفس نه سزای چومن خوش الحان است
روم بروضهٔ رضوان که مرغ آن چمنم

زیرا فناء دنیا وگرفتاریهای زیاد آن دل عاشق را از جا کنده.

علی (ع) میفرمود: انی آنس بالموت من الطفل بثدی امه من علاقه ام بمرگ از بچهٔ خوردسال به پستان مادرش زیادتر است

امام صادق (ع) میفرماید: یاد مرگ، شهوات نفسانی را میمیراند وریشه‌های غفلت را خشک می کند ودل را به وعده‌های حتمی خدا نیرومند می سازد وطبیعت بشری را رام می گرداند و پرچمهای هوا وهوس را سرنگون می نماید وآتش حرص وطمع را خاموش می کند ودنیا را درنظر حقیر وناچیز می سازد.

باری ناظم که آسودگی خود را درمرگ درراه دوست می‌داند

تقاضا میکند بحکم: " اوفوا بالعقود" به پیمان خود وفا کنید معاهدهٔ فیما بین را ترک مکن واجازه بده تا درراه وصول به تو بمیرم واز لباس هستی موهوم خارج شوم. خوارزمی گوید:

درگذشته ز سرهستی موهوم بصدق

همچو مستان رهش برگ عدم ساختن است

وهمین معنی را هم از خدایخودخواهانست:

مرگ خود میطلبم روزوشب از حق بدعا

ز آنکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت

برای موت در اصطلاح اقسامی شمرده شده از آنجمله موت ارادی است که شخص به ارادهٔ خود بمیرد. "موتوا قبل ان تموتوا بمیرید پیش از مردن طبیعی، زیرا اگر کسی بچنین مرگی بمیرد زندگی یافته است.

ازمودم مرگ من در زندگی است

چون رهم زین زندگی پایندگی است

من دامن توازپی این کارگرفتم = من نیز برای اینکه بزندگی ابدی برسم وازنعمتهای همیشگی برخوردارگردم، دست بدامن توشدم. حافظ گوید:

دامن دوست بصدخون دل افتادبدست

بفسونی که کندخصم رها نتوان کرد

ونه تنها همین یکبار دست بدامن توام بلکه برای همیشه دامن تورا ازدست نخواهم داد وازفیوضات توبهره مندخواهم

شد :

بعدازاین دست من ودامن آن سروبلند

که ببالای چمان ازبن وبیخم برکند

* * *

خضررهم ای باربهرگام توئی تو

آنکس که رساندبمن الهام توئی تو

آغازتوبودی توفرجام توئی تو

باسلسلهٔ زلف سیه نام توئی تو

رویت سحروموی شب تارگرفتم

خضررهم ای باربهرگام توئی تو= چنانچه می دانیم هیچکس بدون راهبورراهنمائی بجائی نمی رسدوهیچ شاگردی بدون بهره وری ازاستادی بمقامی نائل نمیگردد.

هیچکس ازپیش خودچیزی نشد هیچ آهن خنجر تیزی نشد

هیچ حلوائی نشد استادکار تاکه شاگرد شکرریزی نشد

درامورظاهری هنگامی که رونده وعامل آن بدون استاد بجائی نمیرسد، درامورمعنوی وباطنی که بطریق اولی نیازمند بسالک واقف وعارف کاملست ، زیراا ودراین راه پیشقدم بوده وازانفاس قدسیهٔ استادکاملش بهره منند وجزئی وکلی وپستی وبلندی راه راوارد است وسیرمراتب وطی اطوارنموده ومناسبات هرکارودستورات بموقع هرچیزرابخوبی میداند.

دراصطلاح متذوقین ازسالک راهبروعارف رهنما تعبیر

به خضر راه بسیار نموده اند واز این نقطهٔ نظر متوجه بقضیهٔ موسی وخضر گردیده که حضرت مشار الیه برای پی بردن بمطالبی چند ناگزیر، باید از پیری جهاندیده وعالم وما موربباطن سخن بیاموزد ودرراه تنها نظرش بهره مندی بوده وکمال خضوع و فروتنی را مراعات کرده وصبروشکیبائی را وجههٔ همت خودبسازد زیرا اوبتمام معنی ازامورسلوکی باخبراست ومیداند: باید بکشتی ریاضت سوارشد ودریای پهنا ورسلوک را پیمود تا بلنگرگاه حقیقت، نائل گردید. حافظ گوید:

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من بخویش نمودم صد اهتمام ونشد

وبالاخره اگرطالب آب حیوتست وزندگی همیشگی میخواهد باید درطریق ظلمات سلوک ازخضرراهی استفاده کند.

ساقیم خضراست ومی آب حیوةٌ

توبه ازمی چون کنم هیهات هات

چون دم عیسی نسیما وزلطف مرده صدساله را بخشد نجات

* * *

گذا ربرظلماتست خضرراهی جو مبادکاتش محرومی آبما ببرد

وهنگامی برخی ازافراد که تااندازه‌ای واقفان راه و سالکان آگاهند ازآثارمحبوب پی بحقیقت اومیبرند وهمان آثار را خضرراهشان قرارمیدهند.

حافظ گوید:

نسیم زلف توشد خضرراهم اندرعشق

زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

لیکن اینمعنی برای همه‌کس میسورنمیشود وکمتراتفاق می افتد بدون دستورکاملی راه پرخوف وخطرسلوکراپیمود.

حاج میرزاحبیب اللەگوید:

جزبانفس پیرطریقت‌که‌خلیل است

این آتش نمرود گلستان شدنی نیست

جزباقدم خضرحقیقت‌که دلیلست

این وادی پرسهم بپایان‌شدنی نیست

وحتما باید ازدستگیری خضرراهی استفاده‌کرد. حافظ گوید:

تودستگیرشوای خضرپی خجسته‌که من

پیاده میروم وهمرهان سوارانند

باری دلیل راه‌باید دستورات‌سلوکی رابطوریکه‌باید وشاید ودرخور احوال سالکانست بآنهابیاموزد ودرتمام پیچ وخمهای طریق مواظب‌آنان باشد ونگذارد آنهادرمحلی متوقف باشند بلکه‌درتمام گامها باسالکان که‌شاگردان مکتب اویند، همراهی نماید وحقایق وعلل رابقدراستطاعتشان به‌آنهابیاموزد چنانچه‌ناظم هم بهمین معنی اشاره‌کرده‌ومیگوید:

درهرگامی خضرراه‌ودلیل آگاه‌من توئی ومرااز‌سترکار و حقیقت‌سلوک باخبرمیگردانی .

لیکن متاسفانه‌وضعیت‌سلوک درعصرمابجائی رسیده‌که‌سالکان

بمجرد تشرف اکتفا میکنند دست بوسی وصفای با مراد راکافی برای خود میدانند ومرادان ومرشدان هم که خود کاری نکرده و قدمی برنداشته ، بوجود آنها که هرچه بیشترشوند بموقعیت آنها افزوده تر میشود ، اکتفا ومباهات می نمایند .

ازیک مرد خراسانی پرسیدند : اسبهای نجیب ودلاورخراسان چه شد ؟ پاسخ داد : مردان خراسان سوارشدند ورفتند . باری

گربگویم وصف آن بیحدشود مثنوی هفتاد من کاغذشود

آنکس که رساند بمن الهام توئی تو = الهام عبارت از واردات غیبی است درخصوص خیروشر ، بدون آنکه سابقهٔ فکر واندیشهٔ درمیان باشد وآن مقام محدثین وبالاتر ازمقام فراست است زیرا فراست گاهی ازاوقات موافق وصحیح اتفاق می افتد لیکن الهام همواره درمحل مناسب وصحیح واقع میشود .

الهام دارای سه درجه است : یکی آنکه بطریق وحی قطعی برای پیغمبرواقع میشود ومقرون بسماع یا مطلق ازسماع است .

دوم : الهام عینی است وراه درستی وصحت آن آنستکه شخصی که باوالهام میشود باید پردهٔ سردیگری راکه اوراامین برآن قرارداده اند ندرد وازحدود دیانتی خود تجاوزننماید وخطائی درآن نمیباشد وبهمین مناسبت ازکهانت امتیاز داده میشود .

سوم : الهامی است که چشم حقیقت بین راجلوه میدهد و حقایق اشیاء راکماهی باآن چشم می بینند . چنانچه فرموده :

" فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصربه"
واین خلاصه راکه خواجه درمنازل آورده اخیرا اشاره میفرماید :
الهام غایتی است که نمیتوان بدان اشاره کرد، زیراکه عقول درحقیقت آن متحیرند، بنابراین محلی برای اوهام و حواس باقی نمیگذارند.
ذیلا باید گفته شود مطالب وارداتی که برای برخی از افراد اتفاق می افتد یا بتوسط ملک است، آنرا وحی میگویند ویا بوسیلهٔ مشاهده است آنرا کشف مینامند ویا واسطهٔ درکار نیست آنرا الهام میخوانند. باری ناظم میگوید:
کسی که بتواند حقایق اشیاء راکماهی برمن آشکارکند و مرا براسرارنهانی آنها باخبرسازد وامین برکارهای مخفی وپنهانی مردم قراردهد، منحصربتواست ومسلم است درصورتی ممکن است انسان شایستهٔ اینمقام شود که تنها با ومتوجه باشد وازغیرا وچشم بپوشد. وحدت گوید:
بپوش چشم دل ازغیردوست وحدت وار
بگوش هوش شنونکته های الهامی
وچون ارتباط نزدیکتری با دوست پیداکرد، الهامات غیبی برای اووقوع پیدا میکند وچشم دلش روشن میگردد ونیازمند به الهام یا واسطه نمیباشد. صفی گوید:
ازچشم توآواره زادوارسپهریم
بالعل تومستغنی ازالهامسروشیم

آغاز تو بودی تو و فرجام تو ئی تو = از ابتداء کار پیوسته تو مورد نظر عاشق بودی و تمام کامها و نارحتیها را برای وجود تو برداشته و تحمل مشاق را برای خاطر تو نموده و غرض وصول بجناب تو بوده خوارزمی گوید :

باز این چه فتنه است که آغاز کرده ای

با عاشقان خویش مگر ناز کرده ای

واز روز اول چنانچه تو غرض اصلی و اولی و اصلی او بودی او نیز عاشق و راغب بتو بود و بغیر تو توجهی نداشته . حافظ گوید :

من خود از آغاز فطرت عاشق و مست آمدم

برنتابم رو از این در تا بوقت اندرا

یعنی تا وقتی که نامهٔ عمر من طی نشود و با را نتقال بعالم دیگر را نه بندم هیچگاه روا ز در خانهٔ عشق تو بر نمیتابم . و هنگامی از شروع بفیوضات تعبیر به آغاز تا زمیکنند . حافظ گوید :

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان

دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

باری در این مصراع فرجام برابر با آغاز آورده شده ، مشهور در نثر و شعر آنستکه انجام را با آغاز ذکر میکنند . صفی گوید :

ز آغاز عمر پیشهٔ من بود درد و غم

تا چون بود ز عشق تو انجام کارها

و چون انجام و فرجام هر دو بیک معنی است ایرادی از نظر تقابل لفظی نیست (ویژه که ردیف حرف میم است) .

مجملا این مصراع اشاره به آیهٔ استرجاع است : " انا لله و انا الیه راجعون ". یعنی ما برای ظهور و که گنجی مخفی بود از عالم علم به عین آمده و لباس هستی پوشیده و پیداست پس از مدتی که کوشش حضرتش کوشش ما را تایید کنید بسوی او باز گشت خواهیم کرد . و نیز متوجه به آیهٔ دیگر : هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شئ علیم " میباشد .

علاء الدوله سمنانی آیهٔ شریفه را اینچنین معنی کرده :

"هو الاول الازلی لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج فی الوجود فضلا عن شئ آخر" یعنی خدا یمتعال اول بلا اولیست که سلسلهٔ احتیاج موجودات بوجود و منشا ئیت آثار منحصر به اوست و بغیر او از جهت افاضهٔ نعمت وجود نیازی بدیگری ندارند .

" و هو الاخر الابدی بانه الیه یرجع الامر کله " و او آخر بلا نهایتی است که باز گشت ما سوای او بجناب او میباشد .

" و هو الظاهر فی آثاره الظاهره بسبب افعاله الصادره عن صفاته الثابتیه لذاته " و او برا شر آثاریکه بکمک افعال صادره از صفات ثابته برای ذاتش نمایان گردیده ظاهر و هویدا است .

" و هو الباطن فی ذاته لاتدرکه الابصار و لایعرف ذاته الاهو " و او باطن و پنهان در ذات خود است یعنی دیدگان او را در نمی یابند و کسی بغیر او پی بذات حضرتش نمیبرد .

با سلسلهٔ زلف سیه فامتوئی تو = چنانچه پیش از این بیان شد ، زلف اشاره بموجودات امکانی است و سلسلهٔ زلف عبارت از

مراتب موجودات است از عقول ونفوس وفلکیات وبالاخره ماسوا هریک باندازه‌ای ارتباط وتقربشان دم ازنیازمندی بجناب او میزند وسیه‌فامی عبارت ازمقام امکانی وعدم مقارن باوجود واحتیاج ذاتی است . شبستری گوید :

سیه‌روئی زممکن دردوعالم جداهرگزنشد واللّه‌اعلم

باری میگوید: همواره‌باماسوای خود که‌عین احتیاجند ومصداق آیهٔ شریفهٔ :" انتم الفقراء الی الله واللّه‌هوالغنی" بوده‌ونیازمندیهاشانرا بقدرلیاقت واستعدادشان برآورده و بمقاصدشان رسانیده‌ای .

آری پی بردن باینمعنی کارهرنساج نیست . حافظ گوید :

خیال زلف توپختن نه‌کارخامانست

که‌زیرسلسله‌رفتن طریق عیاری است

رویت سحروموی شب تارگرفتم = رو عبارت ازحقیقت محبوبست‌که‌دل حبیب بدان متوجه‌وپیوسته‌ازآن استمداد میکند وموی همان ماسواوموجودات دیگرند که‌مظاهر جلالی وجمالی حضرت معبودند وبالاخره روی توهنگام سحرمن است‌که‌نسیم فیوضات درآن میوزد ودلهای مرده‌رازنده‌میسازد وموبت‌شب تار منست‌که‌کسی وچیزی دیده‌نمیشود ، درآنوقت دل متوجه بیک مبدء است . حافظ گوید:

سواد موی توتفسیر جاعل الظلمات

بیاض روی توتبیان فالق الاصباح

جانم زسما پرشد وجسمم بزمین است = جان که روح ناطقهٔ قدسیه است براثر توجه وارتباط تامی که با مبدأ اعلی پیدا میکند در اندک وقتی لباس عاریتی عنصری را از اندام خود بیرون مینماید وبابال وپرحقیقت بعالم علوی که مقام قدیسین و کروبین است پروازمیکند واین جسم خاکی راکه مدتی مدبر و متصرف درآن بود وازهمین عالم سرشته شده بود بجا میگذارد. و میگوید: جانم ازآسمان برترشد. آری

رسدآدمی بجائی که بجزخدا نه بیند

بنگرکه تاچه حد است مکان آدمیت

* * *

اندراین ارض وسماوات نگنجد وحدت

قلب توعرش منست ودل توخانهٔ ماست

این جای تعجب نبود معجزه این است = این سخن من بهیچوجه منشاء تعجب ومایهٔ اندیشه نیست ، زیرا همواره اوقات باید اموری درعالم ایجاد شود که دست بشرعادی بدان نرسد وافراد معمولی ازآوردن مثل آن عاجزباشند ، چنانچه معنی معجزه همین است که افراد معمولی از اتیان مثل آن درمانده باشند.

کلمهٔ معجزه موهم دومعنی است : یکی اشاره به تخلص ناظم ودیگری معجزه ای که باید ازشخص پیغمبرسربزند تا بدانوسیله بردشمنان ومخالفانش چیره گردیده وبرآنها تحدی نماید.

چون قبلهٔ دل ابروی آن ماه‌جبین است = قبلهٔ هر نماز گذاری کعبه است که باید یا متوجه بخود کعبه باشد یا بجهت آن والا نماز صحیح نیست ویکی ازمقدمات آن ترک شده ، لیکن قبلهٔ عاشق واهل دل ، ابروی یار است که باید بدان توجه کرد ونماز عاشقانه ای که الله اکبرش دم ازعظمت وبزرگی معشوق میزنـــد ورحمانیتش اشاره بتوجهات ربانی اونسبت بعاشق است ومالکیتش اشاره به آنکه سراسروجود عاشق دردست توانای معشوق قرارگرفته واوازخود حرکت وسکونی ندارد وهدایتش بصراط مستقیم عشـــق وغیرالمغضوبش اشاره بنفی بیگانگی است که بوی عشق بمشامشان نرسیده وشهادتش اشاره بیکتائی وبی همتائی معشوق و رکوعش تعظیم دربرابرمعشوق وسجده اش خضوع درپیشگاه اوست باری .

محراب ابروان بنما تاسحر گهـــی

دست دعـا بـرآرم ودر گردن آرمت

باری عاشق پیوسته درراه این چنین قبله ای قدم میگذارد.

خوارزمی گوید :

بیا ای قبلهٔ اهل معانـــی	که توجان همهٔ خلق جهانـــی
جهانرا زندگی ازتست زیـرا	همهٔ عالم‌تن ودروی توجانی
توجانی لیک ازجسمی منـزه	توماهی لیک اندرلا مکانی
تودرپنهانی خویشی هویـــدا	تودرعین هویدائی نهانـــی
تومستوری زچشم اهل غفلت	اگرچه پیش اهل دل عیانـــی
زخودفانی شو ایدل دره عشق	که تا یابی بقای جاودانـــی

چواندرعشق محو یارباشی شناسی اینک اورا نیست‌ثانی

معراج نمازمن مجذوب‌چنین است = معراج نماز اشاره به " الصلوه معراج المؤمن " بوده‌که نمازمعراج مؤمن است .

یعنی همچنانکه پیغمبراکرم برای اطلاع ازماوراء عالم ظاهر، بمعراج رفت وحقیقت :" سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی " راآشکارفرمودوباطن اینعالم راعلاوه برآنکه بچشم دل مشاهده میکرد، باچشم سرآشکارا دید .

بندهٔ مؤمن ویژه آنکسی که مجذوب یارگردیده ورنگش چون کاه‌زرد شده ، چون بنمازبایستد حقایق ماسوا یکی پس ازدیگری برای اوظهورمیکند ومهمات اوکفایت میشود. خوارزمی گوید :

جذبهٔ ازکبریای عشق هرگزکی رسد

هرکه را ازکوه غم‌رخساره همچون کاه نیست

آری اینچنین مؤمنی بدون براق ورفرف سیرسموات وباطن این عالم رامی نماید. وحدت گوید :

خیزوروآوربمعراج یقین بی‌براق و رفرف وروح الامین

نیستی معراج مردان‌خداست نیست معراج‌حقیقت غیراز این

آری هرچه‌هست درنیستی است ، معراج حقیقی پیغمبراکرم هم چنین بوده ، زیراازاین عالم تهی شد وبعالم دیگر باربست ، توهم اگربخواهی دارای چنین معراجی باشی ، باید بردلدل دل بنشینی ودل ازغیرتهی کنی تابمقام دنی فتدلی

برسی که جبرئیل بگوید :

اگر یکقدم بیش برتـــرم   فروغ تجلی بسوزد پـــرم

وبا یک حمله از فرش بعرش حرکت کنی . خوارزمی گوید :

معراجت اگربایدبردلدل دل بنشیـــن

کزفرش بیک حمله تا عرش همی تـــازد

میوهٔ معراج چینند اهل دل ازنخل عشق

کاین شجر عرشی است لیکن تکیه گاهش ساق نیست

سالکان طریق را بچهاردسته تقسیم کرده اند : اول : مجذوب سالک وآن کسی است که درطلب کامل برآمده وجذبه دامنگیر او شده وازاین نقطه نظربمقام صاحبدلی نائل آمده وچندی برعمر جذبه نگذرد که بسلوک گراید ودرنتیجه برسریررهبری نشیند .

رهبری رااوسزاوارآمـــده   برخرید دل ببازار آمـــده

دوم مجذوب مطلق ، که جان وروحش عاشق است وپیوستـــه محواست وحالت صحوی(هشیاری) برای اودست نمیدهد وچـــون نمیتواند خودداری کند کی میتواند مریدداری نماید؟

محوباشد اوزصحوش بی خبر   کی شودمر دیگرانرا راهبر

سوم سالک مجذوب ، که چون بطی منازل واطوارسلوکی بپردازد جذبـه دامنگیرش شـــودواین سالک تنهاحق راهنمائی سالکان رادارودنمیـــتواندراهبرآنـان بشود

رهنمـا باشـــدنـه رهبرای عزیـز

فرقهـــا باشدمیان ایـن دوچیـــز

چهارم سالک مطلق ـ که سالک نیم خام است وپخته نشـــده صاحب‌حال است ولی بمقامی نائل نیامده .

صاحب‌حال استنی صاحب مقام　　معنی این را نداندجز کرام

زانروی که‌سردرقدم یارگرفتم = ازچه‌زمانی مجذوب‌گردیده ونمازم که معراج سلوک الی الله است باین کیفیت درآمد، از آنهنگام که‌سربرقدم یارگذاشت وکمال خضوع وفروتنـــی رادر خودایجاد نمودم...

خدا راشکرکه‌بخش اول شرح مخمس رادرسوم محرم سال ۱۳۸۳ هجری درجوارروضهء رضویه‌بپایان آوردم .

وانا الحقیرمحمد باقرساعـــدی

* * *

بسمه تعالـــی

پس از پایان بخش اول شرح مخمس، ناظم دامعمره مخمس دیگری بهمان وزن وردیف سروده، وازآنجاکه از اهمیت ویژه ای برخوردار ومشتمل برمضامین عالیه بود، بشرح آن نیزاقدام گردیـــد من الله التوفیق .

گاهی خبرت راسرباز ارگرفتـــم
گاهی زحرم که برخمـار گرفتـــم
باعشق تومن سبحه و زنار گرفتـم
رویت همه جا چونکه پدیـدار گرفتـم
باهرکه ترا مونس وغمخوار گرفتـــم

گاهی خبرت راسرباز ارگرفتم= گاه بمعنی وقت و زمـــان وخبردرمقابل مبتداوهم بکلامی میگویند که ذاتا محتمل صـــدق وکذب باشد وسرمعنی اش معروف است وهم بمعنی بالا ودراینجا

بمعنی ابتدا واولست .

ناظم ازاینکه لفظ خبررا آورده ، ثابت میکند پیش ازاین نیزدرمحافل ومجالس سخن ازتوبمیان آمده بود وهرکسی درخور استطاعت واستعداد خود ازتوسخن میگفت وآثار وشواهد تورا یادآوری میکرد وازآنجاکه بطورمسلم وجود توکه واجب الوجود ومفیض هرجودی (هستی) میباشی ثابت وصحیح است خبری که ازتوبدهند احتمال صدق وکذب ندارد وصدق محض است .

مجملا چون ازوجود تواطلاع دادند درصدد پیداکردن تو برخاسته ودرتعقیب خبرگرفتن ازتوبرآمدم . آری همه جا ممکن است ازتواطلاع پیداکرد ، جائی خالی ازتونیست ودست حکومت توبرماسوای خودت حکمفرماست . کجا میتوان رفت که ازحیطهٔ حکومت توخارج باشد؟ " این الفرارمن حکومتک ؟" وازآنجاکه طالب هرچیزدراولین قدمی که برای بدست آوردن مطلوب خود برمیدارد ، نمیتواند ازآنچه بچشم ظاهردیده ، بی نیازشود وباید راهها وامورى راكه بیشترباآنها آشنائی دارد ، مورد توجه قراردهد . بهمین مناسبت هم ناظم از رویهٔ عمومی پیروی کرده نخست ازسربازار که بیشتربه طبیعت نزدیک وآشنائی دارد توجه نموده وگفته خبرتوراکه مبتدا برای هرابتدائی وآغازوانجام همه چیزبسته به تست ، ازسربازارگرفتم .

سربازار درگفتارسرایندگان عارف مشرب بسیاربکاررفته ومیتوان گفت : همه جا محل عمومی وجای رفت وآمد عام وخاص

اراده شده والبته درهرشعری صفتی یاکاری را درنظرگرفته که کننده‌ٔ آن انجام داده ومقصودشان گاهی انتقاد ازکرده‌ٔ اوبوده حاج میرزاحبیب الله گوید :

دیدم اندر دیرومسجد صحبت شیخ وکشیش
جزمتاع خودفروشی برسربازار نیست

صحبت شیخ وکشیش که مردم را بغیرازظواهر، براه دیگری دعوت نمی نمایند، متاع خودفروشی بشمارآورده ومیگوید :

چنانچه فروشنده ، متاع خود را برای خریداران سربازار ودرمعبرعموم می آورد، اینها نیزمتاع ظاهرخود رادرانظار مریدان خود جلوه میدهند .

هنگامی مقصودشان ازسربازارآنستکه بدیگران ثابت کنند زر و زیورظاهری وقیودات عادی که حواجب وموانع وصولند باید براستی ازخود دورکرد واینمعنی رامیخواهند عملا درانظارمردم انجام دهند. حاج میرزاحبیب الله گوید :

خیز ومرا بردرخمار بر
مست کن وبر سر بازاربر
برسربازارفتادم چه مست
ازتن وسرخرقه ودستار بر

یعنی نخست مراازشراب وصل یارمست کن وطریق وصول اورابمن بفهمان ، آنگاه مرادرانظارعموم برده وهمچنانکه بیخود ومست افتاده ، خرقه ودستارکه موانع وصولند ازسر وتن من بیرون آور تادیگران بدانند که وصول بحضرت دوست باداشتن قیودات عادی غیرممکن است وسالک باید جزمحبت یار

وتوجه به او چیز دیگری را دارا نباشد.

ابو عبدالله حفیف گفته: " الفقیر الذی لا یملک ولایملک" فقیر کسی است که بغیر از دوستی خدا و محبت او چیز دیگری را دارا نباشد وبندهٔ دیگری قرار نگیرد وتنها سر عبودیت بدربار او فرود آورد واز غیر او بی نیاز باشد وبر در ارباب بیمروت دنیا اقامه نکند ودر اندیشهٔ بیرون آمدن خواجه نباشد که روزی بیرون آید وبه پشیزی که خود نیازمند بدانست از وی دستگیری کند.

حافظ گوید:

بردر ارباب بیمروت دنیا ــــ چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ولید سقا گوید: اسم فقر آنرا مسلم است که هرگز جز حق درخاطر او نیامده وبقیامت از عهدهٔ اینسخن بیرون توانـد آمد.

وگاهی مقصود شان آنستکه پس از وصول که باید از حق بخلق برگردند ودست ارشاد از آستین بیرون آورند، تعبیر میکنند اسرار نهفته را باید برای ارشاد خلق برسر بازار علنی کرد.

حاج میرزا حبیب الله گوید:

قصهٔ عشق توکز خلق نهان میکردیم

آشکارا پس از این برسر بازار بود

وگاهی منظور آنستکه فیض علنی وآشکار است و مانند خورشید جهانتاب لیکن تو نتوانستی پرده از روی اینمعنی برداری وباز پنهان خیال میکنی. حاج میرزا حبیب الله گوید:

آشکار را برسر بازارها گفتند وباز

میفریبی خویش را کاینراز پنهانی بود

وهنگامی میگوید: عاشقیم وچاره‌ای نیست ازاینکه باید نعمت عشق ترا بدیگران بازگوئیم وبمنطوقه‌ء :" واما بنعمة ربک فحدث " عمل نمائیم ومانند دیوانگان برسربازار بیائیم واظهار عشق ودردمندی ترا بنمائیم . جامی گوید:

صیت عشقت کی نهان ماند که چون سودائیان

برسربازار رسوائی زدیم اینکوس را

بالاخره غرض ناظم آنستکه : ما درابتداء کارچنان دانستیم که برای توجه بجناب تووآموزش راه وصول ازمعبرعمومی استفاده کرده وبجائی درآمدیم که عام وخاص وآشنا وبیگانه درآنجا پیدا میشود ومتوجه بودیم که ممکن است روزی باوارستگان تصادف کنیم که مارا بمقصودمان نائل گردانند.

گاهی زحرم گه برخمارگرفتم = درمصراع اول معلوم کرد که من درصدد پیداکردن توبرآمدم ودراولین قدم بمحلی وارد شدم‌که به‌استعدادم‌نزدیکتربودوزودترمیتوانستم‌مقدمات را مهیا سازم، اینک دراین مصراع متعرض‌است‌که‌ازمحل عمومی بمکان خصوصی تری قدم گذارد وآن حرم است‌که مردم ازاطراف واکناف بدان متوجه‌اند وممکن است ازآنجاآشنائی پیداکنم ومرهمی بزخمم بپاشد ودردم رادوانماید.

حرم بفتح حاء وراء ، گرداگرد کعبهء مقدسه‌واندرون سراو خانه‌راگویند ودراینجا منظورکعبهء مشرفه‌است .

دراشعار گاهی دیده‌میشود میگوید: ازحرم گذشتیم وحرم

ماحریم میخانه‌وکعبهٔ ماطواف خانهٔ خمار وامثال اینهاست .

حاج میرزاحبیب اللّه‌گوید :

سازکن نغمه‌عراق که ما بازگشتیم ازطریق حجاز
حرم ماحریم میخانه‌است سوی آن قبله میبریم‌نماز

یعنی ازطریق حجازیکه‌برخی ازمردم دنیاپرست بدانجا رهسپارمیشوند تاازاین راه‌بهتربتوانند به‌آزارمردم‌بپردازند ومال وجان آنهارابیغما ببرند، ماگذشتیم وماکه‌ازمال دنیا تهی دستیم، بمیخانهٔ بندهٔ خاصی پناهنده میشویم وبدان قبله نمازمیگذاریم که‌آزاردل هیچ مسلمان نمی طلبد ومیدانیم در صورتی مادرحریم جناب اومحترمیم که‌براستی احرام عشق او رابسته‌باشیم. حاج میرزاحبیب اللّه‌گوید :

درحریم حرمتش محرم نهٔ تا نه‌بندی ای حبیب احرام‌عشق

والا ماازآنهاخواهیم بود که‌درپاسخ آنمرد که‌بعرض رسانید مااکثرالحجیج امسال چقدرحاجی زیاد است . امام فرمود : " مااقل الحجیج " چنین نیست ، بلکه‌امسال حاجی اندک است ، زیراحاجی که‌بقصد زیارت‌خانهٔ خداوانجام مناسک آمده‌باشد، قلیل است .

مردم بحج میرفتند ودست ازآزاردوستان خدابرنمیداشتند بلکه‌برای سیاست‌روز وگذراندن برنامهٔ خود چاره‌رامنحصر بدان میدانستند که‌مردان حق وحقیقت‌راازپای درآورند و آنهاراکه‌کعبه‌بدیشان مفتخرواحرام حرم‌بسته‌بوجودآنهاست بکشند .

حاج میرزا حبیب الله گوید:

حرم و دیر که درکیش مسلمان وکشیش

شد چنین محترم از حرمت درویشانست

مردمیکه کعبه بدانها مفتخر است خانه نشینان ووارستگانی هستند که بتمام معنی از خلق برکنار وازمردم احمق گریزانند.

مولوی گوید:

عیسی مریم بکوهی میگریخت

شیرگفتی خون اومیخواست ریخت

آن یکی درپی دوید و گفت خیر

درپیت کس نیست چگریزی چو طیر

ازکه اینسو میگریزی ای کریم

نه پیت شیرونه خصم وخوف وبیم

گفت ازاحمق گریزانم برو

میرهانم خویش رابندم مشو

آری اسم حقی که مردمرا زنده میکند وکر وکوررا شفا میدهد بردل احمق تأثیرنمی نماید. زیرا:

معجزاحمدکه مه را می شکافت ــ دردل بوجهل جاهل ره نیافت

زاحمقان بگریزچون عیسی گریخت ــ صحبت احمق بسی خونهابریخت

درحدیث آمده :" ینبغی للمسلم مجانبة الاحمق فانه لا یشیرعلیک بخیر" بایستی انسان مسلمان ازمعاشرت ومشاورت با شخص احمق خودداری کند، زیراکه بغیراز شرکاردیگری ازاوحاصل

نمیشود.

باری آنها که کعبه بدیشان مفتخراست، کسانی هستند که درکنج خانهٔ خود می نشینند وبکعبهٔ دل متوجه ونورخدا را درآنجا مشاهده میکنند وگشادکارخود را ازآنجا می طلبند. حبیب گوید:

درروشنی شمع وحرم نیست گشادی
آن خانه تاریک ودل تنگ سلامت

ازخانهٔ روشنی که بانواع چراغها روشن شده وحرمیکه تنها به خشت وگل آن توجه کرده وازحقیقت آن اطلاع نیافته، گشایش وگشادی حاصل نمیشود. بلکه هرگونه راحتی وگشایشی که تصورشود ازخانهٔ تاریک ریاضت ودل تنگ پرتوقلب است که به روی ماسوی بسته و برای مردان خدا باراست که: "**لا یسعنی ارضی ولا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المؤمن**" جائی که ممکن است بتوان خدا را دید وقابل تجلیات الهی اوباشد دل مؤمن است.

خمار صیغه نسبت است، یعنی کسیکه کارش خمرفروشی است ازقبیل بقال وعطار وبزاز ودراصطلاح پیران کامل ومرشدان واصل راگویند وبالاخره مرادش آنستکه درپی تو ومعرفت بجناب توگاهی ازمحال عمومی وهنگامی ازمکان خصوصی ووقتی ازجای خصوصی تروبحق نزدیکتری استفاده کرده وخبرت راگرفتم.

با عشق تومن سبحه وزنارگرفتم = درمجمع البحرین ذیل کلمهٔ عشق مینویسد: کلمهٔ عشق درحدیث آمده وعبارت است از محبت مفرط که ازحد اعتدال تجاوزکرده باشد.

غزالی گفته : محبوب عبارت از آنچیزی است که نفس آدمی بدان تمایل داشته باشد وهرگاه این میل بحد اعلا برسد آن را عشق میگویند.

جالینوس حکیم گفته : عشق فعل نفس است ومحل آن دردماغ وقلب وکبد است ودردماغ سه محل موجود است :

ابتداء آن برای تخیل ، وسط آن برای تفکر وآخر آن برای تذکر . وعاشق کسی است که هرگاه ازمعشوقش جدا شود ،ازخیال اوآسوده نباشد ودرراه وصول اوبیندیشد وهمواره بیاد اوباشد درنتیجه قلب وکبدش بدومتوجه است وازخوردن وآشامیدن باز میماند وچون درخیال وفکروذکراوست دماغش آمادگی برای خواب ندارد وخواب براوحرام میگردد.

خواب برعاشقان حرام بود　　　ویژه آن عاشقی که خام بود

وبالاخره تمام مساکن نفسش بدومتوجه است وهرگاه چنین نباشد اوعاشق نیست وکاذب است . وچنانچه پیش ازاین هم اشاره کرده‌ام احمد غزالی رساله‌ای بنام سوانح وعین القضاه بنام لوایح درباره عشق وحالات آن تالیف نموده اند، ذیلا برای نمونه ازآغاز چندفصل ازسوانح جملاتی آورده میشود.

روح وعشق هردودریک زمان موجود شدند وازمکون درظهور آمدند. چون سلطان روح برمرکب عشق سوارشود، رکاب دارش کم ازجبرئیل نیاید وغاشیه دارش کم ازمیکائیل .

درعالم عشق اگربکارآئی تو　　　دردفترعشق درشمارآئی تو

جبریل امین رکاب دارتوبود / بر مرکب عشق اگرسوارآئی تو

وامثال این عبارات که درآن رساله آمده .

وسرایندگان کمتر غزلی را از لفظ عشق ولازمهٔ آن خالی گذارده اند.

سبحه بضم سین وسکون باء دانهای تسبیح که باآن بذکر میپردازند.

زنار بضم زاء رشته ونشان عمومی یا رشته ایراکه ترسایان بخود می بندند ودراصطلاح عبارتست ازکمرخدمت بمیان بستن.

سبحه وزنار دربسیاری ازاشعاربا یکدیگربکاررفته اند ومقصود ازآن دام دل وقید وبندعاریتی است .

حاج میرزاحبیب الله گوید :

سبحه وزنارچون دام دل است / فارغ ازتسبیح وزناریم ما

تانهفته ماند این سرنهان / سرنهفته زیردستاریم ما

چنانچه ملاحظه می کنید دراین شعرسبحه وزنارراکه عنوان ریاوخودنمائی داشته وهردونسبت به افرادی که بدانها متوجه اند ممکن است برای خودفروشی وفریب بکاررود ، میگوید : ما ازاین دوعلامت وداشتن آنهاظاهراً خالی هستیم لیکن درواقع در دل تسبیح میگوئیم وکمرخدمت بمیان بسته ایم . بازفرموده :

رشته سبحه وزنار اگرچند یکی است

درحرم دامی ودربتکده دامی دگراست

شیخ دعوی کند ازتقوی وصوفی زصفا

که بهربزمی ازاین شعبده نامی دگراست

میگوید: ازهردوبصورت ظاهریک استفاده که آنهم ریا و فریب باشد میشود ونام ونشانش مختلف است، چنانچه صاحب تسبیح دم ازتقوی وصاحب زنار یاد ازصدق وصفا میکنند.

وگاهی زنار تنها آورده شده. باباافضل گوید:

دوشم بخرابات زایمان درست　　　زنار مغانه بر میان بستم چست

وهنگامی سبحه فقط بکاررفته. فروغی گوید:

خرقه نهادم برهن وباده خریدم

سبحه فکندم زدست وجام گرفتم

ناظم دراین شعرمیگوید چون غرض ما وصول توبوده وچاره‌ای نداشتیم ازاینکه دست بدامن تودرآوریم، درنتیجه باید بحال عمومی وخصوصی ومسجد وخانقاه ودیررفت وآمد کنیم وبا افراد آنجا نشست وبرخاست نمائیم وازآنجاکه باید ازآنها بهره مند گردیم باید بامسجدیان دست به تسبیح شویم وباترسایان زنار ربندیم وهمهٔ این کارها را برای عشق بتووصول بجناب تو انجام دادیم فلک الشکر.

شیخ صنعان برای وصول بمعشوقهٔ خود چاره‌ای نداشت جز اینکه ازلباس خانقاهی که سالها بدان ملبس بوده ومریدان را براه آدمیت دعوت نموده بجامهٔ ترسائی درآید وبمقصود نائل شود. عطارگوید:

عشق دخترکرد غارت جان او　　　ریخت کفر زلف بر ایمان او

شیخ ایمان داد وترسائی گزید　　　عافیت بفروخت رسوائی خرید

دخترآگه شد زعاشق گشتنش		چون نبودازکوی اوبرگشتنش
گفت اوراگردراین راهی درست		دست باید باکت ازاسلام شست
هرکه اوهمرنگ یارخویش نیست		عشق اوجزرنگ وبوئی بیش نیست

رویت همه جا چونکه پدیدارگرفتم = روی ، بمعنی رخسار وصورت استکه مردم درگفتگوهای خود، بیان میکنندودراصطلاح تجلیاتی استکه ازمعانی نوری وصوری بذوقی منتهی میشود ویاانواراایمان وفتح ابواب عرفان ورفع حجب ازجمال حقیقت راگویندومیتوان آن راعبارت ازاخرای صورتکه بمعنی حقیقة الشیء است تعبیرکرد.

ناظم میگوید: برای چه درتمام محال وامکنه وبلباسهای مختلف درآمدم برای آنکه معانی وحقایق نوری وانوار ایمان وابواب عرفان ترادرهمه جا مشاهده کردم ودانستم تویک حقیقتی هستی که درهرکجا جلوهٔ خاص ونمایش مخصوصی داری وخواستم از این رهگذرحقایق وجلوه های " لا تعد" تراباندازهٔ استعداد خود بدست آورم.

واضافهٔ روی به تاء ضمیرحاکی ازآنستکه حقیقت مربوط بتوونورجناب تراکه " الله نورالسموات والارض " است وهیچگاه دثوروفنائی درآن راه ندارد، بدست آورم نه انواردیگر راکه بقائی ازخود ندارند وداثروفانی هستند.

باهرکه تورامونس وغمخوارگرفتم = بازعلت اینکه چرا در همه جا وارد شدم بیان میکند ومیگوید: برای این بوده که مونس

وغمخوار ماسواهستی هرکس دردی وگرفتاری داشته باشد بتو متوجه میشود وازدارالشفای توبهبودی میطلبد. " یا من اسمه دواء و ذکره شفاء ". مولوی گوید:

ای خدای قادربیچون وچند ‌‌‌ ازتوپیداشدچنین قصربلند
ای خدای فضل توحاجت روا ‌‌‌ باتویاد هیچکس نبود روا
ای خدای مونس وغمخوارمن ‌‌‌ ای توئی واقف هم ازاسرار من
تلخ ترازفرقت توهیچ نیست ‌‌‌ بی پناهت غیرپیچاپیچ نیست

وبالاخره منظورش آنستکه هرکسی باندازهٔ استعداد ودرخور لیاقتش ازمقام فیض حضرت فیاض اوبهره مند میشود واوازکسی غایب نیست ودمی ازفیض دست برنمیدارد وهمه جا با بندگان خود همراه است. خود میفرماید: " نحن اقرب الیه من حبل الورید." صفی گوید:

ازرگ وجان ما بانسان اقربیم
بروی آگه تر زوی روز وشبیم

آنهاکه خدارا میشناسند خوشحالیشان منحصربا ینستکه ذات عالی جناب او مونس شب وروزایشان ویاروحدت آنانست.

قاسم انوارگوید:

شب وروزم خوش است وخوشحالم ‌‌‌ که مرا دوست مونس شبهاست

گاهی انسان عاشق باآنکه میداند مونس همیشگی اوپیوسته با اوهمراه است وهیچگاه ازاوغائب نیست، گمان میکند وبلکه چون خود راهیچ وکمترازهیچ میداند، یقین دارد که قابل

حضور ووصل نمیباشد بالسان تضرع درخواست میکند تاراه وصول را باوفرادهد. قاسم انوار نیزگوید:

ای گل وگلزارمن مونس وغمخوار من
صاحب اسرارمن راه بوصل ازچه رواست

ای دل دارالعیار مقصد اینکاروبار
گنج ترا نیست مار راه بوصل ازچه رواست

ای مهسیارمن وی شهابرار من
ای سروسردارمن راه بوصل ازچه رواست

ای بت خونخوارمن ای گل وگلنارمن
گرمی بازارمن راه بوصل ازچه رواست

ای صنم گلعذارقاسم زارونزار گویددرانتظارراه بوصل ازچه رواست

* * *

درکون ومکان پادشه حکم گذاری
چرخ است عنان گیرتوهنگام سواری
پابوسرافلاک گرازخاک گذاری
ازطره خود پرچم افراشته داری
زان قد رسای توعلم وار گرفتم

درکون ومکان پادشه حکم گذاری = کون درلغت بمعنی وجود وهستی وعبارت ازاجتماع تدریجی یادفعی (بنابراختلاف) اجزاء عالمست چنانچه فساد. افتراق اجزاشت بهمان کیفیت مکان.

درفرهنگ اصطلاحات گوید: مکان درلغت بمعنای امری وچیزی است که چیزدیگری درآن نهاده ویابرآن تکیه کند واز شیخ الرئیس نقل کرده: مکان عبارت از سطحی است که نهایت جسم حاوی است ولا غیر.

ناظم پس از آنکه شدت علاقهٔ خود را بجناب دوست اظهار داشت وثابت کرد که میخواهد بهرکیفیت واز هرراهی که شده باو برسد زیرا که راههای بسوی خدا متعدد است که: "الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق" اینک دراین مصراع اظهارمیدارد درعالم هستی واجتماع تدریجی یا دفعی اجزاء آن توپادشاه حکم گذاری یعنی توباید میان اجزاء راپیوند وارتباط دهی و توئی مؤلف ومرتبط میان اجزاء عالم وقلوب بنی آدم که یا مؤلفا بین القلوب، بنابراین حکم گذاری نسبت بکون عبارت از ارتباط وپیوستگی میان اجزاء عالمست ونیزحکمگذاری درمکان هم باینمعنی است که توجه وفیض لایتناهی جناب تو ایجاب میکند که چیزی بتواند برچیزدیگری قرار بگیردوباصطلاح سطح باطن جسم حاوی مماس با سطح ظاهرجسم محوی بوده باشد وبالاخره تمام این پیش آمدها خاص بطبیعت اشیاء نبوده که دست توانای دیگری درآن مدخلیت نداشته باشد نه چنین است، بلکه "یدالله فوق ایدیهم" دست توانای ذات اقدس باریتعالی وقدرت الهی او بالاتر ازهمهٔ قدرتهاست که بزرگترین متفکران عالم اندیشه نمایند واز همین جا ناتوانی طبیعت وامثال آنرا

اثبات خواهد کرد.

باری چون مقام توحید است انسان که ذره‌ای از ذرات وجود بشمار میآید کون ومکان را واسطهٔ وصول میداند وفرد عارف معتقد است بمجردیکه پرده‌ای از حضرت ذیجود او بروی وی گشوده شد، بهیچوجه به تغیرات وتبدلات عالم توجهی ندارد ونظرش بجناب کبریائی او است. صفی گوید:

دیدیم خم ابروی دلدار وگرفتیم

از کون ومکان گوشه درآن سردم آفات

مجملا خلقت ماسوا وآفرینش کون ومکان وارتباط میان اجزاء عالم آئینهٔ قدرت ومعنی: " کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف " است.

یعنی من گنج پنهانی بودم وآشکاری من براثر آفرینش ماسوا بود، زیرا انسان متفکر هرگاه با دیدهٔ حق بین بماسوای او توجه کند از اثر با این نظم بموٴثر توانای آن میرسد وکون ومکان را ظهور او میداند. صفی گوید:

از سر کنت کنز فتد پردهٔ خفا　　　تفسیر آن بخلقت کون ومکان شود

وثابت میکنند که با توجه با وکه اصل ایجاد وواجب الوجود بالحقیقه است بماسوی نمی پردازد وغیر او را هیچ میدانند.

ملا احمد کافرمازندرانی گوید:

هرکجا فکر تو ذکر دوجهان اینهمه نیست

آری آنجا که توئی کون ومکان اینهمه نیست

چرخ است عنان گیرتوهنگام سواری = چرخ بمعنی فلک و فضای معلقی که محل ستارگان ثوابت وسیاراست .

عنان ـ کلمهٔ عربیست بمعنی لگام ولجام عربی وهم بمعنی چرم وتسمهٔ رکابست ، فلک را ازآن نظربنام چرخ نامیده اند که پیوسته درحرکت است وازآنجا که تغیرات وتبدلات وآمدن شب و روزوپیدایش فصول براثرحرکت فلک بوده ،دراشعار وسخنان سرایندگان همواره آنرا مورد خطاب قرارداده وتأثرات وناراحتیهای خود راازآن میدانند وازآن وتغیراتش گله مندند وآنرا مانند انسان منافقی معرفی میکنند که روزی علیه وروزی له آدمیست وآنکسی که فهمیده وصابراست چارهٔ آنرا منحصربصبر میداند ومیسازد تا چه پیش آید . حبیب گوید :

کردچرخ دوروچوموی مرا ــــ تا چه آید ازاین دو روی مرا
روی ومویم زچرخ دیگرشد ــــ لیک دیگرنگشت خوی مرا

این عارف جلیل ومجتهد نبیل میفرماید : چرخ دو رو و منافق براثرتغیرات وپیش آمدهایش مرا مانند موئی لاغر وناتوان ساخته وچاره ندارم جزاینکه با نگرانیهای آن بسازم وببینم سرانجام بکجا منتهی میشود .

اینک چون بخودم مینگرم مشاهده میکنم تغییرات چرخ آنقدردرمن تاثیرکرده که رویم را زرد ساخته وضعیف ومویم را سپید نموده ونحیف لیکن خوی ناپسند من همچنان بحال نخستینش باقی وتغییری نکرده وپیوسته به آزارخلق میپردازم .

ومناسب است کلمهٔ دوروراداین شعرمتوجه بشعر معروف میرفندرسکی بدانیم واشرحکمتی واصطلاحی هم بدان داده باشیم زیرا میرمرحوم درشعرخود دوصورت برای چرخ یاد کرده .

چرخ با این اختران نغزوخوش وزیباستی

صورتی درزیرداردآنچه دربالاستی

بازهمین سید بزرگوارفرموده :

زپند حضرت پیرخرابات — هنوزم اینحدیث اندرگوش است

که زیرچرخ جای عافیت نیست — وگرباشدبکوی میفروش است

عافیت و راحتی منحصربدرباریمیفروشی است که بندگان خدا رابرا شرجامهای بیدریغ که کافر ومسلمان رابهره مند میسازد.

آذرگوید :

من وملازمت آستان پیرمغان — که جام می بکف کافرو مسلمان داد

ازگرفتاری میرهاند وآسایش دوگیتی میدهد وگرنه دل بستن باین چرخ وتغییرات آن کارانسان دانا نمیباشد. که او فرموده :

نکتهٔ گویمت زگردش چرخ — دارم این نکته رازپیری یاد

هرکه زاد است بازخواهد مرد — هرکه مرده است بازخواهدزاد

دل براین کاخ زرنگارمبند — که بسی چون من وتودارد یار

مجملا ناظم دراینمصراع اشاره بعظمت حضرت دوست کرده و میگوید : به اندازهٔ رفیع مقامی که هرگاه برمرکب ماسوا سوار شوی فلک با این عظمت که تغییرات ماسوی بسته بآنست ، رکاب

تورا میگیرد وخدمت میکند تا برمرکب سوارشوی .

وبالاخره لطائفی ازاینمصراع مستفاد است ، یکی آنکه رفعت مقام کبریائی اورا متذکر میشود واشاره مینماید به آیه :

" ان ربکم الله خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش یدبر الامر ."

همانا پروردگار شما خدائیست که آسمانها وزمین را درشش روز که اشاره بعوالم ومقامات سته است ، عالم اسماء وصفات ، دوم اعیان سوم جبروت چهارم ملکوت پنجم مثال ششم اجسام آفریده آنگاه برعرش که اشاره بمقام رفعت است استیلا وتسلط یافته و کلید تدبیر ماسوی را بدست گرفته .

وعنان گیری اشاره براستوی واستیلا برعرش است .

وهنگام سواری منظورافاضه فیض است که از عالم بالا رزق افراد از نظر ظاهروباطن ریزش میکند ووسائط فیض که فوق مستفیض شدگانند از بالا کسب فیض کرده باد نای موجودات و اغربشان میرسانند که :" وفی السماء رزقکم وما توعدون".

پا برسرافلاک گرازخاک گذاری = افلاک : جمع قلت فلک است وفلک چنانچه گفته شد بمعنی چرخ است که براثرحرکت دائمی ومحض مبالغه آنرا نفس چرخ نامیده اند مجملا درهیئت فارسی چنین نوشته عالم یک کره است ومرکزش زمین وافلاک که نه تاهستند گرد یکدیگرقرارگرفته چنانچه سطح مقعرهریک مماس باسطح محدب دیگریست وازآن نه فلک یکی فلک الافلاکست که برتمام

افلاک احاطه دارد وآنرا فلک اعظم وفلک اطلس نیزمیگویند.

دوم فلک البروج است که ثوابت درآنند.

سوم فلک زحل. چهارم فلک مشتری. پنجم فلک مریخ ششم فلک آفتاب. هفتم فلک زهره. هشتم فلک عطارد. نهم فلک قمر. فلکیات برفلک قمرمنتهی میشود ودرجوف آن عناصر چهارگانه، آتش، هوا، آب وخاکند.

البته بین هیویین قدیم وجدید درآنچه گفته شد اختلاف بسیاراست وچون غرضمان اشاره ای بیش نبود اکتفا بنقل نمودیم.

مجملا بیت پیشین رابخدا وتوجهات ربانی او اختصاص دادیم اکنون ازاینمصراع استفاده میشود ناظم ازمقام الهی اوتنزل کرده وبمظاهرربانی اوپرداخته ووارسته ایرا مخاطب ساخته و میگوید: هرگاه ازحضیض خاک باوج افلاک سیرنمائی وسیرصعودی کنی وبمقام دنی فتدلی برسی چنان خواهد شد که پس از این متذکرمیشود.

باید گفته شود: عروج ازملک بملکوت وازظاهربباطن و ازخاک بافلاک، مستلزم ازخودگذشتگی ونیستی عجیبی است که تااینمقام طی نشود وصورت نه بندد سیرکامل نبوده وبلکه موفق بمراد هم نخواهد شد، بنابراین سالک طریق الی الله حتما پا برسرما سوا بزند وعالم را نادیده انگارد وطمع ازجاه ومال وریاست کم کند وبه آمال وآرزوها نپردازد تا محل توجه ومورد الطاف بسیارشود.

درحدیث آمده که میفرماید: " طول الامل ینسی الاخرة ".

آرزوی طولانی نعمتها ومقامات اخروی را ازخاطرآدمی دورمیسازد ودرحدیث دیگرفرموده: " من اطال الامل اساء العمل " کسی که آرزویش را طولانی بسازد، کارصحیح ودرست انجام نمیدهد وبالاخره غرض اصلی واولی برای اینکه انسان مورد التفات واقع شود منحصربه نیستی وقطع امل وآرزواست. صفی گوید:

گرتوخواهی ازطریقت دم زنی　　پای باید برسرعالم زنی
نی که عالم ازطمع برهم زنی　　چون دم ازآمال دنیاکم زنی

مورد الطاف بسیارت کنم

ازطره خود پرچم افراشته داری = طره بضم طاء بر وزن طرفه موی جلوپیشانی وگیسوراگویند دراشعاراین کلمه بسیار بکاررفته. جامی گوید:

طره شمشاد کش بسته گره دست صبا
آمده برسر زخوبان چمن چون کاکل است

حاج میرزا حبیب الله گفته:

پیچ وتابی دارم ازسوداکه دوش　　طره پرپیچ وتابی دیده ام

پرچم. بروزن مرهم علم یاچیزمد ورسیاهی است که برگردن علم می بندند وافراشتگی آن علامت آمادگی وبیداری پرچمدار است. صفی گوید:

درملک جسم بیرق امن وامان زدند
زنجیرعدل گردن دیو ودغل کنند

باری هرگاه تومحبوب خالق وواراسته‌ای ازخلایق وحامل دقایقی ازحضیض‌خاک بسیرافلاک قدم بگذاری ، طرهٔ افشان تو که عالمی را زیرطراوت وسرسبزی خود قرارداده‌ومانند آب حیوانی است که‌درون تاریکی جاگرفته‌ودرپی روشنی برآمده باشد . صفی گوید :

آب‌حیوان درون تاریکی زد پی روشنی بدهر علم

چنان نمایش میدهد که‌سپهداری علم فتح وفیروزی بدست گرفته‌واز رزم بادشمن بازمیگردد .

این قد رسای توعلم وار گرفتم = ومنهم طرهٔ ترا پردهٔ پرچم دانسته‌که‌آیهٔ فتح ونصرت نصرمن الله‌وفتح قریب برآن ثبت شده‌وقد رسای توکه‌حاکی از راستی واستقامت درهمهٔ امور ویژهٔ امورسلوکی است ، علم برای آن پرده‌میدانم ومعتقدم آنکسی که‌میخواهد بمعراج قرب رهسپارشود وبرفرشتگان که‌عقل محضند ، اهمیت وپیشروی خود را برنفس اماره‌وخواطرسوء ثابت نماید ، باید صدق وصفاوراستی خود را بمرحلهٔ ثبوت در آورد وباید دارای چنین پرچم افراشته‌باشد تااورادرتمام امکنه به‌اهتزازدرآورد .

بادیدهٔ دل چون گل رخسارتو دیدم

بلبل صفت ازشوق بکوی تو پریدم

سرازخط فرمان توچون در نکشیدم

بس رازنهان ازلب لعل تو شنیدم

وزهرسخنت فایده بسیارگرفتم

با دیدهٔ دل چون گل رخسار تو دیدم = چشم سر بجز از ظواهر فانیه و دائره چیز دیگری را نمی بیند ومشاهدات آن منحصر بهمان ظواهر است ، لیکن دیدهٔ دل وچشم باطنی باید آدمی داشته باشد تا بتواند حجابهای ظواهری را پاره کرده وسبب اصلی وسازندهٔ حقیقی را مشاهده نماید وازهمه گونه فیوضات او بهرمند شود . مولوی گوید :

دیدهٔ باید سبب سوراخ کن — تا حجب را برکند از بیخ وبن
تا مسبب بیند اندر لا مکان — هرزه بیند جهد واسباب دکان
از مسبب میرسد هرخیر و شر — نیست اسباب ووسائط را اثر

اشتباه نشود که وجود اسباب برای افرادی لازمست که دستشان به مسبب حقیقی نمیرسد . " وابی الله ان یجری الامور الا باسبابها " درجای خود صحیح است . ومتوجه باین اشخاص است ، لیکن مردمی که حجب وموانع را ازبین برده اسباب ووسائط نمیخواهند وکلام مولوی هم متوجه باینعده از افراد است .

باری میگوید : هنگامی که دیدهٔ دل وچشم باطن وبینا که بهتر از صد عصاست بگشودم .

چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا

وگل رخسار تو که آثار جاوید حضرتست که : " وفی کل شیئ له آیة تدل علی انه واحد " مشاهده کردم .

بلبل صفت از شوق بکوی تو پریدم = گل رخسار تورا چنانچه بیان شد با چشم دل مشاهده کرده ومانند بلبل که حقیقتا عاشق

کوی تووفانی راه‌توشده‌بشوق کوی تودرپروازآمدم. جامی گوید

هم چوبلبل بهوای گل رویت نالـــم

نیست‌این ناله‌وفریادمن ازباد هوا

وبقدری مست‌لقای توام که‌اگردوراز گل رویت باشـــم

هرگاه‌دربهترین گلشنهای سرسبزوخرم درآیم چنانستکه‌درزندان

تاریکی قرارگرفته‌وبهیچوجه‌آسایشی ندارم. جامی نیزگوید :

آن بلبل مستیم که‌دور ازگل رویت

این گلشن نیلوفری آمد قفس مـا

باری این بلبل بوستان عشق توبراستی پروبال به‌آستانه

وصال توبازکرده‌وحقیقتا اظهاردردمندی میکند وآرزومند است

روزی ازناحیهٔ حضرت تومشمول الطاف همایونی جناب تو قـرار

گیرد. قاسم انوارگوید :

بلبل بوقت صبح بدرگاه‌کبریا فریادعشق زدکه منم‌عاشق‌خدا

زارونزارشیوهٔ تجریدهمره‌است درحال من نگرزسرلطف ربنا

باری شوق کوی دوست‌گاهی باندازه‌ای درعاشق روبتزاید

میگذارد که‌حاضراست‌سربدهد واورا ازکوی محبوب ومعشوقـــش

دورنسازند، زیرا اوحیوتش رادرکوی دوست دیده‌ومعتقد است‌که

بقاءابد وعمرجاویدش دراین راه‌تأمین میشود. بهائی گوید :

شورشوقم سوی کویت میبـــرد ورنه‌دل ازنا امیدیها پراست

گرسرجامی جداسازی به‌تیـــغ به‌که‌سازی زآستان خود جـدا

سرازخط فرمان توچون درنکشیدم = باری چون شوق کـــوی

تورا داشتم وخود را مانند بلبلی آماده گلزار ابدی توکرده و بدان سوی بال وپرمیزدم، یقین داشتم باخطرات ونا ملایمات بسیاری روبروخواهم شد وشکی نیست، هرکسی که آهنگ محلی دارد، بایستی همه‌گونه خستگیها ونا راحتیها را برای خود هموار بداند تا درنتیجه بمقصد خویش نائل آید، منهم بهمین میزان سر ازخط فرمان توبرنداشته وبنده‌وار خود را دردست اختیار خواجه قرار داده که بهرسووهرطرف امرکند، اطاعت وفرمانبرداری نمایم.

آری درمقام سلوک، سالک بهیچوجه نباید اظهار خواستی ازخود داشته باشد وکاملا باید متوجه بامرذاتی خود که موضوع لا اقتضائی است بوده باشد. مولوی گوید:

ما نبودیم وتقاضا مان نبود   لطف تونا گفته ما می شنود

بنابراین تقاضای وصل ودوری ازهجررا نباید مطمح نظر قرار دهد. سعدی گوید:

با وصل نمی پیچم وزهجرنمی نالم

حکم آنچه توفرمائی من بنده فرمانم

باری نه تنها انسان که اکمل آفرینش است سر ازخط فرمان نمی پیچدبلکه همه موجودات تحت فرمان و اراده ربانی اوهستند کوچک وبزرگ، سفید وسیاه درا ینخصوص موضوعیتی ندارد.

قاسم انوار گوید:

سربرخط فرمان تودارندهمیشه   درجمله جهان هرچه سفیداست وسیا هست

مجملا بنده‌ء واقعی کسی است که خود را مالک نفع یا دافع ضرری نداند. حارث محاسبی گوید:

" صفة العبودیة ان لا تری بنفسک ملکا وتعلم انک لا تملک لنفسک ضرا ولا نفعا."

صفت عبودیت را هرگاه بخواهی درخود ایجاد نمائی باید از اولین قدم قید ملکیت را از خود الغاء نمائی وضمنا بدانی که نمیتوانی مالک نفع وضرری باشی.

پس راز نهان از لب لعل توشنیدم = نتیجه‌ء بندگی واطاعت وسر از خط فرمان نه پیچیدن همانست که سالک را به رازنهان موفق میدارد وآنچه ناگفتنی است به او میگوید وآنچه نادیدنی است باومی نمایاند. حق متعال فرموده: " اتقوا الله یعلمکم الله " ازخدا بپرهیزید وسر از خط فرمان او برمدارید وبشوق لقای او راحتیها را برخود حرام سازید وبخواب وخور نپردازید تا خدا هم رازهای نهان را بشما بیاموزد ودر اسرار را بروی شما بگشاید.

حبیب گوید:

نرگس مستانه اش از یک نگاه آشنا

با لب خواموش من صد راز پنهانی کند

وبالاخره از اسرار مگو مملو گردیده. آری انسان همان سر مگوست که " تبارک الله احسن الخالقین " درباره‌ء او نازل شده و این تشریف برانداِم او راست آمده. حبیب گوید:

ما رازنهانیم که درقلب جهانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درقلب جهانیم که ما رازنهانیم

ما سرسویدای جهانیم که رازاست　　　رازاست که ما سرسویدای جهانیم

وزهرسخنت فایده بسیار گرفتم = نتیجهٔ بندگی من بمقامی رسید که به رازنهانی موفق شدم وبه قند وشکراز لعل لبت کام جانم شیرین گردید. حبیب گوید :

از لب چون لعل بجای سخن　　　قندوشکرآوری وشهد ناب

وبالاخره ازهرسخنی که گفتی وبیان فرمودی فایده بسیار نصیب من شد که فرمود : هزارباب ازعلم پیغمبراکرم (ص) بمن آموخت که ازهرباب آن هزارباب مفتوح میشد...

خواهم که رسم برحرم محترم تو　　　هرچندنیم قابل طوف حرم تو

ایکاش سرم خاک شوددرقدم تو　　　این نظم توگفتی وسرودم زدم تو

تا خامه بکف ازپی اشعارگرفتم

خواهم که رسم برحرم محترم تو = درمخمس اول متعرض بود که گاهی خبرترا ازحرم ومحل امن وخصوصی تومیگرفتم اینک بازهمان محلیکه یقینا میتوان همه گونه اطلاعات را درباره جناب توازآنجا بدست آورد، مورد توجه قرارداده وآرزوی زیارت و دیدارآنها رادارددودرواقع دراینمصراع کلمهٔ خواهش چنان مینماید که چون ظهورفیوضات را بالعیان مشاهده کرده ولذت شیرینیهای آن هنوزازخاطرحساسش محونگردیده از روی شوق بالتمام است یعنی درسابق حرم وبازارهردوتااندازه ای برای اوبرابربوده وچنانچه ممکن بوده خبرت را ازسربازار بگیرد، میتواند ازحرم نیزاستفاده کند. لیکن ازاینمصراع استفاده میشود که حرم با

غیرآن بسیار متفاوت است وحقایقی راکه ممکن است ازحرم بدست آورد ازغیرآن استفاده نمیشود، بهمین مناسبت آرزوی حرم محترم اورا نموده است.

هرچند نیم قابل طوف حرم تو = طوف مصدرطاف یطوف بمعنی دورزدن است. میگوید: چون حرم محترم تومحل امان ومنشاء فیوضات لایتناهی وجائی است که فرشتگان رحمت تو همواره درتردد وافاضات وعنایات جناب ترا برای طائفان و مجاوران خانهٔ قدس توفیضان میدهند، آرزوی وصال آنجا و طواف اطراف آنرا دارم هرچند خود مراسزاوارطواف آن حرم محترم نمیدانم، زیرا درحقیقت کسیکه طائف حرم محترم شد باید پس ازآن، دورهیچگونه گناهی نگردد وبطورکلی ازماسوای اوچشم بپوشد ودرهنگام طواف چنان خود راآماده کنند که فانی فی الله شده ولباس فنا برانداِم خود پوشیده باشد. حبیب گوید:

درطوف حریمش زفنا جامهٔ احرام

کردیم که اینجا مه بتن دوختنی نیست

ودرآنحال چشم دل بازکنند وخود رابدان پایه ببیند که با فرشتگان رحمت اطراف عرش الهی طواف میکنند، چنانچه در مصباح الشریعه که ماآنرا ترجمه کرده وبطبع رسیده، حضرت صادق علیه السلام چنین فرموده است:

" وطف بقلبک مع الملائکة حول العرش کطوافک مع المسلمین بنفسک حول البیت."

هنگام طواف چنان خود را آماده کن که گویا همراه فرشتگان بطواف عرش الهی پرداخته ، چنانچه با مسلمانان اطراف خانهٔ خدا طواف میکنی .

دراینمصراع قابل نبودن اشاره به گناهان وعوارضی دارد که آنها خواه ناخواه آدمی را ازفیوضات بازمیدارند ونمیگذارند انسان حائزمقام ومرتبه‌ای بشود وگرنه طواف یکی ازاسباب وصول وفیض وانسان هم ذاتاً شایسته برای ادراک فیوضات است مگرعوارضی جلوگیری کند ونگذارد درب فیوضات بروی اوگشوده شود ، بنابراین میگوید : من درعین حال مایل وراغب بدیدار حرم محترم توهستم ممکن است گناهانی مرتکب شده باشم که عوارض گناهان مراازوصول بجناب کبریائی تووفیوضات ربانیت جلوگیری نمایند .

ای کاش سرم خاک شود درقدم تو: سردرقدم نهادن وسر در راه دوست خاک شدن سردرپای دل درآوردن وامثال اینها همه حاکی ازکمال تواضع ودلیل برآنستکه سالک هرگاه بخواهد مقامی را درک نماید وبه پایهٔ ارتقا پیدا کند باید کمال فروتنی واز خود گذشتگی وخاکساری را پیشه نماید تاازاین راه بمقصوداصلی که وصول بجناب او است ، نائل گردد وسلطنت دارین بدست آورد .

حبیب گوید :

سلطان جهان است که از روی محبت

سربرقدم حضرت درویش نهاده

تشویش کجا دردل اوراه نمیاید   اوپای بفرق سرتشویش نهاده

بنابراین تمنای ناظم بهترین آرزوها است که هرسالک واصلی همواره درصدد بدست آوردن آن بوده ودردانه هائی باصطلاح ازاین دریا التقاط می نماید. حبیب گوید:

مست ازمی مینای دل بنهاده سردرپای دل

آورده ازدریای دل بیرون بسی دردانه ها

واین نکته هم معلوم است اسرارنهان ورازهای مگورا بهرکسی نمیدهند وهرسری نمیتواند خاک قدم راه دوست شود، یعنی بصرف ادعا نیست، بلکه باید نخست ازآن بگذرد وازتن بدر آورد تا شایستهٔ خاک قدم شود. حبیب گوید:

شایستهٔ خاک کف پای تونگردد   هرسرکه سزاوارسردار نباشد

وخاک شدن فرع گدائی واحتیاج است یعنی اگرسالکی خود را محتاج دید وبه احتیاج ذاتی خود پی برد، میتواندخود راخاک دردوست قراردهد وسربرآستانهٔ اوبگذارد وگرنه (هر متکبربدین سرا نبرد ره). حبیب گوید:

گدائیم وبخاک پای توسر   نهاده تاشهان راافسرآئیم

سرما راتوگربرگیری ازخاک   سرافرازان جان راسرورآئیم

باری بقدری راه خدا وفیوضات اونزدیک وسهل است که اگر راستی سالکی باقدم اخلاص وتهی ازهمه گونه خودیها درآن وادی درآید، دراولین قدم ممکن است درب همه نوع فیوضات بروی او گشوده شود وفیض اورا ادراک نموده واوراکه همه جا هست واصل

وجود است بیابد .

ذوالنون مصری گفته : " باول قدم تطلبه‌تدرکه‌وتجـــده " یعنی با اولین قدمی که‌ازروی اخلاص‌واحتیاج برای وصـــول بجناب الهی اوبرداری فیض‌اورا ادراک مینمائی واوراکـــه‌از همه‌کس وهمه‌چیزنزدیکتربتواست پیدا میکنی وبه‌اوتقرب‌میجوئی.

این نظم توگفتی وسرودم زدم تو = نظم برشته‌کشیـــدن مروارید وامثال آنست وچون کلمات والفاظ شعرکه‌ماننـــــد مرواریدهای غلطانند ، همه‌دریکفرد به‌ترتیب خاصی قرارگرفته‌اند ویکی پس‌ازدیگری درآمده‌نظم میگویند .

سرود : بروزن درود بمعنی سخن وخوانندگی وگوینـدگـــی است . دم : بمعنی نفس‌ودمی که‌زرگران کوره‌را بوسیلـــهٔ آن میدمند . ودراصطلاح تلقینی است‌که‌مرشد کامل بسالـــک راه مینماید ومقصودش آنست همچنان که‌حیوة آدمی بسته‌بنفس‌است که‌هرگاه‌نفس منقطع شود جان شیرین برآید ازقالب ، تلقیـــن مرشد هم مایهٔ حیوة ابدی سالک ویاچون دم زرگراست‌که‌بایـــد کورهٔ قلب سالک را بیفروزد وطلای مغشوش اورا ازغل‌وغش بیرون آورد ، بالاخره میگوید : این لالی آبداری که‌به‌نظم درآورده و برشتهٔ ترتیب وتهذیب کشیده‌وبه‌آوازبلند خوانده‌ونقل محافـل ومجالس قرارداده‌ازدم روح پرورتوبوده‌که‌مراحیوة ابد داده و طلای مغشوش دیگرانرا پاکیزه‌ساخته‌است .

تاخامه‌بکف ازپی اشعارگرفتم = خامه : بروزن نامه بـــه

معنی قلم است . میگوید : ازآغازی که قلم بدست گرفتم بمصداق " علم بالقلم" ازهمان ساعت متوجه شدم که نظم اشعاروفراورده های عاشقانهٔ خود ازدم گرم وزندهکنندهٔ توبوده والا من که موجودی ناچیزوغیرقابل اعتنایم ، کی میتوانم ازخود بروز وظهوری داشته واظهارمنیت نمایم وبگویم من گفتم .

افشا نکنم هیچکه اسرارنهان را — تا آنکه بجویم بجهان محرم آنرا
درعشق شدم راهنما راهروان را — چون دوست بمن کرد عطا نطق وبیانرا
ازحضرت او رخصت گفتار گرفتم

افشا نکنم هیچکه اسرارنهان را = افشا بمعنی اظهارکردن وپرده برداشتن است . یکی ازوظائف حتمی سالک آنستکه در راه سلوک بهرواقعه وواردهای که برخورد میکند باید آنراازدیگران بپوشاند ومخفی بدارد ، زیرا هرگاه سرسلوکی را برای دیگران ویژه نااهلان بیان کند ، علاوه برآنکه درب فیض بروی او بسته میشود به نکبت وبیچارگی مبتلا گردیده ، همواره ازدست مردم متاذی است .

واینکه معروف است اگرکسی علم را برای غیرخدا بیاموزد به سه بلا مبتلا میگردد یا جوانمرگ میشود یا در ده میافتد ویا بغلامی سلطان منتخب میشود . منظورعلم باطنی وسرنهانی است ودرمیان اصحاب ائمه برخی بودند که نمیتوانستند حفظ اسرار نمایند وسرانجام به بیچارگی می افتادند وبالاخره کسی میتواند حامل اسرارشود که حافظ آنها باشد . مولوی گوید :

سر غیب آنرا سزد آموختن　　که زگفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب　　فهم کن والله اعلم بالصواب

باری ناظم در این مصراع میگوید: پس از آنکه از دم گرم توکوره‌ٔ دلم افروخته شد وغش طلای قلبم نابود گردید ومرا از اسرار نهانی باخبر کردند واز حقیقت کتاب انسانیت مطلع ساختند. حبیب گوید:

یک کتابی می که نوشیدم زدست میفروش
واقف از اسرار وآیات کتابم کرده است

متعهد شدم که برای همیشه اسرار نهان را محافظت کرده وآنها را تضییع ننموده وبدست بیگانگان قرار ندهم. زیرا اسرار الهی و رازهای کتاب آدمیت از افرادی ظهوریافته که مست بادهٔ توحیدند وهرچه گفته‌اند درعالم مستی وبیخودی از ما سوا بوده ومسلم است تا انسان ازخود نگذرد، محرم اسرار توحید نشود.

قاسم انوار گوید:

ساقی بمن آور قدح پیر مغان را　　تا تازه کند جودت او جوهر جان را
یک جام بمن بخش از آن خم قدیمی　　زان می که کند مست زمین را و زمان را
قومی که از این باده چشیدند در این حال
گفتند بمستی همه اسرار نهان را

تا آنکه بجویم بجهان محرم آنرا = آری رازهای مگو و اسرار پنهان که در کانون سینهٔ من قرار داده شده وقلبم که مخزن انوار توحید گردیده چنان نیست که برای همیشه آنها را در دل نگه

بدارم زیرا ممکن است انسان که خاطی وساهی است روزی به بیچارگی وبدبختی بیفتد ونتواند استقامت نماید وعلاوه براین تعطیل درفیض برخلاف قانونست . بهمین مناسبت باید اسرار را بمحل شایسته برساند ویا وسیلهٔ دیگری که زبان به اسرار ندانشته باشد آماده سازد .

درتذکره باقریه ذیل احوال اصحاب امام باقر (ع) نوشته‌ایم جابرجعفی ازاصحاب سرّحضرت باقر (ع) بود ومیگفت : هفتادهزار حدیث ازحضرت باقرشنیده که آنها راتابحال برای کسی نگفته و نخواهم گفت .

روزی بحضرت باقر (ع) عرض‌کرد : شما براثراسراربسیاری که بمن عطا فرموده ، بارسنگینی بردوش‌من برقرارساخته‌اید ، زیرا نمیتوانم آنها را برای کسی ابرازبدارم وگاهی ازاوقات سینهٔ من بقدری ناراحت میشود که نزدیکست دیوانه‌شوم . فرمود :

چون اینحال برای تودست داده ، بکوه برووردرآنجاحفیره‌ای ترتیب بده‌وسرخود رادرمیان آن داخل کن وبگو : " حدثنی محمد بن علی بکذا وکذا ."

آری هرگاه محرم رازوصاحب سری پیداکردم واوراشایسته دیدم اسرارمگورابه‌اومیسپارم . حبیب گوید :

سخن با محرمی باشدکه این راز سزای گوش نامحرم نباشد

باری بهترین افرادی که ممکن است حافظ اسراروحامل رازباشد ، انسان است که متحمل بارامانت شده وبرآسمانها

برتری یافته . حبیب نیزگوید :

شخص انسان شددرامکان محرم اسرار عشق

کاندرین ویرانه یک گنج ویکی دیوانه بود

محرم راز اندرآن گیسوکه با چندین زبان

با حریفان دم نزداز پیچ وتابش شانه بود

آفرین برروان این سید عارف ، عجب حفظ اسرار را برسالکان طریق می آموزد میگوید :

شانه با آنهمه دندانه ای که دارد رازنهان پیچ وتاب زلف یار را برای احدی نقل نمیکند توبا یک زبان چگونه بخود اجازه میدهی پردهٔ اسرار را بدری وبیگانگان را ازراز مگوبا خبرکنی؟.

ضمنا باید گفته شود: بار امانتی که آسمانها وزمین تاب تحمل آنرا نداشتند وخدا میفرماید :

" انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا. "

حافظ گوید :

جنگ هفتادودوملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

بار امانت عشق است چنانچه درشعراول حبیب ، شخص انسان اشاره بهمین معنی است . ودرجای دیگرمیگوید :

رازدل ودین حرمت عشق او (سبب) از این راز

با شیخ مگوئید که محرم‌شدنی نیست

درذیل این آیهٔ شریفه ، مرحوم صفی قدس سره براستی داد مردی داده وپردهٔ عرفان وحقیقت‌گوئی را بالا زده ومعنی این شعر را ظاهرساخته :

هزاردورازسپهرچه بگذرد که‌شود

که‌تایک آدم‌بدهر صفی علیشه شود

باری جناب اومیفرماید :

درامانت حرفها باشد زیاد	عارفان گویندعشق است‌وداد
حمل عشق آدم‌تواندکردوبس	غیراورا نیست این‌تاب ونفس
چون زحمل عشق آمدبرستوه	این سپهربا شکوه وارض‌وکوه
گشت پیدا زان میان دیوانهٔ	همزدانش‌هم زدل بیگانهٔ
گفت حمل بارعشق آن‌خاص‌ماست	آنکه‌زیبدشانه ما راکجاست

تابه‌آخرلطائف وحقایقی که‌ایراد کرده‌وبراستی همهٔ لطائف صفی درخورتمجید است .

درعشق شدم راهنما راهروان را = درعشق وقانون وموقعیت آن واینکه‌با را مانتی است که‌باید صحیح وسالم بمحل خودبرسد ودست خیانت هیچگونه تصرف شا بجائی درآن نکند ورا هنمای راهروان گردیده‌وبه‌آنها فهماندم چگونه‌باید شخص امانتداری کند وحافظ اسراربا شد شما هم که‌تازه‌دروادی سلوک درآمده و بشاهراه‌حقیقت قدم‌گذارده‌اید متوجه‌باشید حفظ اسرارکنید و

هر بیگانه ای را از اسرار رورازهای نهان باخبر مسازید.

حفظ اسرار کن که درعالم بهتر از این تورا مقامی نیست

چنانچه از قرینهء کلام استفاده میشود منظور از راهروان افراد تازه وارد وکم تجربه ایست که مراحل اولیهء سلوک را می پیمایند وباید اندک اندک به آئین سلوک آشنا شوند نه آنها که سالیان دراز در این راه قدم گذارده ووادیها واطوار سلوک را پیموده حال آنها را به یکی از آئین آن که ((سربده وسرنده)) آشنا کرد، زیرا آنان این راه و مرحله را سالهاست کهنه کرده و پیموده وهم اکنون بمقامی نائل شده که باید دست دستگیری وراهنمائی از آستین بیرون آورند. سعدی گوید:

گمشدم درراه سودا رهنما یا رهنما
صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر

وهمانها هستند که خضر وقتند وباید برای قبولی طاعات وپیداکردن طریق انسانیت دست بدامنشان درآورد وعقد قلب را محکم کرد. حبیب گوید:

نقد این بازار اول ، عقدقلب درره طاعت به پیری کاملست
از دم مردان حق مگسل که راه گم نگردد تا جرس با محملست



ای خضر رهنما نظری کن بما که ما
عمری بشد که برسرراهت نشسته ایم

چون دوست عطاکرد بمن نطق وبیان را = یعنی باآن نطق

وبیانی که دوست بمن اعطا نمود بمقامی نائل آمدم که توانستم حقیقت عشق ومنظور از آنرا برای دیگران بیان کنم وآنها را از خواب غفلت بیدار نمایم وبفهمانم که درطریق انسانیت ووصول بمقام حقیقت چگونه باید بود وچه لوازمی را باید دردست انتفاع قرار داد.

باری نطق وبیان نعمتی است که خدای متعال آنرا بانسان ارزانی داشته وپس از نعمت خلقت نخستین نعمتی که آنرا بر بشر منت نهاده نعمت بیانست که میفرماید:

" الرحمن علم القران خلق الانسان ، علمه البیان " و از این آیه استفاده میشود بیان را به او تعلیم داده نه تنها تفویض کرده باشد بنا براین انسان مخزن اسرار الهی است و باید بکوشد سخن نابجا نگوید وحرفهای خارج از قانون وحقیقت نزند تا ابرهای سیاه وگردآلود فراز آسمان قلب اورا تیره وتار نسازد وبتواند حقایق نهفته دراندرون خود را هویدا سازد. فضیل عیاض گفته:

" ثلاث خصال تقسی القلب کثرة الامل وکثرة النوم و کثرة الکلام."

سه خصلت ، دل را تاریک میسازد ، خوردن بسیار ،خوابیدن بسیار ، گفتار بسیار ، مگر آنکه بخواهد حقایقی را برای دیگران آشکار بسازد.

هنگامی که از ذوالنون پرسیدند: صوفی کیست ؟ پاسخ داد

" من اذا نطق ابان نطقه عن الحقایق ". آنکسی است که هرگاه دهان بسخن گفتن بگشاید، حقایق ودقایق را برای دیگران آشکار بسازد...

ازحضرت او رخصت گفتار گرفتم = وقتی که نعمت نطق وبیان را او بمن اعطا نمود ازحضرت او اجازه گرفتم تا پرده ازروی حقایق بردارم وراه را ازچاه برای سالکان طریق درست وآشکار بسازم زیرا تا او اجازه نمیداد من نمیتوانستم بیان حقایق بنمایم واسرار مگو را بمنصهٔ ظهوروبروزدرآورم.

جزبادهٔ توحید به پیمانهٔ ما نیست

جزشاهد مقصود بکاشانهٔ ما نیست

آگاه چوکس ازدل دیوانهٔ ما نیست

دلدار مگوئید که درخانهٔ ما نیست

من دامن آن یار بما صرار گرفتم

جزبادهٔ توحید به پیمانهٔ ما نیست = باده درلغت بمعنی می ودراصطلاح نصرت الهی وعشق ومستی است، توحیدیکتا پرستی واظهاروا عتراف بمقام یکتائی حق است.

درکتاب مصطلحات، معانی برای توحید ومراتب آن ذکر کرده ازآنجمله مینویسد جنید گوید افراد قدم است ازحدث.

ومنصورگفته: اولین قدم درتوحید فنا وتفرید است ومراتب توحید عبارتند ازتوحید ایمانی که موٌمن به یکتائی خدا باشد دوم توحید علمی که با علم یقینی به یگانگی خدا پی ببرد

سوم توحید حالی که حال توحید وصف لازم ذات موحد گرددو جمله ظلمات رسوم وجود اودرغلبهٔ اشراق نورتوحید روشن گردد.

عطار گوید:

گرتوخلوتخانهٔ توحیدرا محرم شوی
تاج عالم گردی وفخربنی آدم شوی
سایهٔ شوتا اگرخورشید گردد آشکار
توچوسایه محوخورشید آئی ومحرم‌شوی

چهارم: توحید الهی آنستکه حق ازازل بنعت خود نه بتوحید دیگری همیشه بوحدت وحدانیت ونعت فردانیت موصوف بود واکنون همچون برنعت ازلی واحد وفرد است وتاابد هم بدین صفت خواهد بود، ممکن است این تعریف اشاره بجملهٔ کان الله ولم یکن معه شئ باشد که حضرت موسی بن جعفر (ع) درپاسخ گوینده فرمود: الان کما کان.

پیمانه ظرفی است که بدان چیزی بسنجند ویا ظرف شرابخوری است ودراصطلاح بادهٔ حقیقت ودل عارف راگویند که انوارغیبی وادراک معانی لاریبی می نماید. باری ناظم میگوید:

هرگاه ما ازباده وپیمانه وشراب وکباب وامثال اینها سخن میگوئیم نظربمعانی ومصطلحات عرفی نیست، بلکه مردم باید بدانند که درپیمانهٔ ماکه دل روشن عارف است بجزازشراب وحدت هیچ مایع دیگری نیست وماهم ازآن باده هستیم.

قاسم انوارگوید:

مرا سامان هشیاری نخواهد بود حمداً لله

که مست باده وحدت نه سردانند نه سامان را

وهرکه خواهد بحقیقت معانی توحید ومراتب آن نائل آید و بداند چگونه باید مؤمن به یکتائی خدا شد وعلم یقینی بدست آورد وحال توحید را همواره لازم برای خود دانست وذات او را بوصف توحید ازلیتش شناخت، باید ازشراب وحدت آنهم ازدست وارسته کاملی خورد که دکان بی متاع بازنکرده وحزب ودسته تشکیل نداده وبصرف مشرف ساختن اکتفا ننموده وبصفای ظاهری نپرداخته که آنهم صفا را منحصر بخود بداند وبردیگران حرام سازد. مجملا اگربخیال بازیگران عصرما باشد که باید فاتحهٔ کار را بخواند مگرخدای رحیم بر وی ترحمی کند ودست او را بدامن وارسته ای برساند.

جزشاهد مقصود بکاشانهٔ ما نیست = شاهد: مشاهده کننده و دراصطلاح بحق متعال اطلاق میشود براشرظهوراودرآسمان قلب وحضوراوبرای ماسوای حضرتش وبالاخره بگفتهٔ شیخ شبستری(بود شاهد فروغ نورارواح) یعنی فروغ نورتجلی است که مخصوص ارواح طیبه است واینرا تجلی نوری میخوانند وهمان شرری بود که ازشاهد مقصود که حضرت معبود باشد دردل موسی افتاد.

زشاهد بردل موسی شرر شد شرابش آتش وشمعش شجر شد

بالاخره میگوید: درکاشانه ولانه وخانهٔ ما که قلب پاک و ناآلودهٔ عارف باشد، بجزازشاهد مقصود که نورالهی وفیوضات

نا متناهی اوباشد چیزدیگروموجود دیگری پیدا نمیشود وما بر اثرانوار وتجلیات نا محدود اوحقایق اشیاء وماهیات افراد را درمی یابیم وپیوسته به او متوجه واز غیر او وبی نیازیم.

قاسم انوار گوید:

من بازسفیدتوام ای مقصد و مقصود

چشمم همه اوقات بدیوار تو باز است

باری عارف سالک نظر باینکه پیوسته دل بمقام یکتائی ذات بیزوال بسته از غیر او بی نیاز و بغیر از شاهد مقصود دیگری را نمی بیند وپیوسته با یار خود نشسته. فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر". اسرار گوید:

شاهد مقصود درخود دیده ایم　　　با نگار خویش پیوستیم ما

آگاه چوکس از دل دیوانهٔ ما نیست = دل تا وقتیکه بجای دیگر متوجه باشد بجز دوئیت ونفاق وبیچارگی وقبض چیز دیگر نمی بیند وتا متوجه بمقام وحدت نگردد واز ماسوا چشم نپوشد وواله ودیوانه یار حقیقی نگردد از فیض الهی اوبهره مند نمیگردد. وهرکس هرفیضی برده وبهرکجا رسیده از دل دیوانه بوده.

حبیب گوید:

عقل نخستین که نخستین قدم　　　زد برهش یک دل دیوانه زد

از خم گیسوی درازش سخن　　　گاه بچین گاه بفرعنا نه بود

وگاهی از اوقات دل دیوانه براثر توجه ومیلی که بمعشوق پیدا کرده بمقامی نائل میآید که برای همیشه یا مدتی بعالم خلق

بازنمیگردد وبا افراد عادی ازنظرظاهری خوی نمیگیرد.

حبیب گوید:

دل دیوانه بدرشدسحرا زخانه ما　　　شامشدبازونیامددل دیوانهٔ ما

مردم ظاهربین خیال میکنند که فقط خدا را درخانهٔ گل که مأمن ظاهری متوسلان ومتوجهانست باید پیدا کرد وحال آنکه چه بسیا را فراد که به آنجا رهسپا رمیشوند وجزسنگ وگلی بیش نمی بینند، لیکن باید خدا را دردل دیوانهٔ اصحاب حال وارباب مکاشفه پیدا کرد.

مردمیکه معاصربا ائمه بودند هرسالی که یکی ازآن خورشید های فروزان که ماسوا بسته بدم گرمشان بود حاضرزیارت بیت الله بودند اگرقدرمیدانستند واطراف قلب آن مقلبان قلوب طواف میکردند ومعرفت بمقام ولایتی آنان پیدا میکردند، هزاران مرتبه بهتروبالاترازآن بود که موقعیت امام(ع) را نادیده انگارند وکورکورانه اطراف خانهٔ ظاهربچرخند وخود راحاجی پندارند. حبیب گوید:

چهرحق را جلوه اندرکعبه ومیخانه نیست
گربودجزدردلی آشفته ودیوانه نیست

باری میگوید مردم ازدل دیوانهٔ ما آگاهی ندارند و نمیدانند تا چه پایه واله وعاشق اوئیم.

دلدارمگوئید که درخانهٔ ما نیست = خانه در اصطلاح و سروده های ارباب ایقان، دل است وهرگاه سخن از روشنی

وتاریکی وقبض وبسط درمیانست مقصود دل وحالات است . چنانچه جوش وخروش دل وتظاهرات بعشق دلدا ررا ازتوجه یا روما نند آن میدانند که مردم درمطبهٔ باده فروشی درآمده وجوش و خروش عجیبی برای اخذ پیمانه وجام ازخود ابراز میدارند .

حبیب گوید :

این خانه که پیوسته درا وجوش وخروش است

ازکیست مگر مصطبه باده فروش است

وگاهی منظورشان ازخانه میخانه است که محل جلوس وحضورا رباب حالست که (نشینند وسرایند سخنهای خدا را) ومعتقدند هرکه سربرآستان آن بنهد بی گمان بمقصود میرسد . حبیب گوید :

چه عجب خانه ایست میخانه   که همیشه زباده باد آباد

هرکه آمد بسوی این درگاه   یافت مقصودبرگرفت مراد

وگاهی است عارف مایل است کسی پیدا شود خانهٔ دلش را خراب کند وازنو آنرا آبادان ساخته وخرابیهای آنرا عمران نماید ، زیرااینـدل همانطورکه شایستهٔ خرابی است ، قابل آبادانی هم میباشد وهمچنانکه ممکن است دست وارسته ای ازآستین درآید وکعبه ای درآن بسازد ، ممکن است هوا وهوسی درآن رسوخ پیداکند وبتکده ای عمران نماید . حبیب گوید :

خوشا کاین خانه را ویرانه سازند   درآن ویرانه ازنوخانه سازند

چه خاصیت درین آب وگل افتاد   که هم زوکعبه هم بتخانه سازند

باری چون ویرانه شود وعاشق واله گردد ازقبض به بسط

گراید واز نقمت به نعمت رسد واز بیسامانی سامان یابد.

حبیب گوید:

این خانه چون ویران شود　　ما مورو آبادان شود
این سرچوبی سامان شود　　آخر بسامان میرسد

باری ناظم میگوید: مردمی که با عرفان وصراط آن سر وکاری ندارند واز حقیقت بوئی نبرده از دل دیوانهٔ ما مطلع نمیباشند ومیگویند درخانهٔ ویران تودلداری وجود ندارد و هرچه میگوئی جزحرفی بیش نیست با آنکه چنین نیست، شوق دلدار چنان آتش بجانم افکنده که بیچاره وناتوان شده و زبان دراز گردیده است. شیخ بهائی (ره) گوید:

آتش بجانم افکند شوق لقای دلدار
ازدست رفته صبرم ای ناقه پای بردار

من دامن آن یار را صرا رگرفتم = درتمام کارها تا وقتی که انسان جدیت وکوشش نداشته باشد بمقصود نمیرسد وهرکسی به اندازهٔ سعی وکوشش استفاده کرده. مولوی گوید:

جهد میکن تا توانی ای کیا　　درطریق انبیا و اولیاء
سرشکسته نیست این سررا مبند　　یکدوروزی جهدکن باقی بخند
کسب کن سعیی نما وجهد کن　　تا بدانی سرعلم من لدن

خدا میفرماید: " وان لیس للانسان الا ماسعی " مخصوصا درراه سلوک ووصول که دقیقه ای باید ازجد وجهد فروگذاری ننماید. بهمین مناسبت میگوید: من دامن یار باصرار وجهد

فراوان بدست آوردم وچاره‌ای جزا زبدست آوردن دامن اونداشتم سعدی گوید :

عاشق گریختن نتواند که دست شــوق

هرجاکه میرود متعلــق بدامن است

§§§§§§§

خودرا چوشناسیدشناسید خدا را ازسربگذاریدهواهای ریا را

برشرع گرائیدوبیابیدهدی را منهم چونکویان ره اقلیم وفارا

درپیروی احمدمختارگرفتـــم

خود را چوشناسید شناسید خدارا = یکی ازمسائل پرسر و صداودرعین حال عمیق وپرفائده، مسئلهٔ خودشناسی ومعرفــة النفس است ودرحقیقت تا هنگامیکه انسان بخود پی نبـــرد و کنجکاوی درباطن خود ننماید، نمیتواند بخالق خود پـــی ببرد ، زیرا ماهرچه اثررا بزرگتروجامعتربه بینیم بعظمـــت و جامعیت موءثرآن بهتروبیشتر میرسیم، کتابیکه مورد ملاحظه قرار میدهیم وقتیکه به بینیم مسائل بیشترودقتهائی که درآن شـــده کاملتراست میفهمیم که موءلف آن شخص جامع ودقیق وکارکرده‌تر ازدیگرانست ازهمین جا بلا تشبیه به آثارالهی ومخلوقات جناب ربوبی اوکه همه درنهایت عظمت وموقعیت است توجه‌کرده، مقام وعظمت حضرت باری اورا باندازهٔ توانائی ودرخورلیاقت خـــود میفهمیم ویژه هرگاه با نسان که گل سرسبد آفرینش ومصـــداق " تبارک الله احسن الخالقین " است توجه‌کنیم بهترخـــدا را

میشناسیم زیرا انسان که مظهر اسم اعظم الله است بلکه بفرموده‌ٔ برخی خود اسم اعظم است جامعترین افراد موجودات است، زیرا تمام صفات ماسوا درا وگرد آمده هرخصلتی که هرفردی دارا هست اونیز دارا میباشد، تمام عناصری که درعالم کشف شده وکلیهٔ لوازم ماهیات ازصدرتاساق وازذره تاذره وازآسمانها تا آخرین نقطهٔ زمین همه دراوموجود است، تمام صفات ملکی راباضافه دار است تمام صفات فلکی وبالاخره حالات نباتی وجمادی و حیوانی رانیزداراست ومقامش بجائی میرسد که:

رسد آدمی بجائی که بجزخدا نه بیند

بنگرکه تاچه حد است مکان آدمیت

حضرت امیرالموءمنین علی علیه السلام میفرماید:

" اتزعم انک جرم صغیروفیک انطوی العالم الاکبر".

باری اگرکسی بخواهد خدا را بشناسد نخست باید پی بخود و مظهریت ونیروهای عجیبی که دراونهفته است ببرد وبحقیقت " من عرف نفسه فقد عرف ربه "باید برسد. قاسم انوارگوید:

دل بجانان ده وتجرید شوازهردوجهان

دل وجانرا برهانی مگرازذل حجاب

قاسمی را غرض اینست که درملک وجود

خویشتن را بشناسی که توئی لب لباب

وبالاخره همهٔ سخنان ارباب ایقان منتهی باین معنی میشود که اصل معرفت خود شناسی است وتا این فرع معلوم نگردد، اصل

آن وجود نگیرد.

معرفت اصل شناسائی بود　　چشم دل را نوربینائی بود
درطریق معرفت نائی درست　　تا توخودرا بازنشناسی نخست

ازسربگذاربدهواهای ربارا = برای خداشناسی وطریق معرفت که اصل وصول است بجزازخودشناسی راه دیگری نیست مشروط براینکه انسان بخود مغرورنشود وفریب نفس اماره را نخورد زیرا نفس سرکش پیوسته آدمی را بکارهای ناپسندوا میدارد. و ان النفس لامارة بالسوء.

وکسیکه درراه سلوک وطریق معرفت اللهگرفتارنفس و هواهای آن شود، مسلم است بمنزل نمیرسد وبالاخره اگرکسی توانست دست ازهوای نفس بردارد وبراستی ازبوتهٔ امتحان بیرون آمده وبخوبی توانسته آزمایش خود رابدهد حبیب گوید:

دره دین خلاف نفس وهوا　　مرد راسنگ امتحان باشد

وثابت است اگرکسی بزیانهای نفس امارهٔ خود پی ببرد وبداند ازناحیهٔ آن چقدرگرفتاربیچارگی دنیا وآخرت میشود دقیقه‌ای حاضرنمیشود زیربارخواهشها ودستورات آن برود واگر کسی توفیق حاصل کند وخدایتعالی نفس اووصدمات آنرا بوی بشناساند، بداند که به بهترین نعمتها رسیده وباید پیوسته سرازسجدهٔ شکربرندارد. ذوالنون گوید:

" ما اعزالله عبدا بعزا عزله من ان یدله علی نفسه ".

خدای منان هربنده‌ای راکه اززیانهای نفسش باخبرگرداندبداند

که اورا از بهترین عزتها برخوردار گردانیده و هیچ عزتی بالاتر از این نیست.

باری در راه وصول چاره ای جز این نیست که باید مردانه شمشیر برداشت و در میدان نفس اماره درآمد و آنرا سرکوب ساخت.

حبیب گوید:

نیست ای سالک در این ره چاره ءنفس سرکش را بجز خون ریختن
کار هرکس نیست شمشیر جدال بررخ نفس و هوا آهیختن

بر شرع گرائید بیابید هدی را شرع و احکام آن حقایقی است که سالکان و مؤمنان بخدا را از راه هوا و هوس بازمیدارد و نمیگذارد مردم گرفتار زنجیر گرانبار نفس اماره شوند و آنها که خود را پیرو شریعت اسلام نمیدانند و از آئین مقدس آن تبعیت نمیکنند همواره بیچاره و متاثرند و بجائی هم نمیرسند و قدمهائی هم که برمی دارند جز زیان نتیجه ای بحالشان ندارد واگر براستی کسی طالب هدایت باشد قطعا از طریق شرع تخطی نکند و بداند شرع اسلام کلید قفل مهمات است و گنج اسرار بر اثر این کلید گشوده میشود، لیکن باید متوجه بود که در تمام امور قدم از جاده ء شریعت فراتر نگذارد و طبیعت و نفس را مداخله ندهد، زیرا کسی که بخواهد امور شریعت را طبق دستور نفس انجام دهد، جز ادبار و بیچارگی بهره ای ندارد. جامی گوید:

طبع برگنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید

تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هرکه جنبا ندکلیدشرع را بروفق طبع

طبع نگشاید برویش جزدرا دبار را

منکرا هل طریقت را زعرفان بهره نیست

نیست جزجهل جبلی موجب انکار را

من هم چونکوبان رهٔاقلیم صفارا = اقلیم: عبارت از قسمتی ازقطعات خشک زمین است وگویند هرمس پیغمبرکه حکیمی دانا وپادشاهی توانا بود، روی زمین را بهفت دائره که یکی در وسط وشش تا دراطراف بودند، تقسیم کرد وهردائره ای رااقلیمی نامید، چنانچه ایران ازاقلیم چهارم ودردائرهٔ وسطی قرار گرفته .

باری ناظم میگوید: من هم مانند مردم نیکوکار و موٴمنان باحقیقت راه اقلیم صفا را درنظرگرفته وبراه شرع که هدایت افراد بسته بدانست ، گرائیده وازاین طریق صفای باطنی برای خود اتخاذ نمودم ودرنتیجه انس وعلاقه ای به خدای خود م بدست آوردم .

ذوالنون گفته : **الانس بالله من صفاء القلب مع الله والتفرد بالله الانقطاع من کل شیٔ سوی الله .**"

انس گرفتن باخدا وعلاقه پیدا کردن بجناب اقدس اوبراثر آنستکه انسان موٴمن قلب خودش را باخدا صاف وپاک کندوتفرداز ماسوا وتوجه بخدا منوط به آنستکه ازماسوای اوچشم بپوشد وتوجهی بغیراوننماید .

درپیروی احمد مختارگرفتم = چنانچه‌گفته‌شد راه اقلیم صفا منوط به‌پیروی ازآئین الهی است‌که‌شرع محمدمصطفی واحمد مختاربا شد که‌برگزیدهٔ حضرت‌کردگا راست . حبیب گوید :

نی بتقلیدات عادی بل به‌تحقیق نظر

دین پاک احمدمختار مختار منست

خدا میفرماید : " **لقد کان لکم فی رسول اللهاسوۃحسنۃ لمن کان یرجوا اللهوالیوم الاخروذکرا اللهکثیرا** " .

شماکه‌مسلمان ویا مردم خردمندی هستید ، بدانید که‌به راستی باید از رسولخدا (ص) پیروی نمائید مخصوصاآنانکه آرزومندند به‌فیوضات الهی ودرجات رفیعهٔ روزقیامت برسند وهمواره‌بیاد اوبوده‌باشند . قاسم انوارگوید :

الا ای احمد مرسل چراغ مسجد ومنبر

توئی سیدتوئی سرورتوئی مقصودازاستقصا

شریعت ازتوروشن شدطریقتها مبرهن‌شد

حقیقتها معین شد زهی پس‌زهی طه

ءءءءءءءء

آن روح روان درهمه‌آفاق چونوراست

اوشعلهٔ افروختهٔ وادی طور است

اومظهرغیب‌آمد ومرآت‌ظهور است.

دل آینه‌سان‌چونکه‌رخش را بحضوراست

پس‌نور ازآن مشرق انوار گرفتم

آن روح روان درهمهٔ آفاق چونور است = آن روحی که در تمام قوالب وکالبدهای افراد ساری وجاریست واحیاء همه بستهٔ بدانست وهمان بوده که آدم خاکی مسجود ملک قرارگرفت " **فاذا نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین** ".

حبیب گوید :

ما روح روانیم که ازدیده نهانست
ازدیده نهاست که ما روح روانیم

قاسم انوارگوید :

آفاق عبیربیرشد آخرچه ظهور است
یا نورتجلی که زسلطان نصیر است
جان ودل آفاق بیک جلوه ببردی
خوش حالت صیدی که بدام تواسیراست

درتمام عالم وهمهٔ آفاق جهان خلق مانند نوراست که بخود ظاهراست وماسوی راظاهرمیکند ." **الظاهربنفسه والمظهر لغیره الله نورالسموات والارض** " یعنی منورآسمانها وزمین است قاسم انوارنیزگوید :

چونکه بحضرتش روی گرهمه کهنه یا نوی
بال وپرت فناکند پرتونورآن لقا

آری ماسوا پرتونورآنجنابند وهرکه فیضی دارد ازاودارداز خود هستی ندارد وفقیرمحض است . قاسم انوارگوید :

پیدا زنورروی توگشتیم درجهان
ما ذره ایم و روی توخورشیدانوراست

هرکه با خدا سروکاری پیدا کرد همان نوراینت که آسمانها وزمین را روشن ساخته درقلب او ظهور میکند وبرتر از خورشید عالمتاب روشنی میدهد . ذوالنون گوید :

" الانس بالله نورساطع والانس بالخلق غم واقع "

انس با خدا نوردرخشانی است که قلب آدمی را منور میسازد وتوجه بخلق وانس با آنان قلب را مکدر واندوهناک میدارد .

دردعاء کمیل عرض میکنیم :" وبنوروجهک الذی اضاء له کل شیٔ " درخواست میکنم به نورذات اقدس توکه همه چیزرا منور ساخته ووجود داده . حبیب گوید :

خانه که تاریک وگاهی روشن است

یارب این نوراز کدامین روزن است

او شعلهٔ افروختهٔ وادی طوراست = آن روح روان که مانند نورهمه جا را روشن کرده وخود بخود روشن است همان شعله افروخته ایست که وادی طورقلب موسی (ع) را منورساخت وفرمود : انی انا الله . اسرار گوید :

موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود

ورنه این زمزمه اندرشجری نیست که نیست

آری گوش موسوی لازم است که سخن انا الحق وانا الله را بشنود والا هردرختی راکه به بینی سخن انی انا الله را از قول خدا میگوید .

هرگیاهی که از زمین روید وحده لا شریک له گوید

شیخ شبستری گوید :

درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت انی انا الله

" ونودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین " .

لاهیجی درشاهد بیت فوق وذیل این آیه مینویسد : یعنی ازجانب وادی ایمن که طریق تصفیهٔ قلب وتجلیهٔ روح است که مستلزم فیض وفتوحست ومخصوص خوالی ارباب کشف وشهود است در بقعهٔ مبارکه که نشاهٔ انسان کامل است وهرچه جوئی از او حاصل است ومبارکتر ازاین بقعه منزلی درمراتب کثرات واقع نیست ازشجرهٔ مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقت وی است ندا کرده شد که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگارعالمیانم.

هرکه بیرون زخود اندرطلبت سعیی کرد

ازپی آب چوماهی همهٔ عمر طپید

آنکه باعقل طلب کرد همهٔ عمرنیافت

وانکه بیخویش درآمد بیکی لمحه رسید

خواب جهل ازحرم قرب مرا دورافکند

ورنه نزدیکترازدوست کسی هیچ ندید

چون توخود را همه دانی همه بینی به یقین

یافتی گنج سعادت که برآن نیست مزید

او مظهر غیب آمد ومرات ظهوراست = اوکه دلهای هزارها چون مرا ربوده وعاشق ووالهساخته آئینهٔ تمام نمای معبود

بیچون وقائل کن فیکون است وحضرت غیب راکه چشم سر یارای دیدن اورا ندارد وبچشم دل که اگرسورمه ای دست انسان کامل بدان برسد، میتوان اورا مشاهده نماید که خود مظهراعلا واکمل جناب اوست، ظاهرساخته وآئینهٔ ظهوراوگردیده، غیب درمقابل شهود است ازآنچه بچشم سرنیاید تعبیربه غیب میکنند وبندهٔ عارف وانسان موٴمن آن کسی است که با صطلاح بخدای نادیده ایمان داشته واورا متصرف درماسوای حضرت خودش بداند چنانچه دراین آیهٔ شریفه میفرماید :

" الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین الذین یوٴمنون بالغیب " ای پیغمبرکه واسطهٔ فیض میان ما ومردمی به آنها که دست تبعیت بتوداده ودل وجان بجانب تومتوجه ساخته اند بگواین کتاب ، که هادی ماسوی است وشکی درحقانیت وموقعیت آن نیست ، رهنمائی میکند مردم پرهیزکاروآنها را که بکلی ازخود بیخود شده ومنیتی ندارندوبه بهشت عاریتی اعتنائی نمی نمایند، یعنی آنهاکه ایمان می آورند و اعتراف میکنند بخدای نادیده ازانظارظاهری . چنانچه مسلم است خدایمتعال ظاهروهمه جاحاضروازهرچیزی قریبش با نسان وغیراوزیادتراست ، لیکن ازشدت ظهورمخفی است .

یا من هواختفی لفرط نوره الظاهرالباطن فی ظهوره

بازهمین حکیم بزرگوار حاجی نامدارفرموده :

باهمهٔ پنهانیش هست دراعیان اعیان

با همه بیرنگیش درهمه زورنگ وبوست

ونیزقاسم انوارفرموده :

باآنکه یاردرهمه اعیان عیان شده است

مخفی است درظهورکه عین عیان کجاست

مجملا خدا راکه کسی نمی بیند وآنها هم که میگویند ما بچشم دل اورا مشاهده میکنیم یعنی مرایا ومجالی ومظاهرا وراکه میبینیم بجناب اومتوجه میشویم وقدرت اوراکه فوق همهٔ قدرتهاست تمجید می نمائیم ومفتخریم که برابرچنین توانائی خضوع کرده وازغیراوبی نیازیم .

باری همهٔ موجودات مرائی ظهورند ، لیکن بحکم شئ مطلق منصرف بفرد اکمل است ، مرآت اکمل ومجلای اتم انسانست که آئینهٔ سراپانمای حق ومرات ظهورواقعی است ودرعین حال انسان باید متوجه باشد که باین مقام وموقعیت مغرورنشود وخود راازدرجهٔ قرب دورنسازد . صفی گوید :

گرچه دربزم حضوری ای فقیر گرچه مرآت ظهوری ای فقیر

گرچه غرق بحرنوری ای فقیر بازازمن دان که دوری ای فقیر

ورنه دور ازفیض دیدارت کنم

یعنی درعین حال که این همه قرب بمن داری بازهم بیکی از ملیاردها فیوضات نامتناهی من نرسیده ای .

دل آیینه سان چونکه رخش را بحضوراست = دل دراصحاب ارباب ایقان دارای معانی مختلف ودرهرکجا ازنظم ونثرکه بکاررفته حقیقتی ازآن اراده شده وغرضی برآن مترتب گردیده وبی اندازه

درباره‌ٔ آن سخن رفته‌که ما نمیتوانیم هزاریک آنرا دراینجا بیاوریم.

دل چیست لطیفهٔ الهی نه‌لحم صنوبری مخروط
گه‌حافظ سروگاه محفوظ گه‌ضابط علم وگاه مضبوط
گه‌آدم وگاه‌شیث وگه‌نوح گه‌صالح وگاه‌هود وگه لوط

ما ذیلا برای آنکه‌این شرح ازبرخی اشارات‌آن خالی نباشد، میگوئیم دل خانهٔ روشنی است ودرآن چراغی افروخته است‌که‌جهان ماسوارا منورمیسازد وآن چراغ درحرم ظاهری دیده‌نمیشود. حبیب‌گوید:

گویند که‌درخانهٔ دل هست‌چراغی
افروخته‌کاندرحرم‌افروختنی نیست

دل که‌دریای نوراست ومنظرخدای غفور. مولوی گوید:

دل نباشد غیرآن دریای نور دل نظرگاه‌خداوند غفور

دل بتفاوت مقامات، گاهی چنان نرم است‌که‌موم در برابرآن سخت است وهنگامی چنان سخت است‌که‌آهن درمقابل آن چون موم است. حبیب‌گوید:

یارب‌ایندل ازچه‌گوهرساختند
کوگهی ازموم وگه از آهن است

دل مسجد اقصی است‌که‌سیرکنندهٔ حقیقی آن معراج قریش‌را از مسجدالحرام به‌مسجد اقصای دل منتهی ساخت.

" سبحان الذی اسری بعبده‌لیلا من المسجد الحرام

الی المسجد الاقصی ".

(وین طفل یک شبه ره صدساله رفته است) .

مسجداقصی بوددل کعبه جان عاشقان

سوی این کعبه دراین مسجدنمازی دیگراست

دل هاتفی دارد که صاحبدلانرا پیوسته بمقام وصول وفیض میخواند وازفیوضات نامتناهی حضرت واجب الوجود مژده میدهد .

حبیب گوید :

هردم بشارتهای جان ازهاتف دل میرسد

هرکس نهد دررهقدم آخربمنزل میرسد

دل مرکزسکینهٔ قلبیه استکه " هوالذی انزل سکینته فی قلوب المؤمنین " وهرگاه این سکینه که وصفش تاحدیکه بلفظ آید درکتب ارباب ایقان آمده دردل سالکی ظهورکند ، تمام سختیها وناراحتی ها برای اوآسان وآرا مشکاملی برای اوهویداخواهد شد . صفی گوید :

خانهکعبه درتن عالم چون دل عالم است ای اعلم

لاجرم آن علی جسمانی زاد درخانهٔ دل عالم

کعبهٔ دیگریست ای سالک درتن عالم صغیر ، آدم

اندراینجا علی روحانی زاده ازمام نفس قدسی دم

روح قدسی مذکرآمد نیز نفس قدسی مؤنث آمد هم

باهم این هردوراکند تزویج نَفَس پاک پیر روشن دم

زاید اندرحریم دل آن نور چونشداندوبیکدیگر توأم

نا م ا وشد سکینه ٔ معنـــــی   صورت ا وچو صــورت آدم
دل بود کعبه ا ین سکینه صمـد   دل چودیرآمداین سکینه صنـم

" السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسا ن ".

با ری نا ظم میگوید : دل دربرا برجنا ب ا وما نند آئینه ا ی است که کسی بخوا هد جما ل ظا هری خودش را به بیند وهمچنا نکه صورت ظا هردرصفحه ٔ آئینه هویدا میگردد، جما ل حقیقی وصـورت وا قعی حضرت ا ونیزدرآئینه ٔ دل ظهورپیدا میکند ولطا ئف جما ل وجلال ا ورا آشکا رمیسا زد .

آ ری دل ا نسا ن ا گرصفا پیدا کند آئینه ٔ جما ل ذا ت بلکـه آئینه ٔ دلها ی دیگرشود چنا نچه فرموده :

" قلب المو ٔ من مرات الله والمو ٔ من مرات المو ٔ من ".

دل بود مرا ت ذا ت ذوالجلال   دردل صا فی نما ید حق جما ل
حق نگنجد درزمین و آسمـا ن   دردل مو ٔ من بگنجدا ین بدان

بس نورا زآ ن مشرق ا نوا رگرفتم = سبب ا ینکه دل آئینـه ٔ صا فی شده وجما ل یا ردرآ ن ظهورکرده ا ست که ا نوا ربسیا ری از مشرق ا نوا راوا ستنا ره کرده وبفیوضا ت نا متنا هی ا ونا ئل شـده و ثا بت ا ست تا هنگا میکه ا ز نورا وا ستفا ده نکنـد ، چرا غ قلبـش درخشندگی پیدا نمی نما ید ونمیتوا ند حقا یق ویژه حقیقة الحقایق را به بیند .

درحقیقت دا ن شود دل جا م جـــم
می نما ید ا ندرآ ن هربیـش و کــم

درکاخ جلالش کرهٔ خاک چوخشت است

چون روضه او برتر از ایوان بهشت است

با طلعتش ار حور بهشتی است که زشت است

مهرش زازل درگل من حق سرشت است

وین فیض من از رحمت غفار گرفتم

درکاخ جلالش کرهٔ خاک چوخشت است = درکاخ وقصرعظمت و بزرگی او کرهٔ خاک یا زمین که مرکز عالم است واینهمه مخلوقات وموجودات درآن برقرار شده وبه رشد ونمو وایجاد آثار ولوازم خواص پرداخته وهرروزتجلیات الهی درآن روزافزون است مانند خشتی است که دربرابر عمارت عالی نمودی پیدا نمیکند.

اشتباه نشود که بگوئید معلوم میشود کرهٔ خاک بنا براین بی ثمرو وجودش کالعدم است نه چنین است، آنچه آفریده شده همه درمحل خود مناسب ومفید فائده بوده وخطا وخللی درآن راه ندارد ودرکمال اتقان واستحکام ساخته شده است. حافظ گوید:

پیرما گفت خطا برقلم صنع نرفت

آفرین برنظرپاک خطا پوشش باد

لیکن موجودات راهنگامی که بالنسبه بیکدیگر بشناسیم وبسنجیم می بینیم برخی عظمتشان ازبعض دیگربیشتروکرهٔ نسبت بکرهٔ دیگرعظیمتر، همین طورتا برسد بذات اقدس باری تعالی که پدید آورندهٔ عوالم است. وشایسته است بگوئیم کاخ جلال اشاره بصفت جلال حضرت ذات است وجلال عبارت است از احتجاب

ذات ازبصائروابصار ربنا برا ین میگوید: باندازهٔ حضـرت او محتجب ازابصار است حتی کرهٔ ارض با این عظمت هم ازدرک مقام حضرت اوعاجزودرمانده است وذکرارض عنوان حصرنداشته که ممکن باشد کرات دیگربتوانند اورا ادراک نمایند، نه‌چنین است " لا تدرکه الابصار" چشم هیچ موجودی نمیتوانندکنه ربوبی اورا ادراک نمایند، بلکه منظورآنست کره ای که اکنون ما درآن زندگی میکنیم واقرب بما است تا ازاقرب پی به ابعدبرده باشیم.

چون روضهٔ اوبرترازایوان بهشت است = به‌چه‌دلیل کرهٔ ارض با این طول وعرض دربرابرکاخ جلال اومانند خشتی باشد برای اینکه روضهٔ معرفت وباغ وحدت اوبالاتروررفیعترازایوان بهشت برین است.

میتوان گفت مراد ازروضهٔ باغ معرفت ومحبت اوباشد یعنی هرگاه‌کسی درباغ معرفت ومحبت اووارد بشودواورا بانحاء توحیدی بشناسد پس ازآن بماسوی‌اواعتنائی ندارد وبظواهر واموردا ثره‌که ایوان بهشت مراد ازآنست ومردم برای آنها موقعیتی خیال میکنند نمیپردازد وآنها رادربرابرروضهٔ معرفت اوناچیزمی انگارد. سعدی گوید:

آدمی چون تودرآفاق نشان نتوان داد

بلکه‌درجنت فردوس نباشد چوتو حور

آری توجهات قلبی مردم عارف باندازهٔ عاشق ووالهٔ اویند که‌پیوسته مانند مرغان بجانب اودرپروازوبلکه‌بی بال وپر

وبی سروسامان بطرف حضرت او درپرواز ند. نظامی گوید:

همه هستند سرگردان چوپرگار　　　پدیدآرندهٔ خود را طلبکار

مشتاق کرمانی گوید:

مرغان دل زدام تن اندرهوایدوست

بی بال وپربروضه رضوان پریده اند

با طلعتش ا رحوربهشتی است که زشت است = طلعت بمعنی دیدار. حورجمع حوراء وآن زنیست که تمام چشمان اوسیاه باشد وسفیدی آن پیدا نگردد مانند چشم آهووگفته اند درمیان زنان دنیاچنین زنی پیدا نمیشود واین موجود را ازآن جهت حور خوانده، زیراکه چشم گویا فرورفته وغرق شده درسیاهی آن است درقرآن کریم چندجا ازحورعین یعنی همسران فراخ چشم نام برده است ازآنجمله: " وحورعین کامثال اللوءلوء المکنون ".

زنان فراغ چشمی که مانند مرواریدها درحقه ای نگه داشته شده اند.

باری میگوید: هرگاه بدیدارا وموفق گردم واورا به بینم چنان زیبائی وبزرگواری اومرا بخود جذب می نماید که حور بهشتی که ماسوا را درزیبائی وخوبی اندام محوساخته که گفته اند مغزقلم پاشان ازپس هفتاد حلهٔ حریردیده میشود زشت ونازیبا است. سعدی گوید:

حورفرداکه چنین روی بهشتی بیند

گوش انصاف بود معترف آید بقصور

مهرش ز ازل درگل من حق بسرشته است = ازل اول بلا اول واشاره به ابتداد فیض است ازنخستین هنگامی که خدا میدانند و بالاخره هرچه مسبوق بماده ومده نباشد آنرا ازل گویند، میگوید مهروعلاقهٔ با او زهنگامی با گل وجود من تخمیرشده که نه مدت و زمانش معلوم بوده ونه ماده واصلی داشته. اسرارگوید:

ایزد بسرشت چون گل ما　　مهرتونهفت در دل ما

وبالاخره عشق وعلاقهٔ بتوقدیمی است ووقت معینی نداشته ازهمان اول بلا اول که گل مرا سرشت، حب ترا درصفحهٔ آن نوشت حافظ گوید:

بودم آن روزمن ازطائفهٔ دردکشان

که نه ازتاک نشان بودونه ازتاک‌نشان

وین فیض من از رحمت غفارگرفتم = فیض درمصطلحات گوید: فیض القاء امری است درقلب بطریق الهام واطلاق بر فعل فاعلی شود که فعلش همیشگی وبلا عوض وبدون غرض باشد وازاینجهت حق را مبداء فیاض گویند.

زفضلش هردوعالم گشت روشن　　زفیضش خاک آدم گشت گلشن

کلمهٔ فیض باتوجه بهمین معنی دراشعارزیاد بکاررفته قاسم انوارگوید:

جهان صورت ومعنی ظاهروباطن اقدس ومقدس ازفیض اوست.

زفیض خوی توگلشن جهان صورت ومعنی

زنورروی توروشن جمال صبح سعادت

وبازاومیگوید: هزاران نشو ونما وتقلبات ازفیض ازل تو بما رسیده.

درریاض ابد بفیض ازل جان ماراهزارنشو ونماست

صفی میگوید: چنانچه معلوم است هرموجودی دارای رتبه ای است وهررتبه ای دارای حدیست ودرهرحد ومرتبه ای که واقع شود ازفیضی ازفیوضات حضرت فیاض مستفیض میگردد وازاینمعنی تعبیربقوس نزول مینمایند.

رتبه ها درحد خودهریک بفیضی مستفیض

این بودقوس نزول ارعاقل ودانا ستی

ناظم میگوید: من فیض مهرازلی تراکه درگل من تخمیرشده از رحمت بی شائبه وهمیشگی خداوندیکه کارش غفاری است ومغفرتش سراسرعالم رافراگرفته، مستفیض شدم.

اونیست بجزکوکب رخشندهٔ عرفان

اومایهٔ ایقان بود وپایهٔ ایمان

اوسرخدای احد قادر سبحان

خورشیدبقاسرزد ازآن چاک گریبان

زانروی تورامظهرداارگرفتم

اونیست بجزکوکب رخشندهٔ عرفان = اوکه مراد ومقصود منست وهمواره گرهٔ کارم ازمهرومحبت اوگشوده میشود ودنیا وآخرتم ازبرکت اوتامین میگردد کوکب درخشان وستارهٔ فروزان آسمان علم ودانش ومعرفت است.

تعبیر بکوکب از آن نظرشده که بیابانهای تاریک وظلمانی مسافرانی که درراه میماندند بوسیلهٔ ستارگان آسمان وچشمک زدن آنها راه را پیدا میکردند وبسرمنزل مقصود میرسیدندچنانچه قرآن میفرماید :" وعلامات وبالنجم هم یهتدون " صفی گوید :

کردپیدا هم علامتها براه — بررونده تا نگردد اشتباه

کرد هم استارگانرا مستقر — رهنما باشند تا دربحر و بر

راه یابند ازستاره عام وخاص — برقریش اینداشت گرچه اختصاص

بنا براین میگوید : محبوب ودوست من ستارهٔ درخشا نیست که راههای صعب وپرپیچ وخم عرفان را برای سالکان آن روشن می گرداند .

اومایهٔ ایقان بود وپایهٔ ایمان = اوسرمایهٔ ایقان است ، یعنی اگرکسی بخواهد سوداگری معنوی بنماید ودرسرای سوداگران بنشیند ومشتریان ازاطراف واکناف عالم بدومتوجه شوند ، باید محبت ودوستی اورا سرمایهٔ ایقان خود قراردهد وتا اورا دوست نداشته باشد ومحبت او رسوخ دردلش ننماید یقین بخدا وحقیقت توحید پیدا نخواهد کرد ودرغیراینصورت دکان بی متاعی بازکرده که :

دندان که دردهن نبود خنده بدنماست

دکان بی متاع چرا واکند کسی

ومسلم است کسی که یقین نداشته وازسرمایهٔ ایقان که آنرا با اخلاص توام بسازد ، محروم بماند اوهنوزدرقشرمانده ومستان

راه‌حقیقت اورا برسمیت وپختگی نمیشناسند. قاسم انوار گوید:

تا یقین توباخلاص مقارن نشود
قشرباشی برمستان حقیقت نه‌لباب

باری نوریقین نوریست که اگردروجنات کسی هویداشود راههای سخت برای اوآسان ودرهای بسته بروی اوگشوده میگردد وبه هیچگونه آلودگی مبتلا نمیشود وبالاخره باچشم یقین حقیقت عشق رادرمی یابد. قاسم انوار گوید:

هرکه را نوریقین رهبروهمراه بود
دامنش ترنشود گرهمهٔ عالم دریاست
گرترا عین یقین هست به‌بینی بیقین
عشق ازغرهٔ پیشانی جانان پیداست

باری پایهٔ ایمان من هم بوسیلهٔ او استواروبرقرار است، زیرا هرکه دارای ولایت نباشد، ایمان اوصوری وظاهری است که باندک بادی مانند پرکاهی اینطرف وآنطرف پراکنده میشود وقدرتی ندارد که بتواند خود راحفاظت نماید وازچنگال دشمنان برهاند لیکن محبت علی علیه السلام ایمان کاملی است که‌خدای متعال بندگان خود را بحقیقت آن امرکرده." یا ایها الذین آمنوا آمنوا" ای مردمی که‌ایمان ظاهری آورده وازنعمت ولایت محروم ونا امیدید، کاری کنید که‌ازایمان واقعی ونعمت ولایت بر خوردار شوید.

اوسرخدای احد قادرسبحان ... = اوکه محبوب حقیقی و

دلم ربودهٔ اوشده‌وشب و روزواله‌وسرگردان کوی اوهستم سرخدا وراز پنهان جناب اوبلکه‌گنج مخفی است‌که‌ایجاد ممکنات برای ظهورآن گنج بوده‌وسرمگوئیست‌که‌کسی تا پیش ازپیدایش او به حقیقت‌آن پی نبرده .

دراینمصراع - اشاره بچهارصفت ازصفات حضرت پروردگار شده ، یکی سرخداکه‌گفتیم مراد ازآن ولایت علی مرتضی(ع) است که‌هرکسی ازسبوی ولایت اوسرمست‌شود ، برای همیشه‌هشیار است قاسم انوارگوید :

درنظریاربا ش‌حاضر وهشیار بـــاش

واقف اسراربا ش‌سرخدا درسبو است

چیست‌سبوجام‌ما باده‌شراب خـــدا

جام می کبریا هرنفسی نوبنو است

دوم : احد یکی ازصفات‌خداست‌وفرق میان آن و واحـــد اینست‌که‌احد ، ذات‌بدون اعتبارکثرت است‌که‌حقیقة محضه‌ووجود من حیث‌هوبدون هیچ قید وشرط حتی عاری ازقید لا بشرطـــی . صفی گوید :

مطلق ازاطلاق وتقییداست‌وپاک ازچندوچون

نی بشرط شئ قائم نی بشرط لا ستـــی

واحد - ذات‌با اعتبارکثرت صفاتست‌که‌عبارت ازحضـــرت اسماء باشد ، زیرا اسم عبارت ازذات‌با صفت است .

قادر - یکی ازصفات‌ شبوتیهٔ هشتگانهٔ خدا است‌که‌عبارتند

از:

عالم وقادروحی است ومرید ومدرک

هم سمیع است وبصیر و متکلم صادق

ودلیل براینکه خدایمتعال قادر است اینستکه: عالم حادث و جسم است وهرجسمی منفک ازحوادث که حرکت وسکونند، نمیباشد وحرکت وسکون نظرباینکه مسبوقیت بالغیردارند، حادثندوثابت است موجودی که خالی ازحوادث نباشد، بالضروره حادث است و باید موءثری درآن تاثیرنماید وآن موءثرخدایتعالی است که قادرومختاراست، زیرا اگرموجب باشد واختیاری ازخود نداشته باشد، بالضروره اثرش ازاونباید تخلف کندومنفک شود ودراین صورت یاقدم عالم ویاحدوث خدالازم میآید وهردوباطلند وچون ثابت شد خداقادراست، قدرتش بجمیع مقدرات بطورعمومی تعلق میگیرد، زیراعلتی که مایهء تأثیرموءثردرآن شد، امکان بود وذات اوبجمیع ممکنات علی السویه است.

چهارم: سبحان یعنی خدایتعالی ازکلیهء عیوب ونقائص که لازمهء ممکنات است، منزه وپاک وپاکیزه است وماسوادربرابر اوخوار وذلیلند.

" سبحان من دانت له السموات والارض ".

خورشید بقاسرزد ازآن چاک گریبان = خورشید بقا و آفتاب علم وعرفان که آسمان قلوب عارفان رامنور و روشن کرده وهمه راازنعمت علم وکمال بزخوردار وتا روزی که دنیا برپا

وفصول وسنین پشت سریکدیگر می آیند ورهین منن معارف او می باشند ازچاک گریبان اوظهورکرده . صبوحی گوید :

آسمان گرزگریبان قمرآورده بـــرون
ازگریبان توخورشید سرآورده برون

وبالاخره میگوید : هرکسی که بخواهد بقاء دائمی وعمرابدی پیدا کند وبرای همیشه نامش به نیکی دردنیا مخلد وجاویدان باشـــد باید ازخورشید کمالات تواستثاره نماید .

زانروی تورا مظهردادارگرفتم = ازآنجهت که وی خورشید درخشان بقاودوامست ، من جناب اورا مظهردادار وآئینهٔ تمـام نمای حضرت کردگار گرفتم یعنی همانطورکه ذات مقدس او باقـــی وزنده وجاوید است . " **هوالحی الذی لایموت ، هوالباقی بعد فناء کلشیٔ** ". محبوب من هم که مظهراتم اوست ، درصفت بقــا و حیوة نمایش کامل اورادار است .

بهمین مناسبت آنهاکه بسالک دستورحیوت میدهند و مثـلا آنهارا بذکریــاحی یاقیوم مأمورمیدارند ، میگویند : دراینحال به امام زمان که فرد اکمل وانسان عالیمقام ومظهرحیـــوت و قیمومیت است متوجه بوده واز نورانیت حیوت وقیمومیـــت او استضائه نماید .

ععععععع

میگفت ترا عالم وحدت بنمــــــودم
رسم وره توحید بکثرت بنمــــــودم

تا ازره رحمت بتوطلعت بنمودم

خوش آگهت از راز حقیقت بنمودم

وزچشم دوبین پرده پندار گرفتم

میگفت ترا عالم وحدت بنمودم = دوست من که بخشی از اوصاف ومقامات اورا درخورلیاقت واستعداد خود بیان نمودم هنگامیکه درعالم واقع بحضورانورش شرفیاب شدم، مرا مورد عنایت والتفات قرارداد وازراه مهربانی فرمود:

شکرخدا وسپاس حضرت آله اورا بجاآور که براثرارتباط وعلاقهٔ بما عالم وحدت ویکتائی را بتونمایاندم وترااز این نعمت برخوردارساختم.

عالم وحدت عبارت ازتوجه بتوحید ویکتائی حضرت کردگاری است که همواره مورد نظرسلاک وواصلان بوده وغرضشان از ریاضات صعبه وصول به یکتائی جناب اوودست برداشتن ازماسواست ومسلما اگرکسی اینمقام راحائزمیشد وازاین نورعلم که :"**العلم نوریقذفه الله فی قلب من یشاء**" است استناره میکرد بعلوم ظاهری دیگرنمیپرداخت . بهائی گوید:

خوش آنکه صلای جام وحدت درداد خاطر زطبیعی وریاضی آزاد

برمنطقه فلک نزد دست خیال درپای عناصرسرفکرت ننهاد

عالم وحدت برابرعالم کثرتست وچنانچه مکررگفته شده تا هنگامیکه انسان سرگرم بکثرات موهومه است ، ازوحدت وحقیقت آن بهرهٔ ندارد ، زیراوحدت است که کمال اخلاص رابرای انسان

ایجاد میکند وبغیراز خدا دیگری را نمی بیند وبحکم او متوجه است. ذوالنون گوید:

"لم ار شیئا ابعث لطلب الاخلاص من الوحده".

هیچ عمل وکاری را برای بدست آوردن اخلاص آماده تر از وحدت نیافتم. "لانه اذا خلا لم یرغیر الله" زیرا انسان هرگاه از خلق برکنار شود وگوشهٔ خلوت وانزوا بگزیند بغیر از خدا دیگری را نمی بیند. "فاذا لم یرغیر الله" وچون غیرخدا را ندید و بدیگری متوجه نبود. "لم یحرکه الا حکم الله" بغیراز فرمان خدا محرک وفرمانبر دیگری ندارد.

"ومن احب الخلوة فقد تعلق بعمود الاخلاص واستمسک برکن کبیر من ارکان الصدق".

وکسی که اشتیاق بخلوت وانزوا داشته باشد بستون محکم خیمهٔ اخلاص دست انداخته وبرکن بزرگی از ارکان صدق و راستی آویخته. قاسم انوار گوید:

کمالات خود از خود جو که بحر وحدتی نه جو

توئی ناموس این صهبا توئی قاموس این دریا

باری عالم وحدت وتنهائی بهترین عالم وباکیفیت ترین عوالم است.

دلا خوکن به تنهائی که از تنها بلا خیزد

سعادت آنکسی دارد که از تنها بپرهیزد

ذرات گیتی متوجه بدو وبرای وصول بجناب او اینهمه کوشش ابراز میدارند. قاسم انوار گوید:

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند — هجران نصیب منکر کور کبود را

وتوحید خدا بی اعتنائی بعالم کثرت است.

رسم ره توحید بکثرت بنمودم = وصول بحق وپی بردن بمقام توحید راههای مختلفی دارد که: "**الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق**" وباصطلاح ازطریق لِمْ واِنّْ میتوان بجناب او پی برد، یعنی گاهی ازعلت بمعلول وهنگامی ازمعلول بعلت میرسیم وچون بیشتر سروکارما باکثرات واضافاتست یعنی بامعالیلی که همه حاکی ازعظمت واهمیت علت خودند، رسم توحید وراه یکتائی را ازطریق کثرت نموده. صفی گوید:

وحدت ذاتش تجلی کرد وشد کثرت پدید

باز پیدا زان کثیران واحد یکتا پرستی

واینکه گفته راه توحید را ازطریق کثرت آموخته برای اینستکه کثرات نمایشات ودرحقیقت امواج دریای هستی اوهستند.

قاسم انوار گوید:

قاسم چکنی گرنکنی روی بدین بحر

کاین کثرت امواج هما زلجهٔ دریاست

ونیز حاجی سبزواری قده بهمین معنی اشاره کرده:

همه جا نها بقالبها نقوشی از پر عنقا

فروغ خوریکی باشد بود کثرت ز روزنها

باری چون بحروحدت ویکتائی خدا جوشش کرد وخواست مصداق " کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ". راظاهرفرماید از جوشش بحرالهیتش موج کثرت نمودارگردید و کنزمخفی هویدا شد. صفی گوید:

چونکه درجوش بحروحدت شـــد ظاهرازبحرموج کثرت شـــد

کنزمخفی که غیب مطلق بـــود آشکارازحجاب غیبت شـــد

تا از رەرحمت بتوطلعت بنمودم = عالم وحدت وکثـــرت را برای توآشکارکردم ونتیجهٔ وحدت وراه پی بردن بهآنرا بـــرای توشرح دادم وبالاخره پس ازآنکه دررحمت وبخشایش را بـــروی توگشودم وطلعت وجمال خود را برای توهویدا ساختم وترا بمقام نورانیت خود رهنمائی کردم وپردهازجمال باکمال خودبرداشتم وچشمت را بدیدارخود روشن کردم.

خوش آگهت ازرازحقیقت بنمودم = درنتیجهازراز حقیقت که همهٔ موجودات برای پی بردن بآن واستفادهٔ ازآن جان‌فشانی میکنند وسرازپا نمیشناسند بخوبی وشایستگی آگهیت دادم.

مسلم است کسی میتواند از رازحقیقت برخوردارشود کــه براستی قدم درراەوصول بگذارد وامورمجازی را پشت‌سربیندازد حبیب گوید:

بشاهراەحقیقت بمنزل تحقیق کسی رسدکه زعشق مجازبرخیزد

ازآنطرف چون همەکس تاب حقیقت واستماع آنراندارنـــد مردمیکه ناشرآشارحقیقتند، آنرا بصورت افسانەای جلـــوه داده

شاید مردم ازاینراه بتوانند بحقیقت برسند نه آنکه خیال کنید حقیقتی درعالم نیست . حبیب نیزگوید :

دمزاسرارحقیقت چونشانیست زدن
پرده ها برسخن ازقصه وافسانه زدند

نمیگنجد حقیقت دربیانها که چندین قصه وافسانه سازند

وزچشم دوبین پردهٔ پندارگرفتم = چشم دوبین را در اصطلاح احول میگویند وآن چشمی است که یکی رادومی بیند و دو راچهار وهمینطورهرچه بیشتروااین امررا مثال می آورند برای آنهاکه گرفتارخشم وشهوت میشوند ، میگویند خشم وشهوت صفتی است که آدمی رااحول وگیج کرده واز حقیقت بیخبر میسازند . مولوی گوید :

خشم وشهوت مردرااحول کند ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمدهنر پوشیده شد صدحجاب ازدل بسوی دیده شد
چون دهدقاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار

ورفع احولی عارضی وچارهٔ آن منحصربا ینستکه از علل پیش آمد آنها جلوگیری کرد ، مانند استادی که شاگرد احولی داشت ، روزی به او گفت : درخانه بروو آن شیشه را بیاور . رفت وبرگشت وگفت : یک شیشه نیست ، دوشیشه است . کدامیک را بیاورم؟ استاد گفت : دست ازاحولی بردار ، دوشیشه نیست بلکه یک شیشه است . شاگردچنان کرد استاد باوطعنه میزند . گفت : ای استاد بمن طعنه میزنی ودوتا را یکی میگوئی ؟.

استاد که دید چاره ای ندارد گفت : یکی از آن دورا بشکن ودیگری را بیاور. احول که یکی از آندورا شکست ، هردونا پدید شد. مولوی گوید :

شیشه یکبود وبچشمش دو نمود چون شکشت آن شیشه رادیگرنبود

مجملا انسان تا از دوبینی دست برندارد ، بحقیقت نمیرسد ملا احمد مازندرانی گوید :

از دوبینی بگذرتا بحقیقت بینی
که میان حرم ودیرمغان این همه نیست

ناظم میگوید : دوست محبوب من درعالم باطن پس ازآنکه مرا از راز حقیقت باخبرگرد میگوید : اکنون پرده پندار ازچشم دوبینت برداشتم ومعنی مطلوب را برای توآشکارنمودم وثابت کردم که " وحده لا اله الا هو"...

صدشکرکه درراه طلب بازنماندم
باشرع روم راه نه تندم ونه کندم
اسب طلب ازگنبد دوار جهاندم
گرخویش بسرمنزل توحید رساندم
درراه پی قافلهء سالار گرفتم

صد شکرکه درراه طلب بازنماندم = شکرعبارت ازعملی است که انسان شاکر دربرابرنعمت منعم انجام میدهد ودرحقیقت عبارت است ازاینکه هرعمل شایسته ایکه باید ازهرعضوی سربزند درمحل خود پیداشود. انسان شاکرازوظائف هرعضوی خودداری

نکند راه طلب دوست از جمله آرزوی هرسالکی است که تا درطریق طلب مولا قدم برندارد، بجائی نمیرسد ومعتقد است تا جان بلب نرسد، لب بجام مراد نمیرساند ومحروم ازاین نعمت است.

لبی کای بوسه‌خواهد زدبراینجام
که درراه طلب جانش بلب نیست

وباید دقیقه‌ای ازراه بازنماند وبادیه‌ها بپیماید، مردمی که براه کعبهٔ ظاهری قطع منازل وطی مراحل می کنند ودربازگشت یادروسط اظهار خستگی می نمایند، بی خبرند ازراه پیمائی سالکان حقیقی که‌هزارها این راهها را پیموده وطلب یارنموده و اظهار رنا راحتی نمی کنند. جامی گوید:

درراه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد   صدبادیه کعبه ویک مرحله ما

مجملا انسان تا عاشق وطالب نباشد، نمیتواند خواب و خوراک رابرخود حرام نموده وقدم درراه طلب بگذارد وخیال میکند به آرزووتمنا ممکن است دست بدامن مقصود بزند هیهات که امری است محال. قاسم انوارگوید:

ایدل اگرطالبی ورهرواهی   عشق طلب کن مگوحدیث تمنا
دم مزن ازکفرودین که هردوحجابند
خرقه بسوزان مگوحدیث مصلی
گفت آن یارکجا هست وکجایش جویم
گفتم ارطالب راهی چوببینی همه‌جاست

باری طالب بسیار وقاطع راه فراوان لیکن کمتراتفاق میافتاد

هرکسی که قدم درراه میگذارد بمقصود برسد یا آنکه درراه میماند ومحروم میشود.

یقولون قطاع الفیافی کثیرة ولکن من اهوی الیه قلیل

لیکن هرگاه کسی طی طریق کرد وبمقصود رسید، باید دقیقه ای ازشکراین نعمت دست برندارد وهمواره سپاسگذار باشد چنانچه ناظم بهمین معنی متوجه بوده واظهار سپاسگذاری میکند که بمقصود رسیده ودرراه طلب بازنمانده وزحماتش هدرنگردیده .

باشرع روم راه نه تندم ونه کندم = باری پس ازشکر نعمت وصل که درراه نمانده وبمنظوررسیده میگوید: این راه را مطابق با دستورشرع رفتم وهرکجا که شرع دستورداده به تندی حرکت کنم باکمال سرعت قدم برداشتم وهرکجا که شرع فرموده رعایت احتیاط رابنمایم مراعات کرده وقدم خطا برنداشتم.

درجای دیگرازهمین مخمس که گذشت مردم رابه آئین شرع دعوت کرده میگوید: " برشرع گرائید وبیابید هدی را ..."

اسب طلب ازگنبد دوارجهاندم... = شکرخدا راکه در راه نماندم وهمه جا طریقه وآئین شرع را مراعات کردم وبالاخره اسب طلبم راازگنبد دوارکه فلک باشد، گذراندم وهمه جا با مقصود روبرووبمنظورنائل آمدم.

تعبیرازفلک به گنبد دوار بآن مناسبت شده که دائما در حرکت است وآنی ازحرکت بازنمیمانند مگراراده محرک اعلی برعدم حرکتش باشد ودراشعارنیزازگنبد دوارسخن گفته اند.

جامی گوید :

چون مراد نامرادان آمد اوهمواره باد

برمراداومدار این گنبد دوار را

وسعدی نیزگفته است :

لوحش الله زان قد وبالای آن سروسهی

زانکه مانندش بزیرگنبد دوارنیست

گرخویش بسرمنزل توحید رساندم = وهرگاه مقدربود خویش رابسرمنزل توحید برسانم ورساندم وازاین سرمنزل بهرهٔ حقیقی یافتم وباربمنزل رسانیدم وکمال توحید نصیبم شد زیرامقصود اصلی از ریاضاتی که ارباب کمال بخود هموار میکنند وتحمل مشاق آنرابعهده میگیرند وصول بسرمنزل توحید وپی بردن بحقیقت آنست .

درنفحات اللیل که شرح دعاء کمیل است ذیل فقرهٔ مبارکه " **یا الهی وسیدی وربی اتراک معذبی بنارک بعد توحیدک** " .

ای خدای من وآقاوپروردگارمن ، آیاپس ازآنکه اقرار به یکتائی توکردم بازهم مرابه آتش خشمت شکنجه میفرمائی ؟ مینویسد : حقیقت توحید عبارتست ازمعرفت حضرت احدیت بصفات الوهیت وربوبیت وتنزه وتقدس اوازصفات مخلوقات واینکه اوست صرف هستی وهمهٔ هستیها ازاوپیداشده .

ای همه هستی زتوپیداشده   خاک ضعیف ازتوتواناشده

واین یگانه معجون ملکوتی است که انسان رااز حضیض

عالم ناسوت به اوج عالم ملکوت میرساند چه اینکه هرگاه انسان خانهٔ دل را روشن نمود بنور توحید وهمهٔ موجودات را آثار وجود اودید وآنها را جلوهٔ کمالات اودانست درهر موجودی ازموجودات کمالات اورا مشاهده می نماید ودراینمرتبه است که جمیع اخلاق واعمال سالک الی الله الهی میشود.

درراه پی قافله سالارگرفتم = یعنی درراه توحید ووصول بمقصود الهی ازقافله سالارحقیقی که رهبرگروه سالکین است پیروی کرده وهرکجا اوقدم گذارد من هم تخطی وتجاوزننمودم زیراچنانکه مرام ماهست قافله سالارمان درراه توحید ذات بی مثال مولا(علی علیه السلام) است وشکی نیست که پیروی از آنجناب انسان سالک راهرچه زودتر بسرمنزل توحید میرساند وصراط مستقیمی است که ماپیوسته ازخدا میخواهیم تا مارا بدان راه پایداربدارد وبزبان عجزمیگوئیم:

"اهدنا الصراط المستقیم" وعقیده مندیم که راه علی راه حقی است که چاره ای ازپیروی آن نمیباشد." صراط علی حق نمسکه" (راه علی راه صحیح است وحق).

وبالاخره اینمصراع متمم مصراع قبلی است ، میگوید:اگر بسرمنزل توحیدرسیدم ودرراه به بیچارگی ودرماندگی نیفتادم برای این بود که درراه ازقافله سالارپیروی کرده وحسب دستور اوقدم برداشتم.

ﻌﻌﻌﻌﻌﻌﻌ

یکعمر مرا همنفس ای یارتو بودی

دا روی دل خستهٔ بیمارتو بودی

چون رهبر من ای گل بی خارتو بودی

هرجا که شدم دلبر و دلدارتو بودی

عبرت من از این شیوه و رفتار گرفتم

یک عمر مرا همنفس ای یارتو بودی = همنفس همان کسی است که درکلیهٔ پیش آمدها به انسان کمک کرده وبا وی همکاری نماید واورا ازخطرات برهاند وکرِ آلام وسختیها را بروی او ببندد و بهترین همنفسان دوست محبوبی است که جهان وآنچه درآنست برای خاطراو آفریده شده واو یارجانی است که میگوید:

یک عمر با تو بسرآوردم وحقایق ومعارف را ازتوکسب کردم وصدمه وآزاری ندیدم وآسیبی ازتواحساس ننمودم . باری آنها که یارهمنفس وهمرازی دارند بغیراو توجهی نکرده ودربروی اغیار می بندند ودرخلوت یکه وتنها ، درحالتی که با همهٔ تن ها هستند خوش وخوشحالند وچنان آسوده اند که اگرغیری برآنها وارد شود، آغازتنهائی وبیچارگی آنها شروع میشود.

مردی دراطاق تنها نشسته وبمطالعهٔ کتابی مشغول بود شخصی براو وارد شد اورا تنها دید گفت چه خوب بود آمدم وترا ازتنهائی نجات دادم. گفت : اکنون که آمدی تنها شدم. گفت : چگونه ؟ گفت : برای آنکه یاری چون کتاب داشتم وازملاحظه و مطالعهٔ آن استفاده میکردم، اینک ازدستم رفت .

شیخ بهائی میگوید :

خوکرده بخلوت دل غمفرسایم — کوتاه شد ازصحبت مردم پایم

تا تنهایم همنفسم یادکسی است — چون همنفسم کسی شود تنهایم

مجملا انسان خردمند کسی است که پیوسته به بیند همنفس وهمرازش کیست وباچه کسی راز درونش را بمیان میآورد؟

شیخ بهائی نیز میگوید :

یکدم بخود آ وبین چه کسی — بچه بسته دل وبکه همنفسی؟

آری آنها که همنفسان خدا وراز دان شان جناب اوست ، گوی سعادت را ربوده اند وبراستی باومتوجه وپای غیررا ازخانهٔ خود کوتاه کرده اند. جامی میگوید :

ای مهرتوازصبح ازل همنفس ما — کوتاه زدامان تونست هوس ما

بالاجمال ، آدمی آن هنگامی قدرهمنفس حقیقی ودوست صمیمی را میداند که گرفتار نااهلان وبیخردان شود .

سعدی گوید :

مقدار یا رهمنفس چون من نداند هیچکس

ماهی که درخشکی فتد قیمت بداند آب را

داروی دل خستهٔ بیمارتو بودی = هنگامیکه مزاج از اعتدال طبیعی خود خارج شود وفعالیت اعضا ازحدخود ، تجاوز نماید ، بیمارشده وخواه وناخواه ازکار باز میماند ونمیتواند بکارهای خود بپردازد ناچار باید پیش طبیب رفته ، نسخه ازاوگرفته وداروئی راکه تجویزنموده خریده واستعمال نماید

تا درنتیجه بیماری او بهبودی یافته وبکارخود بپردازد وانجام وظیفه نماید.

روح نیزهنگامیکه باهوا وهوس وخشم وشهوت وسایرنیروهائی که برخلاف رویهٔ حق وحق شناسی است سروکارپیدا کند، بیمار میشود وچاره‌ای نیست، باید آن رابزودی بحضورطبیب روحانی عرضه داد تاوی روح راتحت معاینه قرارداده وداروی مناسب عنایت‌کرده واورا ازگرفتاری وبیچارگی برهاند.

ناظم بجناب دوست توجه‌کرده میگوید: دل من که درهوای توخسته وگرفتارشده ودردمند ورنجورگردیده، هیچ داروئی مؤثر بحال اونمیباشد وهیچ طبیبی نمیتواند دل دردمنداورا تحت معالجه قرارداده وبهبودی بدهد، تنهاطبیبی که معالج دردومرض من است، شخص تواست‌که دل بیمار ورنجور رامداواکرده و بهبودی میدهد.

چون رهبرمن ای گل بیخارتوبودی = کاررهبر و رهنما آنستکه هرگاه‌کسی بدومتوجه‌شود ونشان جائی یا محلی را از او بخواهد، بوی نشان میدهدواورا بسرمنزل مقصودمیرساند، رهبر هرجا وهرکارشخص آزمودهٔ مخصوصی است‌که ازپیچ وخم وطریقه و آئین آن کاملا باخبراست وشخص نیازمند رابه‌آسانی بمقصود خود، هدایت میکند.

بالاخره‌کسی که میخواهد وارد گلستانی شود وازگلهای معتبرآنجا مستفید شود، چه‌کسی بایداورا به‌بهترین مکان آن

گلزارهدایت نماید، آیا دلال بازار تاجربی آزار را ورا دراین گلستان هدایت میکند؟ نه‌چنین است گل بی خاری که بهیچوجه دست گلچین را صدمه وآسیب نمیزنند درآنجا لازمست تاوی را بخرمن گلها هدایت کند وگل معطروخشبو را گلچین بدست خود بچیند و مشامش را تروتازه کند.

ناظم میگوید: درگلستان معنی وحقیقت چون توئی که گل بیخاری هستی رهبرورهنمای من شده وپیچ وخم راه پرخوف وخطر را برای من آشکارکرده وآسایش آبدی داده‌ای.

هرجاکه‌شدم دلبر ودلدار توبودی = بالاخره پس ازآنکه برهبری تووارد این گلزارشدم، درهرکجای این باغ میرفتم وبهرگذرگاهی که میرسیدم وباهرسختی که روبرومیگردیدم تومرا دلداری میدادی وتسلیت میفرمودی وراحت روح وآسایش تن وصحت وسلامتیم توبودی ودل مرا ربوده‌ٔ خود ساخته ومهمات کارها وگره‌ٔ مشکلاتم را بدست خود بازکرده وگشودی.

عبرت من ازاین شیوه ورفتارگرفتم = راه وآئین سلوک ترا با دوستان وارادتمندانت کاملا ازنزدیک مشاهده‌کرده،منهم طریقهٔ رفتارترا پیشهٔ خود قرارداده ومایهٔ نصیحت خویش‌دانسته که باسایرافراد مردم‌دیگرمساوی با رفتارتوکارکنم وازاین سعادتکامیاب شوم وآئین تورا نشردهم.

زیراانسان نیکبخت آنکسی است‌که هموارهٔ طریقهٔ بزرگان وروبه‌ٔ آنها را مورد توجه ودقت قرارداده ومطابق باقدمهائی که

آنان برمیدارند اونیزکارکند وچشم به اعمال آنها بدوزد ودل به پند واندرزشان متوجه‌گردانند تا درنتیجه بمقامی عالی نائل بیاید. حاج میرزاحبیب الله‌گوید:

این کرانمایه عمررا هرکـــو | خوارمایه‌گرفت بی هنر است
مردبیداردل چنان داند | که بگیتی هماره درسفر است
دنییش راه وآخرت منــزل | سوی منزل همیشه ره‌سپر است
نفسش گام وساعتش فرسـخ | هرشب وروزمنزلی دگر است
وقت راسیف قاطع آوردنـد | که‌زتیغ برنده تیزتر است

§§§§§§§

صدشکرکه دلباختهٔ طلعت یارم | مرآت جمال رخ زیبای نگارم
دردل چوبجزجلوهٔ آن یارندارم | که نقطهٔ پرگارم وگاهی بکنارم

این شیوه ازآن یاروفادار گرفتـم

صد شکرکه دلباختهٔ طلعت یـارم = انسان به‌هرنعمتی کـه میرسد وهرموهبتی که‌به او میشود، باید همواره‌شاکرباشـد و ازخدای خود سپاسگزاری نماید که‌با وچنین نعمتی افاضه‌فرموده واورا ازاین نقطه‌نظربرسایرین برتری داده، اکنون کسی هـم که‌دل به‌بند معشوق داده‌وگرفتار اوشده‌وطلعت زیبای اورا همیشه درنظردارد وازنورانیت اوکامیاب میگردد وتاریکیهای جهـل وظلمتهای نادانی رابراشرتابش انوارا وبرطرف میسازد بایـد سپاسگذاری نماید وقدردانی کند. لهذا ناظم هم شکرگــذاری مینماید که‌الحمدلله‌گرفتارهوا وهوس وخاطرات نفسانی نشـده‌و

اگردلباخته‌هم شده‌ام، دلباخته‌ٔ طلعت یارم که‌جهانی بسته فتراک اوست." ویفعل مایشاء است ویحکم مایرید".

مرآت جمال رخ زیبای نگارم = هرشاگردی که مدتی تحت نظراستاد ماهری خدمت کند وبدستورهای اورفتارنماید وراه‌وچاه‌ونیک وبد آن کارراباو بگیوید وبالاخره‌سرمایه‌ای ازطریقه‌ٔ آن استاد بدست آورده‌که میتواند آئین وصنعت وهنر آن استاد رابمنصّهٔ ظهوروبروزدرآورد واوهم روزی دربازار برکرسی صنعت قراربگیرد وکاراستاد ودست رنج اورابمردم ارائه بدهد.

آنکسی هم که‌چندی درمکتب استاد تواناوقادری که ماسوا بسته‌ومحتاج ویند بکسب معلومات ومعنویات پرداخته باشد وبطورکلی خاطرات سوء وهواجس ونکبتها راازخود دورکرده باشد روزی که‌ازمکتب " اتقوالله یعلّمکم الله " درآید مرات جمال وآئینهٔ رافت ورحمت وعطوفت اوگردیده وحقیقت وی دروی جلوه گری می نماید. قاسم انوارگوید:

مرآت اوست جمله‌ذرات کائنات　　　　یاعاشقین‌قوموا علی الصلوة

ونیزهموگوید:

برقصنداز اینحال ذرات کون　　　　که‌ذره‌زمرآت دیدار اوست

آری بایستی مظاهرومرائی حضرت اودرعالم عین وخارج برقص بیایند وحقایق اورااظهارکنند زیراهرذره‌ای آئینهٔ اوست و

دل هر ذره‌ٔ که بشکافی آفتابیش درمیان بینی

وبالاخره پس از آنکه لایق مرآتیت شد وحقایق نورانیه‌ٔ او ازوجناتش بسرحد کمال رسید ماسوا راغب ومایل بسوی او بند واز اطراف واکناف گرداگرد او اجتماع میکنند و روی دل بجانب او معطوف میدارند. فرصت گوید:

ای روی دلا رایت مرآت جمال هو

روی دل ما زانروست درآینه‌آنرو

دردل چوبجز جلوه‌ٔ آن یار ندارم = ازکجا باینمقام نائل آمدم وشایسته گردیده‌که مرآت جمال یارشده وآئینه‌ٔ رخ وحقیقت اوگردیده‌که هرکه بخواهد اورا به بیند وبصفت جمال وجمال بشناسد، بیاید مرا ازنزدیک مشاهده‌کند ازآنجاکه بغیر از جلوه‌ٔ اوا شروحیثیت دیگری دردل من نبوده.

البته اشتباه نکنید دراینجا وصف انسان کامل وآیة‌الله حقیقی را می نماید زیرا انسان کامل استکه مظهراتم حضرت پروردگار قرارگرفته وبخوبی میتواند حقیقت الهیت را ازخود نشان دهد، زیرا دردل اوکه مجلای خدا است ومنزل معنویات و جایگاه روحانیت بشمار آمده بغیر ازجلوه‌ٔ او وتوجه بجناب او بجای دیگر معطوف نبوده وتوجه ندارد ویک جلوه‌ٔ اوستکه اینهمه سرگردانی بظهور رسیده وواله وبیچاره‌گردیده است. حبیب گوید:

یک جلوه‌کرد طلعت لیلی دراین دیار

مجنون هزار بوسه بدیوار میزند

آری لیلای حقیقی یک جلوه ویک تجلی بظهوررسانیده و آن به آن آثارهمان تجلی درتزاید است واینهمه عاشق ومجنـون پیدا شده که همه دیوار عشق ولقای اورا مورد توجه قرارداده وبوسه برآن میزنند وفیض ازجناب فیاض او میگیرند.

گه نقطهٔ پرگارم وگاهی بکنارم = ازآنجاکه بجزازجلوهٔ او دردلم نیست وفکروا ندیشه ام سراپا متوجه باوگردیده حال عادی برای من نمیباشد گاهی آثاراوراچنان بروز میدهم وذکـر نعمتهای بی پایان وشرح اوصاف را متذکرمیشوم که مانندنقطهٔ پرگاری دروسط دائرهٔ مردم قرارمیگیرم ومسلسل واربنشـر مناقب ومعالی اومیپردازم وجهانیرا ازتجلیات اوبرترازروز روشن میسازم وهنگامی چنان دردریای عظمت ولانهایت اوفـرو میروم که سرازپا نمیشناسم وخویش ازبیگانه تمیزنمیدهم وبکلی ازکارافتاده ، چنانچه اعصاب سست وعضلاتم کوفته وکالبـدم بیچاره میگردد وخود رابکناری کشیده ، سخنی نمیگویم وحرفـی نمیزنم وسری بیان نمیکنم ودم ازلا ونعم می بندم وباآنکـه مـی بینم ، نمی بینم و می شنوم ، نمی شنوم و مـی روم نمیروم ومیگویم نمیگویم وبالاخره بطورکلی مسلوب الاختیـار میگردم = شارح گوید:

گاهی چنان بمعرکه آیم چوپهلـوان

کوبم سررقیب وبه بندم دودست او

ازکتف خودکمند برآرم بیکنظـر

افسون کنم زهرطرف آرم شکست او

گاهی چنان حقیروفقیروضعیف و زار

گوئی که هیچ نیست فرارم زشست او

این شیوه از آن یار وفادار گرفتم = پیش از این گفته شد انسان خردمند همان کسی است که کارهای اشخاص بزرگ را همواره مورد توجه ودقت قرار داده وآنها را سرمشق خویش بداند ودقیقهٔ فروگذاری ننماید ویژه هرگاه فرد مورد عنایتش، شخص برجسته وباوفائی باشد که بلاشک عمل اوحجت است وبایستی مورد توجه واقع شود چنانچه مولا امیرالمؤمنین (ع) که دل همهٔ مردان عالم بدو متوجه واعمال ورفتارش سرمشق نیکبختی ومایهٔ سعادت هر سعادتمندیست، گاهی چنان درمیدان مبارزه با ناکسان ودشمنان دین روبرو میشد که پشت یلان را بلرزه می آورد وکسی تاب میدان اورا نداشت واگرخجالت از اقران وامثال نبود احدی جرئت مبارزهٔ با اورا نداشت، لیکن بمناسبت مقام پهلوانی واینکه مبادا ترسو قلمداد شوند، بمیدان میآمدند وکشته میشدند وهنگامی چنان افتاده ومتواضع میگردید که کسی اورا ازکوچکترین فردی تمیز نمیداد وحاضرمیشد برای عزت مردان باحقیقت عالم گردن بزیرریسمان پلیدان درآورد که یهودی بفهمد حق با این صاحب حقیقت است وبا آنکه پیغمبررا دیده که شخص اول عالم وجود است ایمان نیاورده لیکن اینجا عرض ایمان کند وبگوید امروزپرده حق از جلوچشمم برداشته شدو معنویت این دین را احساس کردم. باری

گربگویم وصف او بیحد شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود

یکروزپی کشف سماوات ونجومی   یکروزدرآویخته با رازعلومی
پابندخرافاتی ودربند رسومی   زانکاشف اسرارنگردی توچورومی
ازکارتومن ذکر ستغفار گرفتـــــم

یک روزپی کشف سماوات ونجومی : مثل اینکه‌کسی اعتراض میکند ومیگوید عجب میدان داری میکنی وبرکرسی خودنمائی قرارگرفته وتنها بقاضی رفته خوشحال برگشته ، یکروزدرصدد بر آمده وپی بحقیقت آسمانها میبری واینکه اصل کرات جوی ازچه بوده ؟ آیا دارای حرکتند وآیا موجود زنده درآنها زیست دارد ؟ وسطح وقعرآنها وطول وعرض‌شان وبُعد وقربشان چقدراست ؟ و بستارگان وانواع آنها ازثابت وسیاروعددشان واینکه آنها موءثردرعالم اند وپیش آمدهای روزگارازقتل وجرح وشدت ورخا وجنگ وصلح بسته بدانهاست وازبروج وقرآن وامتزاج ومقابله وتربیع وتسدیس وخسوف وکسوف سخن میگوئی وخود رایکنفرهیوی ومطلع از ورای زمین وکرات جوی معرفی میکنی ؟.

یک روزدرآویخته با ر ازعلومی = روزدیگرخود رابه راز علوم وحقایق مترتبهٔ برآنها درآویخته ودم ازانواع دانشهای قدیم وجدید میزنی واینکه‌کدام علم اصل است وکدام فرع؟ وکدام مقدم است وکدام موءخر؟ کدام مفید به‌اجتماع وکدام مضر؟ گاهی میگوئی دررمل استادم . چنانچه ازخانهٔ اول که نقطهٔ ضمیربدان منتهی شود تمام اسراردرونی پانزده‌خانه‌دیگر راشرح میدهم وازنقطهٔ حکم تمام پیش آمدهای واقعه‌رابیان

میکنم وگاهی خود راجغاری میدانی وازانواع طرق آن سخن میگوئی ورازهای مگورا ابرازمیداری وگاهی تاریخ دان عجیبی خود راقلمداد میکنی وازوقایع وسوانح عالم دم میزنی وطول وعرض جهان وارتفاع زمین ازسطح دریا وخلیج ودماغه واقالیم سبعه وامکنهٔ مسکونی وقارهٔ مکشوفه وینگی (آمریکا) دنیا سخن میگوئی وگاهی درحساب وهندسه مداخله کرده ، اظهارنظرمی نمائی وبالاخره ازهرعلمی که سخن بمیان بیاید خود رااستاد آن فن میدانی .

پابند خرافاتی ودربند رسومی = وتوهنوزپابیت رادربند امورخرافی وبی اصل که پایه واساس درستی ندارند ، قرار داده پیروی مینمائی وحال آنکه اگرکسی باعوالم دیگرسروکارداشته وباطن خود راصاف وپاک ساخته باشد ، هیچگاه پابند خرافات و گرفتارآنها ردا شره وفانیه نمیگردد وبخواب نازفرونمیرود .

شارح گوید :

تاکی بخواب نازخرامیدی ازکارخودتوهیچ نفهمیدی
نی فکرعلم ومعرفت ودانش نی برطریق فضل گرائیدی
نی زوستاد درس سخن دانی نی صحبت حکیم پسندیدی

زان کاشف اسرارنگشتی توچورومی = باری ازآنجاکه هنوزپابند اموربی اصل وخرافی میباشی ، نمیتوانی حقایق اسرارو بواطن آنها راچنانچه باید .وشاید بشکافی وهستهٔ مرکزی آنها رابدست آوری ودل خود راروشن ومنوربسازی وهرگاه خیال میکنی توانسته ای بدین .وسیله بپایهٔ مولوی رومی که کاشف

اسرار وعارف نامدار است بررسی ، ممکن نیست زیرا اوکه بدین مقام نائل آمده پس از آنزمانی بوده که دست از رسوم وخرافات برداشته وبورای اینعالم بکمک پیرروشن ضمیری چون شمس تبریزی نائل آمده .

ذیلا شایسته است مجملی ازشرح حال مولوی وبرخی از کلمات اورا بیان کنیم .

جلال الدین ـ محمد بلخی رومی درششم ربیع الاول سال ششصد وچهارهجری متولدشده . جامی مینویسد:

ازهمان کودکی آثاربزرگی ازوجناتش ظاهربود وسالی که همراه پدرش بمکهٔ مکرمه مشرف میشد درنیشابوربا شیخ عطار ملاقات کرد ، شیخ اسرارنامه را باوداد . مولوی پیوسته بشرف مطالعهٔ آن موفق بود .

قصهٔ تشرف مولوی خدمت شمس تبریزی ازجملهٔ آثارتنبیهیه سالکان بوده وبسیارقابل توجه است ودرکتابهاذکرشده وعنایت مولوی بشمس بیش ازآنستکه ما درایجا بیان کنیم بلکه خود کتب مولوی کافی برای معرفی شمس است . درمثنوی میگوید:

شمس تبریزی که نورمطلق است / آفتابست وزانوارحق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رودرکشید
من چگویم یکرگم هشیارنیست / شرح آن یاری که آنرا یارنیست
خودثنا گفتن زمن ترک ثناست / کاین دلیل هستی وهستی خطاست

ازگفتارا وست مرغی که اززمین بالا پرد ، اگرچه بآسمان

نرسد، اما اینقدرباشد که ازدام دورترباشد وبرهد، همچنین اگرکسی درویش شود وبکمال درویشی نرسد اما اینقدرباشد که اززمرهٔ خلق واهل بازارممتازباشد واززحمتهای دنیابرهد وسبکبارگردد که :" نجی المخففون وهلک المثقلون " . روزی از وی پرسیدند: فقرچیست؟ فرمود:

الجوهرفقروسوی الفقرعرض   الفقرشفاءوسوی الفقر مرض
العالم کله‌خداع و غرور   والفقرمن العالم سروغرض

فقرگوهرگرانبهائیست که‌بخود استقامت دارد وپایدار است وغیرازآن ناچیزوناپایداراست، فقرداروئی است که‌مایهٔ بهبودی بیماریهاست وغیرازآن بیماری ودرد ناراحت‌کننده است، همهٔ عالم موجب مکروفریب است، لیکن فقرباطن عالم وغرض ازآفرینش آنست.

مولوی درپنجم جمادی الاخره‌سال ششصدوهفتاد درسن شصت‌وهشت‌سالگی درگذشت. مرقدش درقونیهٔ روم‌مزارعامه‌است.

ازکارتو من ذکرستغفارگرفتم = باری رویهٔ تراکه‌دیده‌و ادعاهایت‌راکه‌استماع نموده‌بخود آمده‌وبرای اینکه‌مبادا من هم روزی بگرفتاری تومبتلا گردم دست به‌استغفاردرازکرده و ازخدا یمتعال درخواست‌نمودم تاازکرده‌های من درگذرد.

گوئیکه‌مرانظم متین است‌خرافات
شرمنده‌ازاین گفته‌شوی روزمکافات

صد شیخ بهائی استچودرکوی خرابات

واللەکەتوراەنبردی بمقـامـات

تودامن انکار و من اقرارگرفتم

گوشی کەمرانظم متین استخرافات = اعتراضات راچنانچه شرح دادم یکی پس ازدیگری گوش داد واینک بپاسخ آنهـا از نظرابرازحق وشکرنعمت نه من باب خودبینی وخودنمائی برخاست ومیگوید : نخست باید بدانیم کەخُرافات جمع خُرافەاست وخرافه چنانچەپیش ازاینهم معنی کردیم کلام بی پایەواصل وگفتار مخلوط ازصدق وکذب وصالح وفاسد راگویند ونیزآدم کهن سالی راکەازپیری بپایەای رسیدەباشد کەنفهمد چەمیگوید چنانچه گاهی سخن عاقلانەمیگوید وهنگامی بیان دیوانگان رامیکنند خرافەمینامند .

خلاصەانسان خردمند کسی استکەوضع شئ رادرغیرموضوع لـه ننماید ودرگفتارشکاملا دقت داشتەباشد وببیند چەمیگوید زیراممکن استانسان حرفی بزند وسرانجام بەنکبتآن مبتلا گردد . امیرالموءمنین علی (ع) فرموده :" المرء مخبوء تحت لسانه" جامی گوید :

مردپنهان بودبزیر زبـان　　　تانگویدسخن ندانندش

خوب گوید لبیب گویندش　　　زشتگوید سفیەخوانندش

درنتیجەباید بدانی چەامری راشایستەاستخرافی خواند امروزبرخی ازمردم نادان وبی عاطفه ، عدەای راکەاهل معنی

وحقیقت اند وباخدا وامورورای اینعالم سروکاردارند خرافی میخوانند آیا اعتقاد بخدا وحقیقت نماز وروزه وبالاخره دستورات دینی را انجام دادن ، امورخرافی هستند؟ حاشا وکلا دراینجا هم باید متوجه بود که تونظم متین وپسندیدهٔ مراکه حاکی ازکمال نفس ونعمت خدادادهٔ منست خرافی وبی اصل میدانی وحال آنکه اگربخوبی دقت کنی سراسرآن پند ورهبری بجانب حضرت دوست است .

آری درگفتار عارفان ربانی وسخن سنجان مکتب سبحانی نیزکلمهٔ خرافات بکاررفته ، لیکن آنانکه همیشه مواظب بوده وضع شئ را درموضوع له نموده ودانسته وفهمیده ، اطلاق این لفظ را نموده اند چنانچه هرگاه با زاهد سالوس وآدم ظاهرساز دور از حقیقت مواجه شویم ، پیوسته درانکار امورعرفانی میباشند .میگوید :

بیا زاهد مزن دم ازخرافات بزن ساغرکه فی التاخیرآفات

منظورازساغرآنستکه وقت عزیزت را بحرکات زشت وبی اصل هدرمده وازفرصت استفاده کن که اگرتاخیرروا بداری به بیچارگی افتی .

گاهی ازاوقات خرافات را ازنظرمردم نادان بکارمیبرند که مردم امرحقیقی وکارپسندیدهٔ مرد حق را چنانچه گفتیم خرافات میدانند. قاسم انوارگوید :

زمستی راز میگوئیم وگویند چه افتادش که میگوید خرافات

مجملا انسان عارف تا میتواند میکوشد ازخرافات وپابند

بودن بدانها رهائی یابد وبحق پیوندد وازظواهراعراض میدارد وسخنی که بیان میکنند کاملا مورد دقت قرارمیدهد دیگرخرافی بودن کاراوازانصاف دوراست . صفی گوید :

درمدرسه وخانقه اززاهد وصوفی حرفی که شنیدیم خبربودخرافات

مقصود ازخبر ، خبرجعلی وساختگی است نه آن خبری که از دهان پاک معصوم درآمده وچون نقش برسنگ دردلهای پاکدلان برقرارمانده که هیچ فردی درعالم نمیتواند باآن مبارزه کند تاچه رسد بدان بی اعتنائی نماید .

شرمنده ازاین گفته شوی روزمکافات : = ازاین نسبت نابجا وناروائی که بمن دادی فردای قیامت که روزجزا ورسیدگی بحساب اعمالست وازهیچ عملی فروگذاری نمیشود وباکمال دقت به پرونده ٔ مردم رسیدگی میشود جزای اعمال داده خواهد شد ، باید ترسید .

ازمکافات عمل غافل مشو گندم ازگندم بروید جو زجو

آنروزکه پرونده ٔ اعمالت رابدستت دادند ازآنچه راازنظر دقیق خود میگذرانی یکی همان نسبت ناروائی است که داده ٔآنروز روزشرمندگی وخجلت است که باید سربزیراندازی وچاره ٔ کاری نتوانی کرد . . .

صد شیخ بهائی است چودرکوی خرابات = کوی خرابات ومحل امن ازآفات وبلیات راچه دیده ای آیا باید بمحلیکه مشمول رحمت خداوندیست و روان پاکدلان بدان متوجه ومحل فیوضات الهی است

بی اعتنا بود وحال آنکه مردان بزرگی که هریک درهرعصری آثار جاویدا نشان بزرگ وکوچک را زنده وپاینده میدارد ونام نامیشان همه جا را پرکرده مقیم کوی خرابات بوده وفیضها برده وخود را قلندر ووارستهٔ ازحجر ومدرخوانده از آن جمله نابغهٔ علم وعرفان وفقیه با ایمان المتحلی با نوار الخفی والجلی مولانا محمد بن الحسین معروف به بهاء الدین عاملی که شرح حال وخصالش زیور همه کتب ودفاتر است چنین فرماید:

تا شمع قلندری بهائی افروخت ــ ازرشتهٔ زناردوصدخرقه بسوخت
دی پیرمغان گرفت تعلیم ازو ــ وامروز دوصد مسئله مفتی آموخت
دیدی که بهائی چوغم ازسروا کرد ــ ازمدرسه رفت ودیررا ماوی کرد
مجموع کتابهای علم رسمی ــ ازهم بدرید وکاغذ حلوا کرد

باری شایسته است ذیلا مجملی ازشرح حال اورا زیب این دفترقراردهیم . شیخ بهائی ره در ۱۷ ذیحجهٔ سال ۹۵۳ دربعلبک متولد شده وازمحضرپدرش وجمع دیگرازاساتید استفاده کرده و دخترشیخ زین الدین علی منشار راکه شیخ الاسلام اصفهان بوده بهمسری درآورده وخود پس ازاوشیخ الاسلام آنجا بوده وپس ازاین ترک ریاست گفته ومدت سی سال بسیرآفاق وانفس پرداخته وبا بزرگانی ملاقات وازهریک استفاده های شایانی برده وکتب بسیاری نوشته ومعروفترین آنها کشکول اوست که مکررچاپ شده (۱) وبسیاری از مطالب عالیهٔ عرفان را داراگردیده تا در ۱۲ شوال سال ۱۰۳۰ درگذشته وطبق وصیت خود اورا بمشهد مقدس رضوی حمل کرده و در

---

۱ ــ اینجانب بترجمهٔ آن پرداخته وبه چاپ رسیده .

پائین پای مبارک محلی که سابقا تدریس میکرده ، دفن شده وهم اکنون بقعهٔ بسیار آبرومندی دارد وجمله (شیخ بهاءالدین وای) تاریخ فوت اوست ، از غزلیات اوست :

دگر از درد تنهائی بجانم یار میباید
دگر تلخست کامم شربت دیدار میباید
زجام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح
نصیحت گوش کردن را دل هشیار میباید
مرا امید بهبودی نمانده است ای خوش آن
که میگفتم علاج این دل بیمار میباید
بهائی بارها ورزیده عشق اما جنونش را
نمیبایست زنجیری ولی این بار میباید

والله که توراه نبردی بمقامات = آری توکه اینگونه در اعتراض را بروی من گشوده وصلای مخالفت میزنی برای این استکه هنوز توکه اینهمه منیت وخودیت از خویش ابراز میداری راه بمقامات ومعارجی که مردم کارکرده واستاد دیده می پیمایند ودل وجان نشان را از برکت آنها منور و روشن میگردانند نبرده ونه پیموده و نرسیده ای وازمی طهورکه ترا ازعالم ظاهری وهوا وهوس بیرون میبرد وبسرمنزل سعادت سوق میدهد ننوشیده ومقیم درمیخانه نگردیده وآوازمنادی عشق ووصول بمقامات بگوشت نرسیده .

صفی گوید :

گشتیم مقیم در میخانه که بر گوش ما را نرسد بانگ منادی مقامات

وهرکس از می سخن گفته ، منظورش وسیلهٔ حضوروطی مقامات بوده . حبیب گوید :

جوهرصدق ووفا قست می ناب و سزاست
که بجزدرنظریارموافق نزنیم
نز پی شهوت نفسانی وتغییرحواس
جزپی کشف مقامات وحقایق نزنیم

تودا من انکار ومن اقرارگرفتم = سرانجام کارمن وتو باینجا رسیده‌که تونظرباینکه‌چشم معنی بین نداری ونمیتوانی ازحقایق ومعارف برخوردارباشی واستفاده‌ای ازماورای عالم مادی بنمائی دست‌بدامن انکارشده‌وسعی وکوشش خود را متوجه در راه‌انکارمعانی عالیه‌صرف میکنی .

هرچه‌گفتم بتوازعشق نگار هرچه‌کردم بتو وصفش ناچار
عاقبت‌دست‌کشیدی و شدی بره‌دور و طریق انکار
حیف زین عمرکه‌دادی از کف حیف ازاین یارکه‌کردی انکار

لکن منکه‌هنوزشیرینی وصلش را ازکف نداده‌وهمچنان ببوی زلف عنبرینش درلباس زندگی زیست دارم ، دست ازاوبرنداشتم وباقرارخود باقی هستم .

حالیکه‌تودرخلد برین راه‌نبردی ، اینک که‌توباحقایق عرفانی واصول مسالهٔ آن سروکاری نداری وبرای آنها نتیجهٔ مثبتی قائل نیستی وجزالفاظی بیش‌نمیدانی وکارهای روندگان بزرگوارراناچیزمی انگاری ، درحقیقت‌راه‌خلد برین وبهشت

حالیکه تو در خلد برین راه نبردی = اینک که تو با حقایق عرفانی و اصول و مساله‌ٔ آن سروکاری نداری ، و برای آنها نتیجه‌ای قائل نیستی وجز الفاظی بیش نمیدانی ، وکارهای روندگان بزرگوار را ناچیز می انگاری ، درحقیقت راه خلد برین و بهشت عنبرین را اشتباه کرده و ندانسته‌ای ازکجا باید بدان مقصود اصلی رسید .

زیرا بهشت که آرزوی هر مسلمان دیندار است ویژهٔ مردمی است که ازهرجهت پرهیزکار بوده و همه را با چشم راستی ودرستی دیده و بکسی نظر بد وبدبینی نداشته و درپی آزار دیگران برنیامده‌اند (آزار دل هیچ مسلمان مطلب) .

بیهوده مکن شکر غذائی که نخوردی = شکررا پیش از این معنی کردیم ، اکنون دراینمصراع اشاره‌شده شکر دربرابر غذای خورده‌شده است واینموضوع اشاره بفرق متعلق حمد وشکراست زیرا گفته‌اند متعلق حمد نعمت و غیرنعمت است یعنی کسیکه بخواهد ازدیگری ستایش کند ، لازم نیست حتما دربرابر نعمتی باشد که ازاو استفاده کرده ، بلکه‌کسی راهم مردمی مورد ستایش قرار میدهند که از او بهره نبرده باشند لیکن شکر باید دربرابر نعمت باشد ، بنابراین متعلق شکر نعمت است .

ناظم میگوید : اینک توکه ازمعارف وحقایق نصیبی نداری مانند آدمی هستی که بهترین غذاها را برای او نام ببرند وخواص وفوائد آنرا برای او شرح دهند واونخورده شکرکند که ازآن غذا

خوردیم واز فوائد آن کامیاب شدیم.

ما را ز چه روکافر وگمراه شمردی ؟= کافرکسی است که متدین بدین حق نباشد وازنعمت دینی که ذات اقدس پروردگار بوسیلهٔ پیغمبر بزرگوارش درسفرهٔ عالم وبرای رفاه حال بنی آدم چیده شکرگذاری وقدردانی ننماید وگمراه کسی است که ازراه حق و حقیقت منحرف گردیده وازصراط مستقیم دورباشد. وغافل باید دانست که معرفت هرچیزدانستن باطن هرشیءاست وبی بردن بحقیقت آن متوجه خبره هما نست چنانکه خیاط حق ندارد دربازارزرگرها درآید ودربارهٔ خوبی وبدی ومعیارطلا وطرزساخت وپرداخت آن اظهار نماید وهمچنین سایرپیشه وران درغیرپیشهٔ خودشان.

اینجا هم شوکه ازحقیقت کفروضلالت اطلاعی نداری وکافر وگمراه را نمیشناسی فقط لفظ کافروگمراه بگوشت رسیده وندانستی مصداق آن کیست وبه چه کسی اطلاق میشود؟ وخیال کردی هرکسی که دربیداری مردم کوشید وبرخی ازظاهربینان آدم فریب که بر چارچوب بالا میروند وبا قلم شکسته وکاغذ دریده، دست گرفته و ندانسته ونسنجیده حرفهائی میزنند ومینویسند ومردم سالک راه حق را گمراه میدانند، توهم بپیروی ازآنها ازاین سوی به آن سوی میروی.

وبندگان خدارا که درسرسفرهٔ نعمت دین اسلام او زانو زده وباکمال ادب واحترام ازآن استفاده میکنند وبرای هرریزهٔ آن هزارها شکربجا می آورند وبازهم خود را درشکرگذاری ازنعمتهای او مقصروبیچاره میدانند، کافروبی دین میخوانی وآنها که پیوسته

چشم دیدشان به صراط مستقیم جناب اوست و از اودم بدم درخواست پایداری در آنرا می نمایند وبزبان حال ومقال میگویند: اهدنا الصراط المستقیم " و از ارواح اولیا وسلاک حقیقی درخواست میکنند تا از آنها وساطت کنند واین تشریف ربانی را بر اندامشان بپوشانند.

گرخوانده کتابی وبخاطر بسپردی = باری اگر کتابی خوانده واز نوشتجات وآثار مردم متتبع استفاده کرده وحقیقت آنها را بدست آورده وبخاطر سپرده ، نه آنکه صفحات را برای وقت گذراندن یا عدد صفحات وصحت آنها ورق زده باشی ، زیرا بسیاری از مردم که کتابها را برای ورق بینی صفحه صفحه میکنند ومیگویند کتابی را از اول تا به آخر دیده وبرخی از خورده بینان دربعضی از کتابهای بی ارزش ونامطبوع خود سروته مطلبی را زده وهمان اندازه ای که دفع آزارشان را میکرده وخیال آدم فریبشانرا آسوده میساخته برمیداشته ومرد حق را کافر میدانسته ودلخوش بوده که اهل حقیقت را بنوع دیگری معرفی میکرده ...

من هم ره قرآن وهم اخبار گرفتم = ناظم گوید: من هم که متدین بدین مقدس اسلام ومفتخر به آن آئین پاکم راه قرآن وطریق آن کتاب لاریب فیه را دارا وادب را در آن میدانم که حدود قرآن را رعایت کرده ودستورات آنرا کاملا بکار برم. حبیب گوید:

ادب عشق بود در قرآن   هرچه فرمود از حدود وقیود

ونیز به اخبار صحیح ومتقن ومستحکم که عالمان عامل صحت

آنرا تصدیق کرده باشند وبناء شریعت را برآن استوار بدانند معتقد ومتدین بوده وحقیقت آنها را بشیوه وآئین خود قرار میدهم. له الشکروالمنه ...

درمکتب عرفان که مرا علم ومعانی است
اینگونه سخن گرنکنم فایده اش چیست ؟
آنکس که رسیده است ونگفته است سخن کیست ؟
توصفرگرفتی همه درمکتب و من بیست
من نمرهٔ عالی پی این کار گرفتم

******

درمکتب عرفان که مرا علم ومعانی است = درمکتب عرفان وآن محلی که انوارخورشید معارف پیوسته درتابش است وپرتوش جهانی را منورساخته وچه بسیاربزرگان ووارستگانی درآنجا زانوزده وازآنمقام محترم ظهورکرده وتشنگان دریای کمالات را سیراب وگمگشتگان وادی حیرت را بسرمنزل سعادت وراحتی رسانیده اند.

درمکتب عرفان که مقامی است بس عالی
منهم بمقامات وکمالات رسیدم
که علم ومعانی آموخته وازظاهروباطن اشیاء درحد خود برخوردار گردیده وبه فوائد ومنافع آنها پی برده وراه و روش کمالات وسیر بمقامات راآموخته وطریق تربیت وراه معرفت را یاد گرفته ام.

اینگونه سخن گرنکنم فائده اش چیست ؟= اگراینگونه

سخنانی که از نظر تو ناپسند و بصورت مدعا جلوه‌گری کرده، نگویم و پرده از رخسارشان برندارم و حقایق را ظاهر نسازم پس از زحمات چندین سالهٔ خود چه بهره برده و چه قدمی برداشته‌ام؟.

میتوان گفت: مکتب عرفان را همین دنیا و عالم حس قرار داد چه آنکه دنیا دار تکلیف و رنج و پی بردن بمعارف و حقایق است آنها که در مدارس ویژه در مکاتیب معرفت زحمت میکشند و رنج میبرند و ناراحتی را برخود هموار میسازند تنها برای این نیست که خود بخوانند و بدانند و دم فروبندند.

آری هرگاه ظرف مناسبی پیدا شود و شخص قابلی را به بینند ناچار باید آنچه را فرا گرفته و بعنوان امانت در گنجینهٔ سینهٔ خود نگهداری نموده، بدیگری که دارای همان ظرف است بدهند و نگذارند این گنج گرانبها نابود گردد و از بین برود.

مجملا ناظم میگوید: منهم که در چنین مکتب عرفانی در آمده و علم و معنی و ظاهر و باطن را فرا گرفته، باید تا اندازه‌ای که ممکن است آموخته و فرا گرفته‌های خویش را ابراز بدارم و مردم را از خواب غفلت بیدار کرده و راه و روش معنی و معرفت را به پژوهندگان آن بیاموزم و الا از رنج خود بهره‌ای نبرده و فایده‌ای بدیگران نرسانده‌ام.

آنکس که رسیده است و نگفته است سخن کیست؟= عجیب است که سخنان مرا لاف و گزاف می پنداری و حال آنکه اطلاع نداری اگر کسی براستی مدتی خدمت وارسته‌ای را کرده باشد و از حضورش بهره ور

گردیده باشد تا چار پس از اینمدت که به اخلاق و آداب و راه و روش سلوک واقف شود و بالاخره سنخیت و قابلیت در او ایجاد شود و پرده از روی اندیشه او برداشته شود بر منبر عرفان بالا میرود و سخنانیکه شایسته مستمعان و حاضران میداند بیان میکند.

اکنون باید ثابت کنی آنکسی که با کاملی ملاقات کرده و حضور بزرگی رسیده و از او حقائقی کسب نموده و از مردمان اهل، سخن ایمان مخفی داشته کیست؟ مسلما چنین مردی را پیدا نمیکنی زیرا درراه معرفت و آموزش آن، بخل وحسادتی نیست و تا بحال اتفاق نیفتاده بگویند دانائی با قابل ولایقی روبروشد وحقایق را از او مخفی داشت...

توصفر گرفتی همه در مکتب و من بیست = درنتیجه باید گفت تو که مرا اهل هوا وهوس میدانی وخیال میکنی زحمت نکشیده و رنج ندیده الفاظی را سرهم میکنم ومیخواهم بدینوسیله افرادی راگرد خود جمع کنم دراین مکتب که راز علوم فاش میشود وحقایق از پرده خفا بیرون میآیند بی فایده عمری تلف کردی وراه بجائی نبردی وقابلیتی پیدا نکردی ونمره صفر که حاکی از تهی دستی است ودلیل برآنکه درچنته سینه هیچگونه معلوماتی وجود ندارد گرفتی، زیرا دراصطلاح محاسبان واهل عدد محلیکه خالی از عدد باشد، آنجا را صفر که دائره کوچکی است میگذارندو در مکاتیب و مدارس شاگردی که زحمت نکشیده و معلوماتی کسب نکرده، با وصفر میدهند تا با این نشانه ثابت کنند وبنمایانند که صفحه سینه این دانش‌آموز

خالی ازمعلومات است وجزتیرگی جهل ، هیچ نقطهٔ علم وکمالی یافت نمیشود. لیکن من که رفتم وزحمت کشیدم ورنج را برخود هموار ساختم وازحضورکامل وارستهٔ بهره مند گردیده وازهمه گونه کمالات ونعمتها استفاده کرده ودرب حقایق بروی من گشوده شد.

بنابراین باید حقائقی راکه دراین مکتب فراگرفته ،برای دیگران بیان کنم وبصورتهای مختلفی ازنظم ونثردرعالم رواج دهم ومردم را متوجه سازم.

من نمرهٔ عالی پی اینکارگرفتم = چنانچه برمن ثابت است که فراآورده های خود را برای اهلش باید بیان کنم تادیگران بهره مند گردندوحقائق ولطائف رابرای پژوهندگانش آشکار سازم...

هرچند که منصوربزد بانگ اناالحق
برمن شده حق ازهمه ذرات محقق
ازحق نه جداخلق ونه باحق شد ملحق
چون آینه حق بود این چرخ معلق
رویش زگل وخار پدیدار گرفتم

****

هرچند که منصوربزد بانگ اناالحق = منصور: نامش حسین ونام پدرش منصوربوده وازقدیم تابحال دراشعارو شواهد بنام پدرش که منصوربوده شهرت یافته واوراچون حلاج اسراربوده ویا پنبه زنی داشته ملقب به حلاج ساخته اند.

درباره ٔ نا مبرده وا ینکه آ یا آ دم شا یسته ای بوده ویا از مدعیا ن با طل ودعوی خدائی میکرده ، حرفهائی زده اند ، عا رفا ن وصوفیا ن اورا ا زخود دا نسته وبه او ونا مش افتخا رمیکنند ،درنا مه دا نشورا ن ذیل احوا ل ا بن با بویه ادعای سفا رت وبا بیت اورا از جا نب حضرت ولی عصر (ع) نقل کرده که ا بن با بویه را بوسیله ٔ نامه ٔ بسفا رت خود میخوا نده وعلی بن با بویه نا مه ٔ اورا پا ره کرده نقل کرده ودرکتا بها مطا لب وموضوعا تی دربا ره ٔ اوذکرکرده اند که برخی ازآ نها ا زمردم عا دی دوراست مجملا گفته اند حسین را پس از دستگیری درآ غا زمحبوس وپس ا زیکسا ل ، درما ه ذیقعده ٔ سا ل سیصد ونه دربغدا د بدا رکشیدند ونعش اورا سوزا نیده خا کسترش را ببا د دا دند. حبیب گوید :

دا ود نا له ا زلب مزما رمیکند منصورنعره برزبردا رمیزند

با ری این نوا های مختلف که ا زشعب متعدد ظا هرمیگردد همه یکی است وبیکجا متوجه ویکیرا میخوا نند وتعدد زبا نی به اصل موضوع ندا رد. حبیب نیزگوید :

یک نوا بود گهی ا زلب منصور وگه از
نخله ٔ طورگه ا زا ستن حنا نه زدند
یک انا الحق بود گا هی ا زدرخت موسوی
شد بلند آ وا زه گا هی ازلب منصوربود

بومن شده حق ا زهمه ٔ ذرا ت محقق = وهرچند منصور راهنما را یت فتح وپیروزی را بدست گرفته وبزبا ن خود " انا الحق "

میگوید واینجمله‌راکه‌آئینه‌ومرات حق است بگوش من میرسانـــد درعین حال من حق وتجلیات وأفاضات ربانی اوراکه‌درتمام ذرات عالم می بینم وآنرا مانند خورشید تابانی آشکارا مشاهده مـی کنم.

دل هرذره‌راکه‌بشکافـــــــی آفتابیش درمیان بینـــی

واین معنی ویژهٔ من نبوده، تمام ذرات جهان خورشیـــــد عالمتاب اورا تصدیق کرده واورا با تمام صفات جلال وجمالش قبول دارند وباکمال ایمان بیکتائی اوگواهی میدهند. قاسم گوید:

زخورشید جمال اوبهروصفی که میگویـــم
همه‌ذرات میگویند شَهِدْنا بَعْدَ آمَنـا
بوحدانیت ذاتش گواهی میدهد هـر دم
اگرخورشید اگرذره‌اگراعلی اگرادنی

یعنی خورشید باآنکه‌کمال نورانیت رادار است درعین حال خود را ناچیزدیده‌ودربرابرکل الکمالی جناب اوعاجزوقاصــــر ومحتاج است وذره‌ای که‌بچشم نمی آید، آنهم به‌اندازه‌ای که‌از نعمت وجود برخوردارگردیده، بعجزواحتیاج خود معترف اسـت و رجوع خود رابجانب اومیدانند. قاسم گوید:

ذرات جهان جمله‌براینقول گـواهنـــد
باکل بود ایخواجه‌رجوع همه اجـزاء

ازحق نه‌جدا خلق ونه‌با حق شده‌ملحق = اینهمه‌ماسواکه‌لاتعد ولاتحصاینـد ازجماد ونبات وحیوان وانسان وآنچه‌که‌دیده‌میشــود

وبچشم نمیآید وباصطلاح ما یُریٰ وما لایُریٰ همه بحق محتاج وبالذات نیازمند باوهستند وازحق جدائی ندارند، یعنی ممکن نیست روزی بیاید که موجود ممکنی دم ازعدم احتیاج بزند، زیرا ثابت شده که "الذاتی لا یتغیر" (ذاتی شئ که درمقابل عرضی است قابل ازبرای تغییرنمیباشد) بنابراین احتیاج که امر ذاتی اوست، چگونه ممکن است ازاوسلب شود؟.

وبحق هم ملحق نمیباشد یعنی ماسوا جزء اونمیباشند زیرا اوبسیط است ومرکب نمیباشد تاجزئی داشته باشد که ماسوا بدان ملحق شود، آری خدایمتعال علم احاطی بماسوای خود دارد واز نظرعلم بآنها نزدیک است وبینونتی میان آنها وخدا نیست "مع کل شئ لا بمقارنه وغیرکل شئ لا بمزایله امیرالموءمنین (ع)" دراین جمله میفرماید:

خدایمتعال باهمه‌چیزهست وفیض ربوبی اوباهمه‌چیزهمراه و قرین است بمقارنهٔ علمی نه مقارنهٔ جزئی وغیرماسوای خود است نه بعنوان مزایله وبینونت که هیچ ارتباطی بین خلق وخالق نباشد.

چون آینهٔ حق بود این چرخ معلق = جدائی میان خلق وخالق بعنوان عدم احتیاج ، معنائی ندارد وبلاشک ارتباط تام وتمامی برقراراست وماسوا مرآت حق جلت عظمته میباشند وهرموجودی بقدری که کسب فیض کرده ودست لطف حضرت ربوبی بااوهمراهی نموده مقام مظهریت خود راابرازمیدارد چنانچه همین چرخ معلق

وکره عالم که بجائی جزبقدرت حضرت کردگاری وخواست اوبستگی ندارد وپیوسته مأموریت خود راانجام میدهد آئینه ومرات تام وتمام اومیباشد چنانچه ازحرکات خود وانجام کارهای مربوط بخود ملیاردها موجودات را مستفیض میسازد چرخ راازنظراحاطه حسی ووسائط ظاهری مثال آورده وگرنه انسان بالاترین وبزرگ ترین آئینهٔ کمال استکه ذرات ماسواهمه درذات جامع اوموجود وعکسهایشان درشیشهٔ قلب اونمودارند. قاسم گوید:

ذرات کائنات که آیات حسن تست

مجموع درصحیفهٔ انسان جامع است

رویش زگل وخارپدیدارگرفتم = وقتیکه چرخ آئینهٔ اوباشد

آنچه درچرخ وبتوسط آن پدیدارآمدند بالنسبه وبقدرقابلیت مجلی ومظهرجناب کبریائی اوهستند وانسانی که چشم حقیقت بین بازکند، میتواند آیات جلال ونشانه‌های جمال اورادرخار و گل اینجهان به‌بیند وبصفت رحمت وغضب اوبرسد...

خونین جگرودلشدهٔ آن سرکویم

آنسان شده‌ام محورخ یارکه اویم

اندرخم چوگان وی افتاده چوگویم

من کشتهٔ تیغ غم آن یار نکویم

منصور صفت جا بسردار گرفتم

****

خونین جگرودلشده آن سرکویم = عاشق دلباخته ای که همه گونه احسانها وبخششها ازمعشوق خود دیده وهرچه دارد ازعنایات اودارد وبهرمقامی که رسیده ازتوجهات اوبوده (هرچه دارد همه ازمرحمت یاربود) چاره ای ندارد ازاینکه باید همواره درراه او جگرش خونین ونا راحت وبیماربا شد وخود را دلشده ودلداده سرکوی اوبداند وبغیراووراه بسوی اوبجای دیگری توجه وعنایتی نداشته وازمراحم والطاف بیمانند اوقدردانی وشکرگذاری نمایــــــد بهمین مناسبت ناظم که خود را رهین منت معشوق میداند و دار وندارخود راازبرکت ارتباط وعلاقه بجناب اومیشمارد " علــــی روءس الاشهاد" وعلنی میگوید من که امروزمتنعم بنعمتهــــای جناب دوستم خونین جگرودلداده وعاشق سرکوی یاروخود راقربان راه اوکــــرده ام...

آن سان شده ام محورخ یارکه اویم = وبه اندازهٔ محــــو تجلیات وآثارربانی اوگردیده که سرازپا نمیشناسم وآنقدرخیـال اودرنظرم مجسم است که اگرکسی دیدهٔ حق بین داشته باشد ازتمام اعضاء وجوارح من ترا می بیند...

زبس بستم خیال توتوگشتم پای تا سرمن
توآمد رفته رفته رفت مــن آهستــــه

وبالاخره وقتی بدان پایه محوجلال وجمال شود وبراستــی از خود گذشتگی نشان دهد منیتی درکارنیست وخواه ناخواه انیت و منیت ازمیان میرود واثری نمیماند وقدرتی احساس نمیکنــــد

تا بتواند دم از منیت بزند وبلکه درما سوا که بدقت بنگرد ما سوا را نمی بیند وعالم را ازاوپرو مملومیداند وچون ماهی دریا که جزآب چیزی نمی بیند اگروصف غیرآب را برای او بکنند باور نمیکنند که غیرآبی هم وجود داشته باشد، زیرا ازآب سیرائی ندارد وبغیرآنهم محتاج نیست، زیرا حیاتش بسته به آب وحرکت وسیرش هم منوط به آنست.

مجملا انسان عارف هرگاه براستی محوتجلیات ربانی بشود وباصطلاح قطره ودریا گردد، باین معنی بمجردیکه قطره دردریای بیکران افتد هیچ اثروخودیتی ازآن باقی نمیماند تا بتواند اظهاری بنماید.

اندرخم چوگان وی افتاده چوگویم = دلیل دیگربردلباختگی وخونین جگری آنکه من درخم چوگان وی که بدست گرفته ودرمیدان چوگان بازی درآمده مانند گوئی هستم یعنی همچنانکه گوی هنگامیکه درخم چوگان درآید، اظهاروجودی نمیتوانند بکنند وخود را مهیاکرده برای اینکه ازچوگان فرمانبرده بهرطرف که بخواهد اورا بچرخاند وبراند وبچرخد وبرود وهیچگاه هم اظهار نگرانی ونا راحتی نداشته باشد.

معنی بندگی وفناء فی الله همین استکه واقعا درمقام عبودیت همچوگوئی سردرخط فرمان داشته ورشته بگردن وآمادهٔ خدمت باشد...

رشته بی برگردنم افکنده دوست   میکشدهرجا که خاطرخواه اوست

من کشتهٔ تیغ غم آن یارنکویم = کشته‌هائی که در عالم صفحات تاریخ والسنه‌وافواه از آن خبر داده‌اند بسیاروهریک که ازدم تیغ درگذشته وبعمرشان خاتمه داده شده، طرق متعدد وراههای مختلف داشته وبالاخره یا درراه دنیا بوده ویا درراه آخرت ومقصود آنستکه بی سبب وجهت نبوده وازمیان همهٔ این کشتگان باید بکشته‌ای توجه داشت که درراه دوست جان داده وسرازبدنش جدا کرده‌اند واین همان کشتنی است که ازهزاران زندگی بهتر و سلطنتهای عالم بستهٔ فتراک آنست. مولوی گوید:

کشتنش به ازهزاران زندگی　　　سلطنت ها بستهٔ آن مردگی

کشتهٔ راه دوسته کشتهٔ تیغ وخنجرآهنین وامثال آن که دست غیردرساختمان آن تصرف دارد، نمیباشد زیرا آنها که با این آلات جان میدهند بوسیلهٔ غیرازمیان رفته وچون پای غیردرمیان است آنموقعیت راکه باید وشاید ندارند، لیکن آنها که با تیغ غم اوجان سپرده‌اند ودرمیدان محبت اوسرتسلیم فرود آورده مقامی دارند که شهیدان آلت آهنین برمقامشان غبطه میبرند.

بهمین مناسبت ناظم میگوید: منکه امروزدردریای عشق وعلاقهٔ بحضرت دوست غوطه‌ورم کسی هستم که ازدم تیغ آن یارنکو که همه‌گونه صفات پسندیده‌اش ماسوا را بخود متوجه ساخته درگذشته وجان داده...

منصورصفت جا بسردارگرفتم = کشته تیغ غم آن یارگردیده و مانند منصورکه آوازه‌اش جهانی را پرکرده وعملش شیوهٔ هرخاص و

عام گردیده ، جای خود را درراه وصول بجناب او برسردار دیده و دانستم تا سردرراه محبوب داده نشود بشرحقیقت که هرسالکی بدان متوجه است نمیرسد .

تا سرندهی براه محبوب ــــ کی ازسرسرخبرتوان یافت

دار را اگرمقلوب کنیم راد میشود وحاکی از آن است که رادمردی وبزرگواری وجهانداری حقیقی منوط به آنستکه انسان ازخودگذشتگی ابراز بدارد وبراستی جان درراه دوست تسلیم نماید .

رادمردی وبزرگی زسردار بود

ایخوش آن راد که خودبرسردار آویزد

وهرگاه حرف را را برالف مقدم بداریم کلمه درا از آن استفاده میشود وثابت میکند که نخست ازخود گذشتگی ابراز داشته وجان فداکن آنگاه ببارگاه دوست درآ ومحترم باش .

تا برسردار در نیائی ــــ تشریف درا تورا نزیبد

****

آگاه گراز فلسفه وعلم کلامی ــــ یا با خبراز هندسه وزعلم تمامی

درمکتب عرفان چونرفتی زعوامی ــــ هشدار تو ایدل نکشدکار بخامی

من پختگی خویش دراین کار گرفتم

ططططططط

آگاه گراز فلسفه وعلم کلامی = پیش از این صحبت ازمعرفت دانی وپی بردن بحقایق معارف وکمالات بود وثابت کرد که من

ازشاگردان مکتب عرفانم ودرآن محضرزانوزده واز اساتید معرفت سخن فراگرفته وعلم آموخته اینک پژوهندگان علوم ظاهری را بمعارف ولطائف تشویق میکند ودستورمیدهد که راه پیشروی در تحصیل معارف حقه است .

بهمین مناسبت میگوید : اگرازعلم فلسفه اطلاع پیداکرده و ازراه ادلهٔ عقلیه وبقدریکه طاقت بشری اجازه میدهد ازبحث طبیعیات والهیات ومادیات وبالاخره کرات معلقه برخوردارگردیده واگرازعلم کلام بهره مند شده واثبات وجود صانع وصفات اوراازراه برهان ثابت کرده .

زیرا ثابت شده آنانکه باحقائق اشیاء سروکاری پیدا میکنند یا پابند به دین آسمانی وکتاب وپیغمبری هستند وبعقل واحکام آن فقط توجهی ندارند آنان را متکلمین میگویند که هم از راه عقل به اثبات مطلبی میپردازند وهم ازطرق نقلی استفاده می نمایند ویا به آئین وکتابی توجه ندارند وفقط آنچه را ازبرکت عقل استفاده کرده ، مردود نظرقرارمیدهند اینان راحکیمان و فلاسفه مینامند واگرپی بردن بمعارف راازراه کشف وریاضت دانسته ودرعین حال به آئین وکتابی هم متوجه اند آنهارا صوفیه وعرفای شامخین دانسته واگربه دین وآئین اعتنائی ندارند وبگفتار عقل هم متوجه نیستند آنهاراحکماء اشراق خوانند .

یاباخبرازهندسه وزعلم تمامی = ویاازعلم هندسه واندازه گیری واشکال مختلف هندسی ازقبیل مربع ، لوزی ، مخروط ،مکعب

وامثال اینها مطلع هستی وبالاخره تمام علوم ظاهری را میدانی ودرمدرسه کسب وتحصیل کرده ای .

توکه اشکال گوناگون رسم وهندسه دانی

توکه اندرعلوم ظاهری بی مثلی وثانی

اگراز معرفت خطی نبردستی بجان حق

یقین میدان که چون مرکوب حملی بگلمائی

بهمین جهت ناظم میگوید .

درمکتب عرفان چونرفتی توعوامی = یعنی اطلاع ازفلسفه و علم کلام وآموختن علم هندسه وبالاخره کلیهٔ علوم ظاهری آنچنان که باید اسباب بیداری تورافراهم نمیسازند ونمیتوانند بار ترا بمنزل برسانند وازخطرگرداب دنیا وهوا وهوس آن نجات دهند وازصفت عوامی که کالانعام بلهم اضل است بیرون ببرد .

آری مکتب عرفانست که شاگردان خود را ازحضیض پستی به اوج سروری وسرمستی میرسانند ودلهای مرده را زنده میکنند وچشم باطن را روشن کرده وآئینهٔ قلب را منورونورانی میسازد وماه هلال زاروضعیف اورا بصورت بدرمشعشعی می نمایاند .

لیکن باید بدانی که هردری که گشوده میشود وتابلومکتب عرفان برفرازآن نصب میگردد ، مکتب عرفان نیست ، مکتب عرفان مکتبی است که ندای محمد وآل محمد (ص) درآن طنین انداز است اگرعارفی سخنی بگوید که رضای صاحب شریعت وخاندان پاک و معصوم اودرآن نباشد آنجا مکتب عرفان نیست بلکه آنجا دزدگاهی

است که به پیروی از شیطان سر راه بیچارگان و دلسوختگان نشسته و میخواهند گوهر ایمان پاک ومعصوم او را به یغما ببرند وخانهٔ خالی از آلودگی او را کثیف وآلوده بسازند. مولوی گوید:

ای بسا ابلیس آدم روی که هست   پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر   تا بگیرد مرغ را آن مرغگیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش   از هوا آید بیابد دام ونیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون   تا بخواند بر سلیمی این فسون
کار مردان روشنی وگرمی است   کار دونان حیله وبیشرمی است
هشدار تو ای دل نکشد کار بخامی: باید از مکتب عرفان ونفس گرم

عارفان ربانی ومردان الهی که چشم از آثار ائمهٔ معصومین نبسته وبگفتار ورفتار آنان توجه داشته اند استفاده کرد زیرا چنانچه ثابت است پختگی وبزرگواری وبمقصود رسیدن درطریق این نامداران است، اگرکسی درتمام طرق قدم بگذارد وبخواهد از نعمت حقیقت برخوردار شود، بیهوده بخود زحمت ندهد تا در خانهٔ ائمه علیهم السلام نرود، بهره ای از رنج خودش نمیبرد و نصیبی نخواهد داشت.

آری حق همین است وسخن بالاتر از این ؟.

مجملا ناظم میگوید: ای عالمیکه علوم ظاهری را کسب کرده متوجه باش سر از مکتب عرفان آل عصمت برمدار واز آنمقام مقدس برخوردار شو وباخبر باش هرگاه کندی کردی واظهار بی نیازی نمودی درعین حالیکه دردیگ دنیا وتقلبات آن درآمده ومیجوشی ونا راحتی

می بینی بازهم خام مانده وبهره عایدت نشده .

من پختگی خویش دراین کارگرفتم = زیرا من برا ثراینکه دراین مکتب اسم نویسی کردم واز معارف وحکم آن استفاده نمودم پخته ووارسته شده ودرحقیقت پختگی خود را دردیک معارف وکمالات آنان وتعقیب ازچنین کاری دانستم .

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست   خام بدم پخته شدم سوختم

******

ازفرع خبردار وگر آگه زاصولی
ورتابع گفتار حق و قول رسولی
باحق نشوی متحد ونیست حلولی
برذات خدا نیست به تحقیق وصولی
زاین قول مگومن ره انکار گرفتم

ازفرع خبردار وگرآگه زاصولی = اگرکسی درعالم دنیا از فرع واصل وساق وتنهٔ اشیاء خبردارشد وفهمید ریشهٔ این تنه بکجا متصل وازچه مجرائی آب میخورد وتنهٔ آن قابل تحمل چگونه میوه ایست تازه جزا مرظاهری بیش نیاموخته زیرا ممکن است که این بخش ازعلم باشتباه برخورد کرده باشد .وآنچنانکه فهمیده نباشد ، زیرا علومیکه بشرعادی کسب میکنند ازراه تحصیل وباصطلاح حصولی است وازمحلی بدست میآید که ممکن است سرچشمهٔ آن خطا باشد واستادی که رشتهٔ تدریس را بدست گرفته ، خطاکرده باشد وعلم حضوری ولدنی که نیست تا ازمبدءٔ صحیح ومسلمی که خطا در آن

راه یافته باشد، چیز دیگری کسب نکرده.

لیکن کسی که در مکتب معارف حقه قدم گذارده، اصلی ثابتی دارد که فروع آن سر بآسمان بر آورده وکوچک وبزرگ را از میوه های شیرین وپر منفعت خود برخوردار ساخته. حبیب گوید:

اصل من ثابت بود فرعم کشیده تا سما
زهد وعلم ومعرفت اوراق واثمار منست
بوحنیفه در اصول وشافعی اندر فروع
بوعلی در فلسفه شاگرد تکرار منست

آری چنین کسی که در مکتب اهل معنی وحقیقت در آمده باشد اصل ثابتش دارای فروع زهد وتقوی است که از زر وسیم دنیا دوری میکند واز هوا وهوس آن پرهیز مینماید. وبرگ ومیوهٔ آن علم ومعرفت است واین همان باکمالیست که از فقه واصول ظاهری دست شسته، یعنی حقیقت اصول وفروع دین وباطن قاعدهٔ احتیاط واستصحاب را بدست آورده وخود را محتاج بذات بیزوال حضرت لم یزل ولایزال دیده وبرای وصول بحضرت او میکوشد. (حبیب)

دست کشیدیم زفقه و اصول — روی نهادیم بفقر و وصول
رند قدح نوش زما گشت شاد — شیخ ریاکار زما شد ملول

ورتابع گفتار حق وقول رسولی = واگر از گفتار حق پیروی می نمائی وآنرا سررشتهٔ مقصود خویش قرار میدهی وفرمودهٔ رسول خدا را پیشهٔ خود میسازی که: " ان لکم فی رسول الله اسوة حسنة ".

باحق نشوی متحد ونیست حلولی = حلول واتحاد یکی از مسائل پرقیل وقال وسرصدائی است که کتابها ونویسندگان را بخود متوجه ساخته وصحیفه ها دررد وقبول آن نگاشته اند وخلاصه آنکه خدا را با ماسوای اویکی دانسته وگفته اند:

ذات اقدس او درموجودات حلول کرده وآنچه خلق انجام میدهند، حق انجام میدهد. وامثال اینگونه سخنان بی اصل و کفرآمیز.

ناظم دراینمصراع میگوید: بهرموقعیت ومقامی که نائل بیائی، بازهم باید بدانی که ازمقام خلقی وامکانی قدم فراترنگذارده وهمان احتیاج وسیه روئی را داری که:

سیه روئی زممکن در دوعالم جدا هرگزنشد والله اعلم

وباحق یکی نمیشوی واودرتوحلول نمیکند.

آری اوبدون حلول واتحاد درماسوای خود تصرف میکند و آنانراکمک ومساعدت میفرماید. قاسم انوارگوید:

بی حلول واتحاد آنشاه عشق لایزال ولم یزل مهمان ماست

یعنی ذات اقدس کردگاری برای همیشه ازازل تاابد مهمان ما بوده ودرخانهٔ قلب ما جا داشته ودست تصرفش درکارگاه وجودی ما مداخله می نموده وبدون آنکه با ما یکی شود یاحلول کند، ما را مشمول عواطف الهیت خود قرارمیداده...

بر ذات خدا نیست به تحقیق وصولی = زیرا بطوریکه ثابت شده وهمهٔ انبیاء واولیاء ومردان راه حق گفته، هیچکسی نمیتواند

دست وصول بذات اقدس الهی اوپیدا نماید وکنه اورا بفهماندزیرا اطلاع ازکنه ذات او، بسته به آنستکه بتوان براواحاطه پیدا کرد وچنانکه میدانیم جناب الهی اومحیط است ومحاط نمیشود و هر کسی هم ادعای اینمعنی راکرده باشد قطعا گزاف گفته، زیرا وصول بذات او ازجمله محالات است برای آنکه بشری که تاب دیدن یکی ازتجلیات اورا ندارد، چگونه ممکن است بذات اوبرسد؟.

خورشید یکی ازملیاردها موجودات عظیم الخلقهء جناب الهی است، بشرعاجزازدیدارنورا ودرمانده است.

حضرت موسی (ع) عرض‌کرد کردگارا خودت را بما بنمایان فرمود: " انظرالی الجبل فان استقرمکانه‌سوف‌ترانی " اگرکوه تاب تجلی مرا داشت وبجای ماند ومندک نشد توهم مراخواهی دید " فلماتجلی للجبل جعله‌دکا وخرموسی صعقا " بمجردی که برای کوه‌تجلی کرد، آنرا ازیکدیگرپاشاند وموسی بحالت غشوه‌درآمد ونتوانست‌خودداری کند.

باری ـ این نحوه معامله‌با مرد حق وحقیقت وانسان بزرگوار غیرعادی بود، معلوم استکه مردم عادی دیگربطورتحقیق از پی بردن بذات اوکه‌درمانده‌تروعاجزترند.

بعقل‌نازی‌حکیم تاکی بفکرت این ره‌نمیشودطی

بکنه ذاتش خردبرد پی اگررسد خس بقعر دریا

هما نطورکه‌رسیدن خس وخاشاک بقعردریا واقیانوس متلاطمی که‌نهنگهای قوی جثه‌وکشتیهای عظیم راسرگردان ساخته‌ازجملهء

محالاتست پی بردن بذات خدای بیهمتا نیز محال است .

زین قول مگومن ره انکار گرفتم = وبالاخره از این قبیل سخنان درباره ٔ حلول واتحاد با من مگو وادعای پی بردن بذات اقدس الهی با من بیان مکن که من هیچگاه آنها را نمی پذیرم وبا بینه وبرهان ادعای گزاف ترا رد کرده وغیرقابل ملاحظه میدانم وسخت انکار میکنم...

آن یارخطابم بنمود ازره یاری
کی توسن افلاک ترا اسب سواری
ما را توبدیوان عمل کارگذاری
هستی تو از ما است بگوخودتوچه داری
دست طلبت را من غمخوار گرفتم

******

آن یارخطابم بنمود ازره یاری = آن یارکه دل همه ٔ دوستان وآشنایان متوجه ومایل بحضرت اوست وازراه یاری ودوستی که رویه ٔ پسندیده ٔ جناب اوست ، مورد خطاب ومشمول عواطف ومراحم قرارداد واین تاج افتخاررا برسرمن قرارداده ومفتخرساخت ...

کی توسن افلاک تورا اسب سواری = وعنوان خطاب آن یار وفادار آن بود که مرا بیش ازحد وبدون آنکه مبالغه کرده باشد فرمود: ای کسیکه توسن تندروافلاک ، اسب سواری تواند...

توسن افلاک ، کنایه ازحرکت افلاکست که همواره درسیر و گردش وپیدایش فصول وشبانه روز ، چنانچه قبلا هم ذکرشد بوسیله ٔ

آنهاست وبالاخره منظورش آنستکه حرکت افلاک که اسب سواری تواند حاکی ازسیرهای متمادی وکمالات میباشد ومیرسانند که شبانه روز درسیروصولی ودقیقه‌ای دست ازاستفاضه ازمقامات واستضائهٔ از معنویات برنمیداری وساعتی آرام وقرارنداری وهمواره بیاد محبوبی.

ما را توبدیوان عمل کارگذاری = وتوهمان کسی هستی که براثر زحمات ومرارتهائی که دیده وسرد وگرم عالم ریاضت راچشیده و کارآزموده وبیکاروآشنا وبیگانه‌را شناخته دردیوان عمل ما که مخصوص دوستان ماست کارگذاری میکنی ویاران ما رابرای نام نویسی دراین دیوان آماده میسازی وآنانرا بصراط هدایت ما رهبری می نمائی وباصطلاح پیردلیل آنهائی که آنانرا براه ارشاد که صراط مستقیم است هدایت میکنی وآنها هم ازنفس تو استمداد جسته ، بزبان طلب میگویند: "اهدنا الصراط المستقیم".

هستی تو از ماست بگوخود توچه داری ؟= وازجمله خطابات آن یار این بود که میفرمود: توبا اینهمه سیرها ومقاماتی که تحصیل نموده ومدارجی که یافته‌ای خیال نکنی ازناحیهٔ خودت بوده ،بلکه این وجود عاریتی که منشاء همه‌گونه آثاروشخصیتهاست ازجانب ما بتوارزانی شد وتوبا اینکه فقیربالذات وممکن الوجودی اقرار کن که ازخودت چه داری ودارای چه موقعیت ویژه‌ای هستی که درآن دست تصرف ما مدخلیت نداشته باشد؟.

آری انسان خردمند ووارسته هرگاه دقیق شود میفهمد که

براستی خود استقلالی ندارد (هرچه هست ازاوست من ازخود ندارم قدرتی) ویقین میکند که هرگاه او نبود ماسوای اوهم وجود نداشت . قاسم گوید :

زهرجوهرچه میجوئی که اودریا وتوجوئی

بخوان مطرب به نیکوئی که لولاه لماکنا

وبالاخره براثر بررسی دقیق وکاملی کارا وبجائی منتهی میشود که ازخود هستی واثری مشاهده نمی نماید وخود را ناچیز می بیند . اسرار گوید :

هستی ما ازمیان برچیده شد زین سپس ازهست اوهستیم ما

آری آدم توانا کسی است که هستی خود رافدای هستی مطلقی بنماید که همهٔ هستیها ازجناب اوهست شده ومنشاءآثار گردیده و هرگاه اینچنین هستی ازبرای خود یقین داشته باشد ، دیگر بهستی چندروزهٔ خود که فانی ودائر است ، اعتنائی نمیکند و باصطلاح هستی ذبابی راکه اندکی بیش بقاندارد وبمجردیکه باد پائیزی بوزد ، زرد وضعیف شده وبعمرخود خاتمه میدهد وازدست میدهد ولباس هستی عنقائی راکه عمری طولانی وباکیفیت است بر اندام خود می پوشاند . صفی گوید :

هستی خود محوهستی کن که هستیها ازاوست

رفت چون هست ذبابی هستی عنقاستی

دست طلبت را من غمخوار گرفتم = باری چنانچه فهمیدی از خود هیچ نداشتی وبهیچ مقام وموقعیتی نائل نگردیده بودی

وهرمقام ومنزلتی که نصیب توشده از ناحیهٔ من بوده زیرا آن روز که دست طلب از آستین خود بیرون آورده وبا کمال نیازمندی واحتیاج بحضرت ما متوجه گردیدی وبا گردنی کج وحالتی زار از جناب ما درخواست دستگیری نمودی از آنجا که رحمت ما عام وشامل همهٔ بینوایان ونیازمندان میگردد من که غمخوار هرغمناک و متوجه بهراندوهناکم دست طلب توبکف باکفایت خود گرفتم و ترا از گرداب خواری وذلت نجات داده وبشاهراه عزت وسعادت رسانیدم.

روشکرکن کهسایهٔ لطف همای ما افتادبرسرتووگشتی بزرگوار

تا آنمقام دست طلب دادت ارتقا کامدمدار مهروماه از توبیکقرار

۷۷۷۷۷۷۷

ازخود نه بخود میکنم این نغمهسرائی

چون بین من ونغمهسرا نیست جدائی

ونغمهسرا ید که من اینک توکجائی

ای نغمهسرا فاش زدرکی بدر آئی

جان بهرتو درکف پی ایثارگرفتم

ازخود نه بخود میکنم این نغمهسرائی = درمصراع بند قبل بیان کرد که هستی تو ازبرکت فیوضات ماست وگرنه توبالذات فقیری وازخود بقا ودوامی نداری ، اینک دراینمصراع میگوید: آری چنانست که فرمودی منهم اگرنغمهسرائی دارم واظهار وجود مینمایم وآثار ربانی اوراجلوه گرمیسازم ازناحیهٔ خود

من نبوده ، بلکه هرچه دارم از اوست وهرچه نغمه‌سرائی نمایم واظهار سرایندگی کنم از اوست .

چون بین من ونغمه‌سرائی است جدائی = چگونه ممکن است ازخود نغمه‌سرائی داشته واظهار وجود نمایم وحال آنکه بین من ونغمه‌سرائی فاصله وجدائی برقرار است ، زیرا نغمه‌سرائی و نیروی سرایندگی از جانب حضرت اوست که اگر او افاضه کرده میتوانم دم از نغمه‌سرائی بزنم واظهار کمالی بکنم واگر او عنایتی نفرمود ، کاری از من برنمی آید ، زیرا چنانکه ثابت شده ذات فقیرم وتمام اضافات وآثار پس از آنستکه لباس هستی را برا ندام ماهیت من پوشانیده وآنگاه هم بسته بعنایت او است که بتوانم اثراورا ایجاد کنم واظهار کمال بکنم یا نه .

او نغمه‌سرا یدکه من اینک توکجائی = باری نغمه‌ای که میسراید وعنایتی که میفرماید اینست که میگوید (من) یعنی هر صفت جمال وجلال وظهوروکمال وقدرت وقوت ورحمت وشفقت ورافت وتمام صفات وآثار بسته بعنایت من است که هرکدام درهروقتی که صلاح بدانم درمظهری ازمظاهرربانی خود ظهورمیدهم وسیرکمال را بوسیلهٔ او بسرحدا تمام میرسانم واورا آئینهٔ خود قرارمیدهم وحقیقت هریک ازآنها را بدست یکی ازافرادیکه مشمول عنایت قرار گرفته ظاهرمیسازم چنانچه ما دررا می آفرینم ونطفه را در رحم اوبصورتهای مختلفی درمی آورم واورا پس ازتکمیل نشآت به اینعالم میآورم ورافت بفرزندرا دردل اوبرقرارمیسازم تا بجائی

که حاضراست سخت ترین گرفتاریها را خود به بیند وبه اندازهٔ سر سوزنی بفرزندش آسیب نرسد.

بالاجمال اینهمه آثار که نمونه ای از آنرا بیان کردم از من بظهور میرسد بنابراین توکجائی وبچه استقلالی میتوانی بپای خود بمانی وبدون آنکه از مقام عظمت ما استفاده نمائی ، اظهار وجود وخودیت بنمائی ؟.

ای نغمه‌سرا فاش زدرگی بدرآئی = ناظم که معترف بعجز و قصورخود بوده از درا عتراف وطلب درآمده ومیگوید: ای کسیکه سراسروجودم بعنایت تست ومن ازخود چیزی ندارم کی وچه زمانی ممکن است مرا بفیوضات بیشتری نائل گردانی واین تشریف را بر اندام من بپوشانی که‌خود را علنی ساخته ومرا بزیارتت برسانی ممکن است نغمه‌سرای دراین مصراع را بزرگی بدانیم ازقبیل معصوم (ع) بلکه‌شخص اوکه ناظم وی را مورد خطاب قرارداده وبا زبان تمنا وطلب ازجناب وی درخواست میکند ای وجودیکه همواره مرا ازافاضات ربانی خود بهره مند میساختی وازپس پرده ، دست یداللهی خویش را بیرون می آورده وامورمرا تحت نظرنیکوا ثرخود قرارمیداده ، آیا ممکن است روزی مرا مورد التفات بیشتری قرار داده با چشم سرجناب ترا زیارت نمایم.

ایکه گفتی فمن یمت یرنی   جان فدای کلام دلجویت
کاش روزی هزارمرتبه من   مردمی تا بدیدمی رویت



جان بهرتودرکف پی ایثار گرفتم = هرگاه مسافری ویژه شخصیت معتبری درمحلی وارد شود، مردم که باستقبال میروند هرکس هرچه دارد درراه ورود او ایثار میکنند وآنرا ازدل و جان فدای او میسازد.

منهم که طالب دیدارتوام وازدل وجان درخواست زیارت ترادارم بقانونی که همگان دارند، سرراه تو ایستاده، با گردن کج واشک ریزان منتظرملاقاتم وجان که بهترین تحفه‌های منست وبغیرازآن تحفه قابل دیگری ندارم برروی دست نهاده وآرزومندم مقبول پیشگاه مبارک واقع شود ومرا به این تشریف مشرف فرمائی

جامی گوید:

جامی بدرت جان بکف دست نهاد دست

یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

۷۷۷۷۷۷۷

درروی زمین پست‌تر ازمن احدی نیست

بدنفس‌تر ازمن بجهان دیوودری نیست

با این همه جزحق چومرا معتمدی نیست

طوطی صفتم من سخنم حرف بدی نیست

کاین نکته ازآن آینه کردارگرفتم

درروی زمین پست‌تر ازمن احدی نیست = بهترین صفات در عالم صفت تواضع وفروتنی است کسیکه دارای این صفت باشد در دنیا وآخرت سربلند است وکسیکه برای خدا دربرابر دیگری سرخضوع

وفروتنی پیش آورد، خدا هم اورا سروری میدهد: " من تواضع لله رفعه الله ". کسیکه برای خدا تواضع کند، خدا هم اورا عالی مقام میسازد. احادیث وکلمات درباره این صفت بسیار است.

ناظم هم بمناسبت مقام که خود را همه گونه رهین منت و عنایت دوست دیده و با آنکه خود را شایسته هیچ موهبتی نمیدانسته درعین حال درهای بسیاری از فیوضات را بروی خود بازدیده ازمقام تواضع استفاده کرده و اعتراف میکند که درروی زمین هیچکسی از من پست تر نمیباشد.

عارفی میگوید: اگر انسانی درنهایت تواضع باشد که بتمام معنی این صفت درا وظهور داشته باشد، درعین حال اگرخیال کند که ممکن است دردنیا موجود پستی پیدا شود که من ازاو بالاتر باشم، بهمان اندازه متکبر است.

بدنفس ترازمن بجهان دیوودد نیست = مراد ازاین نفس دراینجا نفس اماره است که پیوسته آدمی را بکارهای بدوادار می کند. اینک میگوید:

هیچ دیوودد شیطان وحیوانی بدنفس تروپرآزارتر از من نمیباشد برخی درعالم که صفت تکبرسراپای آنانرا فراگرفته درپی آزاربزرگان واکابردرآمده وبا آنکه خود ازهردیو و ددی بدترند، به آنان طعنه میزنند وآنها راافرادی ناشایست قلمداد میکنند. اسرارگوید:

طعنه یونس قرن زنی وقرینست دیوودد قرنها وساء قرنیا

وبالاخره خود آنها همان دیوو ددی هستند که هیچگاه آدم نمی شوند با آنکه آدم با آن نیرو وقدرتی که درا وبودیعت گذارده شده سخت ترین وقوی ترین موجودات را رام خود میسازد. صفی گوید:

دیوودد آدمی نشود هرچند آدم کند بقدرت حق دد را

با این همه جزحق چومرا معتمدی نیست = درعین حال که از همه پست تروازهر دیو وددی بدنفس ترم بازهم بغیراز حق بدیگری توجه ندارم وتکیه گاهم اوست وهرنیاز واحتیاجی که داشته باشم وهرگرفتاری که برای من اتفاق بیفتد بجناب او مراجعه میکنم ورفع نیازمندی های خود را از او میخواهم واوکه عزیزی رؤف است به پستی وبیچارگی من رحمت میفرماید ومرا مورد عواطف الهی خود قرار میدهد.

طوطی صفتم من سخنم حرف بدی نیست = ومن امروز به اتکاء واعتمادی که بحضرت او دارم مانند طوطی که سخن به او میآموزند وآنحیوان بدون کم وزیاد آنچه را آموخته باز میگوید:

آنچه را از مبدء فیاض اوآموخته وفیض برده ام بدون آنکه از خود تصرفی کرده باشد، برای شنوندگان بیان میکنم. بنابراین سخنانی که میگویم چون از دریای ژرفی سرچشمه گرفته وعیب وعلتی درآن نمیباشد، قابل استماعست وتشنگان وادی حیرت را سیراب میسازد وسالکان طریق را بمقصود راهنمائی میکنند. (مولوی)

گرچه قرآن ازلب پیغمبر است
هرکه گوید حق نگفت او کافر است

که این نکته از آن آینه کردار گرفتم = زیرا همین نکته را هم که گفتم از خودم نبود، بلکه از جناب او که مانند آئینهٔ طوطی نطقم را دربرابر خود قرار داده استفاده نمودم. حافظ گوید:

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

ههههههه

تو معنی الله هو الله علی جان

داری تو بحق راه هو الله علی جان

ما بنده و تو شاه هو الله علی جان

حق مهر و تو چون ماه هو الله علی جان

زان نور رخت جلوهٔ غفار گرفتم

تو معنی الله هو الله علی جان = ناظم چنانچه در کلیهٔ مقامات بذات بی مثال حضرت ولایتماب مولی الموالی امیر المؤمنین علی (ع) متوجه بود ودر ظاهر و باطن از انوار درخشان او که خورشیدهای عالم ذره ای از ذرات تابناک او بیند، استمداد میجسته. در اینجا نیز بجناب اقدس او توجه کرده میگوید:

تو ای علی که علت ایجاد عالم و منشاء ظهور آدم و وصی حقیقی حضرت خاتمی معنی وواقع الله هستی یعنی مظهر اتم حضرت پروردگاری وهم چنانکه ما سوا در ذات اقدس او واله ومتحیرند چنانچه اسم جلاله الله که گویند از وله مشتق است یعنی " الذی یتألّه فیه ما سواه " جناب ولایتماب او که مظهر اتم اوست نیز

بمرتبه‌ای است که دیگران در او حیران و نتوانسته‌اند پی بکمالات او ببرند چنانچه پیغمبر (ص) فرموده :

یا علی کسی ترا بغیر از خدا و من نشناخته .

درتوحیرانند خلقی یا علی   ومحمدشافعی امام شافعیها چنین گفته :

ومات الشافعی ولیس یدری   علی ربه ام ربه الله

مجملا غرض از این مصراع آنستکه میگوید: ای علی که جان ماسوا بسته؛ بفتراک اراده؛ تست وقوام عالم وجود دربند خواسته تو، توحقیقت الهی ، همان خدائی که هویت مطلقه وعین وجود است وجزاو فانی وداثرانند ودرذات او واله وسرگردانند .

همه هستند سرگردان چوپرگار   پدیدآرنده؛ خود را طلبکار

داری تو بحق راه هوالله علی جان = ای علی که جان ماسوا بفدای خاک قدمت باد ، همان بزرگوار وانسان کاملی هستی که حقیقتا وبدون آنکه ازکسی تقلید کرده باشی یا درمکتب ظاهر واز کتابهای موءلفین دنیوی استفاده کرده ، راه بسوی حق وحقیقت را بتمام معنی وباحفظ شرائط ومراعات آداب وکیفیتهای آن دارا بوده ومردم را بهمان راه میخوانده .

مراد ازحق همان الله است که جمله؛ " هوالله " اشاره بدان میباشد ، علی (ع) براستی ازحقیقت باخبربود وبه‌اندازه‌ای ـ متوجه بجناب او بود که میگفت :" لوکشف الغطاء ما ازددت یقینا " اگرا تفاقا خدائی راکه بچشم ظاهرنمی بینم دربرابرمن ظاهر

گردد وحضرت اورا با چشم سردیدارکنم بریقین من ذره‌ای نمی افزاید وهمان یقینی که قبل ازدیدارجناب اوداشتم اکنون نیز خواهم داشت .

گرحجاب ازمیانه بردارند   بریقین ذره‌ای نیفزاید

ما بنده وتوشاه هوالله علی جان = ما که افتخارولایت ومحبت تورا داریم وخود را شیعهٔ تومیدانیم ومعترفیم که قبولی طاعات و عبادات ما بسته بدوستی شماست ، بنده‌ایم وحلقهٔ غلامی تو را بگوش جان خود افکنده وسردرخط فرمان تودرآورده وتوشاه والاجاه ما هستی که برسربروجود قرارگرفته وبند موجودات را بکف باکفایت حود درآورده وهرکسی را بخواهی درلباس هستی برقرارمیسازی وهرکسی را ارادهفرمائی درزندان نیستی میبری وفرداهم که شود ازکوچک وبزرگ همه منتظرامریهٔ جناب توهستند .

حاج میرزاحبیب الله گوید :

مرا پیرطریقت جزعلی نیست   که هستی راحقیقت جزعلی نیست
مبین غیرازعلی پیداوپنهان   که درغیب وشهادت جزعلی نیست
مجوغیرازعلی درکعبه ودیر   که هفتادودوملت جزعلی نیست
چه باک ازآتش دوزخ که درحشر   قسیم ناروجنت جزعلی نیست
اگرکفراست اگرایمان بگوفاش   که درروزقیامت جزعلی نیست

حق مهروتوچون ماه هوالله علی جان = مهربکسرمیم ، نام خورشید است وچنانچه شهرت دارد ، کرهٔ ماه ازخود روشنی ندارد وکسب نورانیت ودرخشندگی ازخورشید میکنند .

ناظم : در این مصراع ذات بیهمال مولا (ع) را بماه تشبیه کرده که هرصفت برجسته که دارد وهرمقام وموقعیتی که پیدا کرده از ذات اقدس ربوبی بوده واز خود چیزی نداشته وممکن وفقیربالله بوده واز این نقطه نظرکه ممکن است باخدا فرق دارد که او غنی بالذات است .

زان نوررخت جلوهٔ غفارگرفتم = از آنجاکه مقام نورانیت وجلوات حضرتت مکتسب ومأخوذ از تجلیات ونورانیتهای حضرت آله است منهم از نورجمال توکه آئینهٔ تمام نمای حضرت ذوالجلال است ، استفاده وجلوهٔ غفاری حضرت اورا مشاهده کرده وترا آئینهٔ بخشش خدا میدانم که اگرهنگامی براثرجنبهٔ بشری وغلبهٔ هوا و هوس کاربرخلاف قاعده ای ازمن بظهوربرسد جناب توکه مظهر غفاریت حضرت اورا دارد ، شایسته است ازبندهٔ ذلیل عفوفرموده و اغماض وچشم پوشی بنمائید .

ممکن است ازایراد اینمصراع طالب دیدارشده وبزبان معذرت درخواست میکند هرگاه گناهی مرتکب شده که بدان وسیله ازفیض دیدارمحروم گردیده واجازهٔ ورود ببارگاه اقدست را ندارم ازجناب توکه مظهرغفاری وجلوهٔ غفاریت اوتعالی ازظاهر وباطنت هویدا است مرا مورد ترحم وعلاقه قرارداده عفووبخششت را شامل حال ماکن ومرخص فرما تا باردیگربزیارتت نائل گردم وگلی ازبوستان وصالت بچینم . خواجه نصیرالدین طوسی گوید :

همرهت ای مه تابان بسفرمیآیم گرسرم میرودالقصه بسرمیآیم

یارصدبارگرم ازسرخوددورکنند — من محنت زده ازراه دگرمیآیم

گفتم ای اشک بیا درنظرمردم باش — گفت خوش باش که منهم بنظرمیآیم

تاکه بررهگذرت خاک شودچون طوسی — من سرگشته ازین راهگذرمیآیم



لطف وکرمت صدق وصفا را بمن آموخت

در ملک فنا راه بقا را بمن آموخت

همراهی مردان خدا را بمن آموخت

چون دردمرا دید دوارا بمن آموخت

آسان بود آنراکه دشوارگرفتم

لطف وکرمت صدق وصفا را بمن آموخت = ای علی (ع) که مقصد ومقصود ماسوائی لطفی که درباره من نمودی ومرا مورد توجه و التفات قراردادی وبرسرسفره احسان خود نشانیدی وازمائده فیض وبخششت بهره مند ساختی وازخورشید کرم خود، ذره ای دردل من افکندی وطبع رسا ومقامی عالی بمن کرم فرمودی ، مرا به مرتبه ای رسانید که شجره راستی وصداقت را درسرزمین قلب من بارورساخت ودل صاف وپاک ازآلودگی وهوا وهوس بمن عنایت فرمود.

آری ازلطف وکرم توبود که براستی دم ازولای تومیزنم و ترا حقیقتا مولا وولی بتصرف درخود وآنچه مربوط بمن است میدانم وصفائی پیداکرده وچشم ازآزارمردم پوشیده ونظری بمال وجاه ظاهری آنها ندارم.

صدق وصفا درسخنان سرایندگان وعارفان بسیاربکاررفته فضیل عیاض گوید: " **لم یتزین الناس بشیء افضل من الصدق و طلب الحلال** ".

هیچ زیوری برای مردم بهترازراستی وبدست آوردن مال حلال نمیباشد.

باری صدق وصفا بهترین حقیقتی استکه اگردرکسی ایجاد شود دوستی فیمابین حبیب ومحبوب را مستحکمتروپایدارتر میدارد. قاسم انوارگوید:

نتوانم که دل از دوستیش بردارم
که میان من ودلدارهمه صدق وصفاست

زیرا ثابت استکه دوستی توام باصدق وصفا دائمی ونابودشدنی نمیباشد. صدق وصفا ازنخستین زمان مایهٔ محبت ووسیله ای برای توجه بدوست وفنای دراوبوده وکاری میکرده که مستان این خمخانه را برای همیشه مست وبیخود بسازد. حبیب گوید:

بنیاد خم ومیکده اززوزنخستین برصدق وصفاوکرم‌ودادنهادند

صدق وصفا ترازوئی استکه میزان ایمان ودین هردیندا ری که براستی متدین‌است‌وازهیچ دستوری ازدستورات دین سرباز نمیزند وهمهٔ حقایق آنرا با دیدهٔ قبول می پذیرد وباکمال صفا ازآنها استقبال ودربرابربرنا راحتیهائی که ازاین نقطه‌نظر می بیند اظهارنگرانی نمیکندظاهرمیشود. قاسم گوید:

دین هرکس بقدرصدق وصفاست دیدن عاشقان‌طریق فناست

وازاینجا معلوم میشود دیندارراستگووباصفاهمان عاشق حقیقی استکه‌خداوآئین اوراحقیقتا دوست دارد ودیدار چنین عاشقی راه‌راست‌وطریق مستقیم فناءفی الله‌استکه‌پیوسته از خداآرزومندآنیم وعرضه میداریم :" اهدنا الصراط المستقیم " وخود حضرت اوصراط مستقیم راچنین معرفی کرده :

" صراط الذین انعمت علیهم " راه مردمی که نعمت صدق و صفا به‌آنها عنایت فرموده نه‌آنهاکه‌ازاین نعمت محرومند ، لهذا اگرآنهائی که‌ازاین نعمت محرومند برفرضی که‌دارای صدق و صفائی باشند لیکن صدق وصفاشان بپایه‌ای نیست‌که‌آدمی رابخود مجذوب نمایند وخاطرنشین باشند . حبیب گوید :

چهرهٔ شیخ اگرصدق وصفائی دارد

دردل پیرمغان‌صدق وصفائی دگراست

یعنی صدق وصفای دیگران ظاهری ومطابق مقتضیات زمانست‌لیکن صدق وصفای پیرمغان وآنکسی که‌معنی " انعمت علیهم " است قلبی وهمیشگی ووقتی دون وقتی نمیباشد .

درملک فنا راه‌بقا رابمن آموخت = دردارِدنیاکه‌بزودی فانی وازمردمی که‌درآن زیست میکنند ، گرفته میشود ، راه‌فنای درحضرت دوست رابمن آموخت ویاد داد که‌چگونه‌آدمی باید فانی جناب اوشود وازخود بگذرد وبجزازاوبدیگری اعتنائی ننماید وثابت‌کرد که‌جانهای مردم همه‌باقی بحق ومستفیض از جناب اویند وآنهنگام باین حقیقت میرسند که‌براستی فانی

شوند. (قاسم)

ما درمیان نار محبت بسوختیم   بعدازفنامراددل اندرکنارماست

خدا میفرماید: "انی معکم" همانا من باشمایم یعنی جان شماکه لطیفهٔ ربانی است وکالبد عنصری را بحرکت درمی آورد در گروفنا وبقای بحق میباشد ودرواقع جانهای شما صوتی استکه ازحنجره ای بی مثل ومانند وبخود پیوستهٔ اواست. (قاسم)

وهومعکم گفت ازاین معنی چه خواست ؟

یعنی جانها دربقای حق فناست

این معیت چیست باری فی المثل

جان جانها صوت واینمعنی صد است

همراهی مردان خدا رابمن آموخت = وایفا بمن آموختکه برای سعادت دارین ورسیدن بمقصود ووصول بمحبوب بایدبامردان خداکه ظل حضرت اویند همراهی وهمگامی بنمائی.

مردان خدا زنده گان بخدا وبی توجه باین عالمند وهرکسی که بخواهد ازفتن زمان برهد، باید دست بدامن اینان درآورد.

مردان خدا مصداق :" الم ترالی ربک کیف مدالظل " و شاهد خورشید ولایتند. (مولوی گوید:)

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا   مردهٔ اینعالم وزندهٔ خدا

دامن اوگیرزوتربی گمان   تارهی ازفتنهٔ آخرزمان

کیف مدالظل نقش اولیاست   کودلیل نورخورشید خداست

وهرگاه کسی بخواهد دراین وادی قدم بگذارد بایدخلیل آسا

" **لا احب الافلین** " بگوید وبینوایان وآنهاکه نابود وفانی میشوند پشت سربیندازد.

اندراین وادی مروبی این دلیل
لا احب الافلین گو چون خلیل

مردان خدا ونیکوان آنها هستند که مصاحبتشان مایهٔ راحتی و همراهیشان موجب آسایش دنیا وآخرت است.

رسول خدا (ص) فرموده :" **لا راحة الا فی ثلاث ترک الدنیا و طلب العلم وصحبة الصالحین** " راحتی منحصربسه چیزاست : ۱ــ از دنیا وزخارف آن دست برداشتن ۲ ــ تحصیل علم کردن ۳ ــ وبا نیکوکاران مصاحبت نمودن .

همنشینی باخداخواهی اگردرعرش رب
دردرون اهل دل جا کن کمال این است وبس

مردان خدا دلاورانی هستند که همت مردانهٔ آنها بازوی دیگران را قوی وبدانها نیرومی بخشد وسستی وناتوانی را میبرد.

حبیب گوید :

سخت سست وناتوان گشتم مگرنیرودهد
قوت بازوی مردان همت مردانه را

مردان خدا دانشمندانی هستند که اگرکسی بخواهد پی بحقایق دین ببرد، باید ازنفس کرم آنها استفاده کند، زیرا حقایق دینی ، اموری نیستندکه زبان دفتروکتاب تاب گفتن ونوشتن آنها را داشته باشد. حبیب گوید :

زمردم جوی دانش نی زدفتر که راز دین ودانش دفتری نیست

سایهٔ پیران وظل مردان خدا محلی است که اگرکسی سعادت آنجا را پیدا کند ازدیدارشان بخت جوان بدست آورد وازبیاناتشان مائدهٔ حقیقی که برای همیشه سیرونیازی بغذا ندارد، استفاده نماید. حبیب گوید:

اگرمنزل کنی درسایهٔ پیر کند هرلحظه روبخت جوانی

وگرعیسی بن مریم راشناسی زگردونت رسد هرروزخوانی

چون درد مرا دید دوا را بمن آموخت = طبیب حاذق وحکیم ماهرکسی است که درد بیماررا تشخیص دهد ودوا بموقع خود تجویز کند بهمین مناسبت درگذشته به طبیب حکیم میگفتند زیرا حکیم کسی است که کارها بموقع کند وامور را بتناسب خود انجام دهد وبالاخره وضع شئ درموضوع له نماید.

مولای من که جان ماسوا فدای اوباد چون معنی حقیقی حکیم ومصداق واقعی شافی است چون مرا دراطاق معاینهٔ خود در آورد ومرا چنانکه باید معاینه کرد پی بدرد من برد ودانست که باید ازبرکت مردان خدا وهمراهی آنها بهره مند گردم وفانی راه دوست وباقی بجناب او گردم لهذا نسخهٔ این هردوحقیقت را برای من نوشت.

آسان بود آنرا که دشوار گرفتم = وبالاخره راه سلوک راکه خیال میکردم بسیاردشوار است وازعهدهٔ همچومنی ساخته نمیباشد برای من آسان کرد وپست وبلندیهای آنرا یکی بعدازدیگری

آشکار نمود.

آری اگر سالک، پیرکار آزموده واستادی کارکرده داشته باشد در اندک وقتی بمقصود میرسد وتمام سختیها ودشواریها بر او آسان میگردد وبالاخره (طفل یک شبه ره صدساله را میرود) و خطرات ونا ملایمات برا وسهل میگردد.

درخلد نخواهم روم از کوی توای دوست

از بسکه بود در نظرم روی تو ای دوست

جان میدهدم چهرهٔ نیکوی تو ای دوست

قربان تو وقامت دلجوی تو ای دوست

دلشاد از آنم که ترا یار گرفتم

درخلد نخواهم روم از کوی توای دوست = هرکسی درهرکجا بسر میبرد، بالاخره هرچند هم به او خوش بگذرد وکمال راحتی وآسایش را داشته باشد باز از آنجا سیرشده ومیخواهد بجای دیگر رفته وچیزهای تازه تری مشاهده کند.

مردمی که در دنیا بسر میبرند چون اوصاف بهشت وانواع نعمتهای آنرا شنیده همواره از ذات او تعالی درخواست میکنند تا آنها را از نعمت بهشتی وآسایش دائمی آن برخوردار سازد لیکن ناظم که همه گونه آسایش وانواع نعمتها را از پرتو دوست حقیقی حضرت مولی (ع) بهره مند شده وآن به آن بحقایق تازه تر ونعمتهای بیسابقه رسیده، هیچگاه مایل نیست از کوی او بجای دیگر رود ویا آرزوی خلد داشته باشد. (جامی گوید:

ا زسرکویت من بی صبرودل هرجا روم

گرچه باغ خلد باشد دل فرونا ید مرا

آری مردم دنیا که چشم‌تنگشا ن جزباغ زرد وسرخ ظاهری چیزدیگری بیش ندیده اند، خوشحالندکه حمل اثقال وتحمل مشاق میکنند و برای چندروزی برای تغییرآب وهوا بباغ وبوستان میروند لیکن مردان وارسته هیچگاه میل بچنین گلزارنکنند وکوی دوست را بهترین بوستانها وگلزارها میدانند. سعدی گوید:

ابنای روزگا ربصحرا روندوباغ صحراوباغ زنده دلان کوی دلبراست

ا زبسکه بود درنظرم روی توای دوست = برای چه مایل نیستم ازکوی توبجای دیگری هجرت نمایم وبخلد برین خرامم زیرا آنهاکه عاشق خلدند میخواهند ازنورانیت ونعمت باقیهٔ آن بهره مند گردند ومن ازدیدارتوو زیارت روی توکه آشینهٔ حق وحقیقت ومظهرکمالات حضرت محبوبست، بهره مند میشوند وبا داشتن روی توکه جامع همه گونه کمالاتست به کمال دیگری توجه ندارم زیرا:

روی احمد روی جمله انبیاست چونکه صدآمدنودهم پیش ماست

جان میدهدم چهرهٔ نیکوی توایدوست = زیرا حیات عاریتی من بسته بتوجهات جناب توورو ی توجان من است که کالبد مرا بحرکت می آورد ومنشاء آثار میسازد.

چهرهٔ دوست بسکه نیکوهست جان دهد ار نقاب بگشاید

ملکوت جهان کند ظاهر گردمی اوحجاب بگشاید

ماورای جهان دهد تعلیم ورقی کزکتاب بگشاید

قربان تووقامت دلجوی توای دوست = فدای توکه مظهر حقیقت وآیت کمالات حضرت محبوبی وقامت دلجوی توکه سروعالم خلقت ازاندام زیبای توکامیاب گردیده ورشد ونموش بسته به آب یاری اوست .

قامت دلجوی دوست مایهٔ امید ماست

هرکه بدان شدرهی یافت امیدش یقین

دلشاد ازآنم که ترا یارگرفتم = من ازکارخود وقدمهائی که درراه وصول بعنایات اوبرداشتم نگرانی ندارم بلکه شاد و خرمم ، زیرا مانند تویاری نصیب من شده که همه گونه فیضها و بخششها ازناحیهٔ توبمن رسیده .

چون تویارمنی ای دل بکسی کارندارم

هرکه چون من بتومحتاج بودشاه جهانست

آری ازآنجاکه مورد نظرجناب توواقع شده باید هزاران شکربجا آورم وهمواره اظهارشادی نمایم .

تادرنجف ای شاه توبستی کمر من

ازخاک درتواست شها تاج سر من

برآنکه بود بیخبرازاین هنر من

گفتم بود آگاه زمن راهبر من

زاو ره ازآن قافله سالار گرفتم

۴۴۴۴۴۸۴

تا درنجف ای شاه توبستی کمر من = در وجه تمسیهٔ نجف از حضرت صادق (ع) روایت شده : نجف فعلی ، سابقا همان کوهی بود که پسر نوح برای آنکه از فرمان پدر سرپیچی کند گفت :

" ساوی الی جبل یعصمنی من الماء " بزودی بجای آنکه بکشتی سوار شوم برفراز کوهی قرار میگیرم تا مرا از غرقه شدن در آب نگهداری کند ودر آن روزگار در روی زمین کوهی بلندتر از آن نبود ، خدا یمتعال به آن کوه خطاب کرده : فرزند ناخلف نوح بعوض آنکه بمن پناهنده شود ، ترا پناهگاه خود قرار میدهد.

آنگاه آنکوه را بدست توانای خود قطعه قطعه کرد وچون ریگ نرمی درسرزمین شام پراکنده ساخت ، پس از این محل مزبور بصورت دریای بزرگی درآمد وآن دریا را (نی) مینامیدند وپس از آنکه دریا خشکید وسرزمین مسکونی گردید گفتند (نی جف) یعنی دریای موسوم به (نی) خشکید وبهمین نام شهرت داشت تا پس از چندی براثر کثرت استعمال نجف شد.

دامن بکمر زدن وکمر بستن کنایه از آمادگی وتهیهٔ برای انجام فرمانست .

کمر همت خود بند و بمیدان نه گام که شجاعان همه آماده پیکار تواند

وشجاعی که کمربند رزم می بست خود را آماده میکرد که با هر دلاوری که در میدان جنگ با او روبرو میشود ، رزم کند ودر حقیقت کمر بستن چنانستکه به دلاوری دلاور می افزاید .

در اینجا ناظم میگوید : ای شاه نجف وای بزرگواری که

سرزمین آنجا وبلکه تمام اراضی عالم بوجود توفخریه ومباهات میکنند، توکمرهمت من هستی یعنی من ازبرکت ولایت توکه کمر محکم واستوارمنست چون درهرمیدانی درآیم وباهردلاوری که روبروشوم براوچیره وغالب خواهم شد وازهیچ دلاوری بازنخواهم ماند، بدینجهت ارباب سلوک درهنگام کمربستن جبرائیلیه میخوانند.

ازخاک درتواست شها تاج سرمن = تاج هرپادشاهی که بر سریرهرمملکتی حکمروائی داشته باشد ازطلا وزیورهای گرانبها وبه اشکال مختلف ورنگهای متعدد درست شده. امانا ظم میگوید:

تاج سرمن که امروزبراریکهٔ ولایت ودوستی توبرقرارشده و بدان افتخارومباهات میکنم، خاک درتووغبار رسدهٔ همایونی جناب تست که برتاج هرپادشاهی شرافت دارد، بلکه هرسلطانی اگربخواهد تاج سرش پایداربماند باید آنرا بغبار درگاهت آلوده بسازد وسربرآستانت بگذارد.

حبذا برخاک درگاهی که برتاج شهان
برتری دارد چوعقبی برجهان بیوفا

برآنکه بود بیخبرازاین هنرمن = اینگونه سخن راکه شاه نجف کمرهمت من وخاک درگاهش تاج افتخارمن است علاوه برآنکه بعنوان حدیث نعمت گفته که خدا میفرماید:

" واما بنعمه ربک فحدث " خواستم اظهار هنرنمائی کرده که بگویم درظرف مدتی که درکارگاه ریاضت وولایت علی مرتضی (ع) ـ

داخل شده بمقامی چنین نائل آمده وآنکسی که از موقعیت من خبردار شد وپی بمقام من نبرده اینک باخبر باشد وچشم دل باز کند و آنچه نادیدنی است به بیند.

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

دیدنیها بسیار است وشنیدنیها بیرون از انحصار، اما آنچه قابل استماع است بزرگواری وعظمت حضرت مولی است که یکی از دوستانش را هرگاه مورد لطف ومرحمت قرار بدهد، بمقامی میرساند که خود کمرا ومیشود وغبار درگاهش را تاج سرا وقرار میدهد وهمه را بدو متوجه میسازد.

فدای خاک رهت کررهی بدان ره یافت

شد از رهی بره پادشاهی عالم

گفتم بود آگاه زمن راهبرمن = واین سخن را از آن جهت گفتم تا اگرکسی قدم جای قدم من گذارد وبراه من درآید باخبر وآگاه باشد که باید چه کند وچگونه رفتار نماید واز چه دری درآید تا مشمول عواطف همایونی مولا (ع) قرار گیرد وآنهم بدین مقام نائل گردد.

زاد ره از این قافله سالارگرفتم = مسافری که اراده‌ٔ سفری دارد، باید پیش از اینکه برجناح سفر نشیند، اسباب آن سفر را بقدرشان واحتیاج خود فراهم سازد، تا درراه نماند وچشم به این وآن نداشته باشد یا اگرخواست بدیگری اظهار نیاز نماید باید کسی باشد که شایسته وقابل باشد.

ناظم میگوید: منهم که درراه ولایت درآمدم وبرجناح چنین سفرنیکواشری نشستم، همت مردانه بکاربردم وبراستی جد و جهد کرده وخواب وخوراک را ازخود دورساخته واظهاردرد نمودم.

حبیب گوید:

درد اگرداری بروگام ازپی مردان بزن

توشهٔ این ره بجزیک همت مردانه نیست

وازخود این قافله سالارکه چشم همهٔ مسافران بکف باکفایت او است (چشم همه بردست توانای جنابش) همت خواسته وسفره گدائی وکشکول احتیاج درخانهٔ اودرآورده وزاد راه سفرولایتم را ازخود اوخواستم وبحمدالله باندازهٔ لیاقت واستعدادم بهره مندم ساخت.

%%%%%

ما را بسخن خورده مگیرید روا نیست

هرچندزمن پست تر ازخلق خدا نیست

و وصف رخ دلدارشوا بست وخطا نیست

ما را است متاعی که بها زارشما نیست

این بهره من ازآن شه ابرارگرفتم

ما را بسخن خورده مگیرید روا نیست = ما را برا شرا ظهار اینگونه سخنان که حاکی از واقع میبا شدو غرض و مرضی برآنهامترتب نبوده بچشم کم مگیرید ومورد تمسخروسرزنش قرارمدهید زیرا برا مثال اینگونه سخنان که توأم باحقیقتند خورده گیری روا نیست...

هرچند زمن پست ترا زخلق خدا نیست = خورده برکلامی نباید گرفت که گوینده‌ٔ آن بزرگی صاحب جاه باشد، اما گاهی از اوقات ممکن است یکنفری که دارای هیچگونه موقعیت ومقامی نمیباشد، مراتبی را پیموده وراههائی را طی کرده باشد وسخنانی بگوید که مردم بی اطلاع ، آنها را شایسته ودرخور استعداد او ندانند.

ناظم بهمین سخن اشاره کرده میگوید:

هرچند درمیان بندگان خداکسی ازمن پست ترنمیباشد درعین حال خدائی که ارحم الراحمین ولطیف بعباد است که الله لطیف بعباده" وباندازه‌ٔ لیاقت واستعداد هرفردی اورا مشمول عنایات خود قرارداده وروزی بوی مرحمت میکند . "

" یرزق من یشاء " مرا نیزمورد توجه قرارداده وازلطف جناب کبریائی خویش روزی ولایت مولا را بمن کردم فرموده .

وصف رخ دلدارثواب است وخطا نیست = چگونه ممکن است مرا مورد بی مهری وتمسخرقراردهی باآنکه من سخن نابجائی نگفته وتوصیف نامناسبی نکرده ، بلکه زبان بوصف رخ دلدار که مولای هردوجهانست ، گشوده وحقیقت اوراکه مظهرکمال حضرت ذوالجلال است ، برشته‌ٔ تحریرونظم درآورده وثابت است که توصیف چنین دلداری مایه‌ٔ ثواب وپاداش قیامت است .

سلمان فارسی گفته : پیغمبراکرم (ص) باما به نصیحت مسلمانان

واقتدا ودوستی بعلی علیه السلام بیعت فرموده . وحق اورا بر گردن این امت ، مانند حق پدربرفرزند شمرده .

حضرت صادق علیه السلام فرموده :

سوگند بخدا هیچ کس با دوستی امیرالموءمنین (ع) ازدنیا بیرون نمی رود جزاینکه دربهترین حاها برقرارشود .

پیغمبرصلی الله علیه وآله وسلم فرمود :

" علی ازمنست ومن ازعلیم ."

حضرت باقر علیه السلام فرمود :

علی بعد ازپیغمبر (ص) خیرالبریه است وثابت است کسیکه از چنین بزرگواری که مقام اورا بجزازخدا ورسول ، دیگری نمیدانست توصیف کند ، خطا نکرده .

ما راست مطاعی که ببازارشما نیست = زیرا ما دارای فرمانده ومطاعی هستیم که مانندا ودربازارشما وجود ندارد ، مناسب با بازار متاع با تاء منقوطه است یعنی متاع وجنسی گرانبارداریم که دربازارشما مانند او پیدا نمیشود لیکن درنسخهٔ مطاع با طاء موءلف آورده شده وبالاخره هردوصحیح ومناسب است .

این بهره من ازآنشه ابراگرفتم = اینگونه استفاده و نتیجه ازبزرگی بدست من رسید که پادشاه نیکوکاران است .آری مسلم است هموارهکسی میتواند دیگری را مشمول فیض قراردهد که خود دارای فیض بوده باشد ، لیکن اگرکسی دارای خصیصه ای نبوده

چگونه ممکن است دیگری را از آن مستفیض بسازد؟.

زیرا میگویند: معطی شیء فاقد آن نمیشود یعنی باید دارای آن شیء باشد تا بتواند آنرا بدیگری اعطا کند.

ذات نا یافته از هستی بخش — کی تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی — ناید از وی صفت آب دهی

اما مولای من بزرگواری است که دارای همه گونه خصال و هستی ها بوده و هرکسی هرگونه دستی درخانهٔ او دراز میکرده حاجتش را بر می آورده است.

علی (ع) همان کسی است که برفراز منبر میفرمود: " سلونی قبل ان تفقدونی " و میفرمود: من بطرق آسمانها بینا ترازشما بطرق زمینم.

بالاجمال چون او صاحب فیض و مظهر فیاض علی الاطلاق است منهم موفق شدم واینگونه بهره و نتیجه را از آن پادشاه نیکوکاران گرفتم...

برشمس اگر عارف رومی است شناگر
من چون نکنم مدحت آن مظهر داور
زیبد که نهد شمس بخاک قدمش سر
من حیدر دلداده او مرشد حیدر
من خرقه از آن صاحب اسرار گرفتم

%%%%%%

برشمس اگر عارف رومی است شناگر = شمس بزرگ تبریز بود که

روزگاری درحضوربا باکمال جندی چنانچه پیش ازاینهم اشاره کردیم بسربرد وبالاخره ازجانب او ماموریت دستگیری بزرگ روم را پیداکرد وچون مولوی باوی ارتباط ظاهری هم پیداکرد علاوه برآنکه سابقهٔ روحی داشت که " الارواح جنود مجنده " عارف روم دم ازثنای اوکشود وحقایق باطنی آن پیرکارکرده را بقالب الفاظ درآورده وجهانی را باندازه ای که درخوراستعدادشان باشد ازمدایح اوپرکرد.

من چون نکنم مدحت آن مظهرداور = وقتی که عارف رومی اینهمه ازپیرکاردیده ای که براثرریاضات چندی دلش نورانی گردیده وصاحب تصرف شده ، ستایش کنند من چراازمظهرداور که ماسوا باومتوجه وقوامشان بدوبسته است که " بکم یمسک السماء و بکم ینزل الغیث " ستایش ننمایم واورانستایم وجهانی رااز مدایح آن بزرگ عالم وجود مملونسازم؟.

هیهات ان یأتی الزمان بمثله ان الزمان بمثله لعقیم

زیبد که نهد شمس بخاک قدمش سر = آری شایسته است شمس تبریزی باآن مقام تصرف وبزرگی که داشته برای آنکه بیشتر و بهتربدرجات اوافزوده شود، سربرخاک قدم اوبگذارد واظهار بندگی وکوچکی بنماید وخود رابدینوسیله برهمهٔ سروران عالم برتروبالاتربنماید.

من حیدردلداده وا ومرشد حیدر = ناظم نامش حیدروتخلصش معجزه است ، میگوید: عارف رومی اگردلدادهٔ شمس تبریزی بود

واوصاف اورا علی رؤس الاشهاد درهمه‌جا رواج میداد. منهم کــه نامم حیدراست دلدادهٔ بزرگواری هستم که مرا بحقیقت صـــراط المستقیم هدایت‌کرده‌واز شراب انعمت علیهم سرمست‌نموده واز جادهٔ غیرالمغضوب علیهم دورنموده‌واز آئین ضلالت ولاالضالیـــن رهائی داده، بنابراین برمن فرض ولازم است‌که‌بپاس عنایــت بیزوال حضرت اوهمواره‌بمدح اوبپردازم وتاجائی که‌میتوانـــم دست‌از ستایش اوبرندارم.

من خرقه‌از آن صاحب اسرارگرفتم = جامه‌ای که‌از چندیـــن تکه‌های مختلف‌گرد آمده‌باشد آنراخرقه‌میگویند ومشایخ بــزرگ خرقه‌میپوشیده‌وخرقه‌پوشی دراصطلاح دوسبب داشته‌یاپیری دستــور میداده‌دیگری راخرقه‌پوشند ویامرتکب‌جرمی میشد برای استغفار از آن، خرقه‌رامیپوشید تادرخواست مغفرتش زودتربا جابت‌رسـد وبالاخره‌هرگاه‌سالک راه‌بکمال میرسید ورعایت‌دستورات فقـــر رابنحویکه‌بــاید وشاید میکرد خرقه‌که‌علامت‌صلاحیت اوبوده‌بـوی عطامیشده. حافظ میگوید:

چه‌جای صحبت‌نامحرم است مجلـس انس

سرپیاله‌بپوشان که‌خرقه‌پوش آمـــد

ناظم هم ممکن است‌باین مصطلحات‌توجه‌داشته‌میگوید: منهم بر اثرآنکه‌رسوم شریعت‌وآئین طریقت رابانداز‌ه‌ای که‌استعـــداد دارم انجام دادم ودستورات آنرامراعات‌کردم صلاحیت مـــرا امضاءکرد ومراازناحیهٔ‌خود که‌صاحب‌اسراراست‌واز نهفتنیهـای

مردم چنانچه باید باخبراست خرقه‌ طلاحیت براندام من پوشانید ومرا خرقه پوش ساخت .

ناظم دراینجا نامه‌ای که باینجانب نگاشته اظهار میدارد این مخمس ومخمس گذشته که آغاز آن اینست (درقصرجلالش کرهٔ خاک چو خشت است) درمدح حضرت معصومه (ع) وبنام آن خاتون سروده و چنانچه ملاحظه میکنید بنام آن معظمه تصریح نکرده وگذشته از این با مقام حضرت ولایت سازگارتراست لیکن ازآنجاکه کوچک وبزرگ اینخاندان ازیک پیالهٔ شربت معرفت نوشیده وصفی که بمیان آید خاصهٔ فردی ازآنان نمیباشد. علاوه براینکه ناظم سالیان چندی دردربارهمایونی این بانوزا نوزده وصف النعال درگاهش را مایه عزت وآبروی خود قرارداده وبانواع نعمتهای معنوی وظاهری متنعم بوده وخوابها دیده ومهربانی ها مشاهده کرده تا بجائی که دلدادهٔ آن خواتون شده ودیوان بزرگی مملوازدررثمینه درستایش آن معصومهٔ مجلله گرد آورده ومایهٔ تعجب پیروجوان شده واعلام وسرایندگانی برآن تقریظ نوشته‌اند.

ازآنجمله یکی ازبندهای ترجیع اوراکه درباب الولایه آورده ذکر میشود :

ثنای دخترزهرا بهرکجا گفتم ازآنکه گفت خدا بهراوثناگفتم
زروح حضرت معصومه با یداستفتا که‌آن معلمه آگه بودچرا گفتم
دهدفروغ بچشمان کورما درزاد بخاک درگه اوگرکه توتیا گفتم
باشگ چشم‌زفرط محبت این اشعار خداگواست که‌باحالت دعا گفتم

برای یار مجازی تومیدهی سروجان

من ازحقیقت آن یار دلربا گفتم

یقین بدان که زمستضعفین این بابم

اگرکه مدح رسا یا که نارسا گفتم

زفیض شاه ولایت هزارها ابیات

برای آل محمد جدا جدا گفتم

کسیکه گشته ثنا گسترش خدای کریم

کند قبول بتوصیفش ارخطا گفتم

چگونه وصف تومعصومه جان توانم گفت

مرا ببخش سخن گرکه نـاروا گفتم

شمیم باغ علی (ع) نوگل رسول توئی

فروغ چشم محمد (ص) پس از بتول توئی

****

ای شاه مرا رنجش اغیار تودانی

عمری است که گریم زغمت زار تودانی

شبها چه کشید این دل بیدار تودانی

تا آنکه شدم نائل دیدار تودانی

تا برسرکوی توشها بارگرفتم

ای شاه مرا رنجش اغیار تودانی = اغیار عبارت از ماسوای دوست است ، هرچه حبیب را ازمحبوب دورکند ومانع وصول بجناب اوباشد اورا غیر میخوانند ، بنابراین حبیبی که مشتاق محبوب

خود است باید براستی دل ازغیرا وبردارد وتوجهی بماسوای او نداشته باشد ودل خود را دردست اختیارا ودرآورد، زیرا اومالک دلهاست وهرکاری که بخواهد وهرگونه تصرفاتی که ارا ده فرماید درآنها انجام میدهد. قاسم گوید:

بجان توکه زاغیاردل مبراکن بدوسپاردلت راکه مایه دلهاست

لیکن بعضی ازافراد فرقی میان یاروا غیارنمیگذارند بجای آنکه بتمام معنی متوجه بیاربا شند وخواسته هایشانرا ازجناب اوطلب کنند دست نیازبدرگاه دیگران که بیچارگانی پیش نیستند درمی آورند واظهارنیازمی کنند. اسرارگوید:

پیمان همی شکستی وبیگانه خوشدی

زاغیارفرق می نکنی یارخویش را

میتوان منظورازپیمان رافرموده « الست بربکم » بدانیم که درعالم ذرازماسوای خود پیمان وحدانیت خویش را گرفت وآنان متعهدشدندکه درتمام مراتب توحید پابرجا باشند وچون لباس هستی برانداما شان پوشیده شد بازرد وسرخ فانی اینعالم رابطه پیدا کردند، ازپیمان خود خاطرکردند ومراتب توحیدی را فراموش نمودند.

باری ناظم بحضرت دوست توجه کرده میگوید: ای شاه که مالک من وماسوای من هستی واختیارات مارا بتمام معنی دردست خود درآورده میدانی که من ازغیرتوکه مانع وصول بجناب توهستند بیزارم ونمیخواهم باآنان سخنی بگویم یاساعتی درمحفل

آنها درآیم.

زیرا " ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه " درانـــدرون هیچکسی خدای متعال دودل قرارنداده که بیک دل بمحبوب توجـــه کند وبا دیگری بماسوای بپردازد.

عمریست که گریم زغمت زارتودانی = اینکارتازگـی مـــن نیست مدتهاست که درغم دوری تو ومفارقت ازحضورت زانوی غـــم بغل گرفته وچون مادرفرزند ازدست داده ای زارزارمیگریم.

زارمیگریم ازفرقتت ای یـار دست لطفی بسرم ازره احسان سائی

آری معنی عاشق همین است باید بگرید باید بیقراری کند باید اظهاردرد وبیچارگی نماید وگرنه اوعاشق نیست باید خود رامصداق " فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا " قراردهد، یعنـــی اگرمیخواهید دست وصولتان بدامن ما برسد وبسیاربنالید تـــا سنخیت مقام ما را پیدا نمائید.

گریه برهردردبیدرمان دواست چشم گریان چشمهٔ فیض خداست

تا نبارد ابرکی خندد چمـــن ؟ تا نگرید طفل کی نوشد لبن؟

طفل یکروزه همی داند طریـــق که بگریم تا شوددایه شفیـــق

اوهمی داندکه دایهٔ رایگـــان کم دهد بی گریه شیرا ورا رگان

شبها چه کشید این دل بیدارتودانی = چشم ممکن است بـــر اثرغلبهٔ خواب ازکاربیفتد ونتواند چیزی را ببیند امـا دل انسان مخصوصا عارف بیدار است خواب نمیتواند برآن غلبه پیـــدا کنـــد.

عاشق میگوید: برای وصول بتومیدانی دل بیدارمن در هنگامی که همهٔ چشمها بخواب رفته بود، از فرقت توچه میکشید؟زیرا چشم من لایق دیدارتونیست اما چشم دل که بیداربودوهمواره تو را میدید اما دسترسی بدامن تونداشت از این نقطه نظربی اندازه ناراحت وگرفتاربود وتوکه از همهٔ اموربا خبری میدانی از این فرقت چه میکشیده وچه گرفتاری داشته که بوصف نمی آید...

تا آنکه شدم نائل دیدارتودانی = باری گریه‌ها وبیدار خوابیها را تحمل کردم وبیچارگیها را کشیده وتاب وتوان وقوه و بنیه را ازدست دادم تا درنتیجه بدیدارتوکه تنها بت آرزویم بود نائل گردیده وازنعمت دیدارتوبهره مند شدم ودرحقیقت میتوان گفت اوقاتی که با توسروسری پیداکردم وازریاضات شبانه روزی بهره مند شدم ازعمرم نتیجه‌ای بردم اما غیرازآن بجزبیحاصلی فائده‌ای نبردم وگنج سعادت همانزمان نصیب من شد که شبها خواب نازرا برخود حرام میکرده ودست نیازبدرگاه تودرازمی کردم. حافظ میگوید:

اوقات خوش آن بود که با دوست بسرشد
باقی همه بیحاصلی وبیخبری بود
خوش بود لب آب وگل وسبزه ولیکن
افسوس که آن سرورروان رهگذری بود
هرگنج سعادت که خدا داد بحافظ
ازیمن دعای شب و ورد سحری بود

تا برسرکوی توشها بارگرفتم = ای شاه از اغیار چشم پوشیدم ودر راه وصول توزار زار گریستم وبیداری خوابی شب وابتلاآت آنرا دیدم تا درنتیجه بفیض دیدار تونائل شده وبرسرکوی تو که منزلگاه مسافران دلداده ویاران حقیقت است بار انداختم وبمقصود رسیده واسباب راحتی وزمان آسایش برای من مهیا شد. حافظ گوید:

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت

از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

%%%%%%%

باخلق جهان همدم وهمراز توئی تو

سرخیل نکویان سرافراز توئی تو

بانائی ونی صاحب آواز توئی تو

چون " معجزه " راکاشف هرراز توئی تو

زانروی ترا مخزن اسرار گرفتم

باخلق جهان همدم وهمراز توئی تو = کسی که دست عنایت و توجه بما سوا را از آستین بیرون آورده ومیخواهد آنانرا بصراط هدایت، راهنمائی کند واز خطرات کوچه های پرپیچ وخم روزگار برهاند، چاره ای ندارد جز اینکه باید باآنان هم نفس بوده و نزدیک به آنها بشود وکارهایشان را از نزدیک مورد بررسی قرار دهد وبرازدرونی آنها برسد ومطالب سری آنها راکه ممکن است نتوانند بزبان بیاورند بداند وآنچه را بصلاح آنها میداند انجام دهد.

ناظم میگوید: چنین کسیکه با مردم بطورکلی همدم وهمراز باشدوبه اسراردرون وبیرون آنها متوجه گردد وازهمه آنها باخبر و دلسوزجامعه باشد منحصربتواست وجزتوا گرچنین ادعائی بکند قابل پذیرش نمیباشد.

سرخیل نکویان سرافراز توئی تو= هرقافله‌ای که بسفر حرکت میکنند وبرجاده مستقیم مقصود قدم گذارده، برمرکب سفر می نشینند ازنظراینکه امورش روی نظم وترتیب معینی باشدبرای خود رئیسی که‌شایستگی او ازنظرمردم قافله محرزاست معلوم میکنند چنانچه‌برای مسافران حج که‌کوی یار است امیرالحاج تعیین میشود، اینک اگرقافله نکویان برمرکب سفرمی نشینند وبرجناح سفرمستقرگردند ومردم رابصراط آدمیت وجاده انسانیت بخوانند توکه‌امروزگل سرسبد حقیقت وفرد کامل انسانیت و معنویتی قافله سالاروامیرالحاج آنهائی ودیگران هرچند درخوبی وبزرگواری بمقامات عالیه‌رسیده‌باشد، بازنیازمند بتووگدای آستانه توانند...

با نائی ونی ، صاحب‌آواز توئی تو= نائی آنکسی است‌که نی میزند ودم درآن میدمد ونی همان آلتی است‌که‌پرده‌ای از روی دم نائی برمیدارد وحقائقی که‌درآن نهفته‌ورازهای پنهان راآشکارمیسازد.

منظورازنی لباس هستی ووجود است‌که‌براندام ماهیات و ماسوا پوشانیده‌وآنها رابراریکه وجود نشانیده‌وتاج هستی برسر

آنان گذارده و نائی ذات اقدس حضرت کردگار است که در این موجودات دمید وحقائق لاتعد ولاتحصای خود راکه باین صورتهای مختلف درآورده بود آشکار ساخت و هریک را مظهری از مظاهر جلال وجمال خود قرارداد ودرآن روز نوای " الست بربکم" را درآنها دمید وآنها هم بلافاصله دهان به " قالوا بلی " گشودند. (حبیب)

هرلحظه زند نائی دونوا یک نغمه الست یک نغمه بلی
دارد دل من هرلحظه دوعید یک عیدفنا یک عید بقا

ناظم میگوید: ای مظهرکمال وای مظهرجلال وجمال حضرت ذوالجلال تودرهمان روزکه نائی حقیقی نیهای وجود میدمید و آنها را به یکتائی خود دعوت میکرد توبا او همصدا بودی وازهمان روزکه پی بحقیقت واجب الوجود برده ماسوا را بیکتائی او می خواندی . حافظ گوید:

بودم آن روزمن ازطائفهٔ دردکشان
که نه ازتاک نشان بود ونه ازتاک نشان

چون معجزه راکاشف هرراز توئی تو= پیداست که هرسالکی چون قدم درراه سلوک بگذارد اشکالات وپیش آمدهای بی سابقه ای برای او میشود وهرگاه مرشد کارآزموده وکاملی که راههای سلوک راکماکان پیموده داشته باشد بزودی بها وعرضه داشته وقفل مهمات اورا میگشاید.

ناظم که تخلص معجزه است میگوید: توبرای من وهزارها چون من مرشد کارآزموده واکمل ازهرکاملی وهرگاه رازی ویا امر

مشکلی ازجهت من پیش آمد کند بلافاصله دست مبارک از آستین مهرومحبت درآورده وآن رازوال مرنهانی مرا به بهترین وجهی آشکار کرده وگره ازکار من میگشائی ومرا راحت وآسوده میسازی ونیازم را بطور کلی ازسایرزادان مرتفع میفرمائی .

زانروی تورامخزن اسرارگرفتم = خدایمتعال انسانراکه اشرف مخلوقاتست نعمت عقل وفهم عنایت فرموده تابدانوسیله بتواند هرچه بهتروکاملتربحقائق موجودات پی ببرد وحقیقتی که از دیگری مشاهده‌کند ازآن قدردانی نموده درصدد برآید تاآنرا بیشترو روزافزونتربسازد مخصوصا درامورسلوکی که سالک باید بسیاربیداربباشد وبداند آنچه راکه پیرکارآزموده اش گفته چیست وسرانجام بکجا منتهی میشود؟.

ناظم میگوید: پس ازآنکه هرگونه رازدرونیم را بحضرت تو عرضه داشتم وجناب توبه بهترین طرزی آنراکشف کرده وشرح دادی دانستم که تومخزن اسرارودریای مالامال ازحقایق ودقایقی وبا توجه بجناب تووداشتن چنین نعمتی دیگرچه احتیاج دارد که آدمی دست به درخانهٔ دیگران درازکند وازآنها کمک ومساعدت بخواهد، زیرا برفرضی که اگردیگران هم فیضی داشته باشند ازدر خانهٔ این بزرگوار است زیرا ما باداشتن نعمت وجود او ازهمهٔ فیوضات برخورداریم (چونکه صدآمد نود هم پیش ماست).

گذشته ازاین ازانصاف دوراست آدمی درروزروشن به نور خورشید اعتنائی نکند وچراغ روغنی راافروخته وازروشنی آن

استفاده کند.

ازلوح دل عارف آگـــاه گواهی است

یعنی که بشرقابل اسرار الهی است

زین بعد اگرسیربه سرحد سیاهی است

دیگرنه ره ورسم ثوابی وگناهی است

این رمز من ازمردم اصرارگرفتـــم

******

ازلوح دل عارف آگاه آگاه است = حقیقت همیشه ظاهراست وهیچگاه ممکن نیست چنین فیضی که باید عالمگیرشود درجامهٔ نیستـــی درآید وپشت پردهٔ عدم مخفی گردد. بنابراین بصورتهای مختلف حلوه میکند وبلباسهای مختلف درمی آید وبالاخره تاآنجاکه بتواند خود را علنی میسازد.

ازجمله جاهائی که ممکن است حقیقت را مشاهده کرد وآنرادید وازجلواتش باخبرشد، یکی لوح دل عارف است که نورحقیقت درآن سراچه ظهورکرده وسراپای آنرا منورساخته وقابل فیوضات گردانیده.

لوح دل مانند کتابی است که یکنفرموءلف مدتها سال رنج میبرد تاآنرا ازمدارکی که دارد تهیه کرده، دردسترس خوانندگان بگذارد آنهاکه پس ازتکمیل وتالیف آن بمطالعه اش توفیق پیـــدا میکنند، اندازهٔ معلومات وسلیقه وارزش نویسنده را میفهمنــــد ومیدانند تاچه پایه ای ارتقا پیدا کرده.

لوح دل کتابیست که آنرا بدست صاحبدل سپرده تا صفحهٔ آنــرا

بقلم اعمال شایسته وقدمهای خیر بنویسد وپرکند آنگاه اگرکسی چشم حقیقت بینی داشته باشد با یکنظر بپایه پیشرویهای آن عارف که درسلوک داشته متوجه میشود .

بنابراین باید بکوشیم تالوح دل را ازآلایش ظاهری و آلودگیهای دنیوی پاک وپاکیزه بسازیم وآنرا از صورت بیگانگان تهی وخالی ساخته ومانند لوح دل کودک صاف و ساده گردانیم . حبیب گوید :

لوح دل را هرچه بود ازصورت بیگانگان

همچولوح کودکان شستیم واکنون ساده‌ایم

زیرا هرچه صورتهای بیگانه وغیرحق درصورت لوح دل جلوه‌گر شود آن به‌آن چشم می‌آیند وانسانرا ازراه حق وتوجه با و دورمیگردانند ، اما آنکسی که عاشق است وآتش عشق ، شعله بخرمن او زده ازآب صاف وپاک عشق تمام جرمها وگناهان خود را شستشو داده ولوح جان را پاک وپاکیزه میکند . (صفی)

لوح جان را زنقش جرم دهیم شستشوئی به‌آب رحمت عشق

وسرانجام کارش بجائی میرسد که بجزازروی دوست ، چیزی نمی بیند ومعتقد است : درلوح دل بجزاز روی دلدار ، عکس دیگری وجود پیدا نمیکند . (صفی)

لوح دلها را همه نقشی زمهرروی تست

کلک نقاش ازل نقش ترا چون ریخته

یعنی که بشرقابل اسرارالهی است = مسلم است که امور

پسندیده ودرجات عالیه منحصربه افرادیست که بتوانند آنها را نگهداری کنند ومطابق با مقتضای آنها رفتار نمایند.

درمیان افراد موجودات بشرشایستگی وقابلیت همه گونه مراتب ومقامات رادارد ومیتواند براثراستعداد خدادادی که دارد، بسیرکمالی خود برسد وازآنجاکه بشرمظهراتم ربانی است مانند آفریدگارخود که صفاتش نامحدود ولاتعد است، صفات اونیزنامحدود ونامعین است ومیتواند براثرکنجکاوی وجدیت وریاضتی که برخود هموارنماید، بجائی برسد که بجزخدا دیگری نداند.

رسد آدمی بجائی که بجزخدا نداند

بنگرکه تاچه حد است مکان آدمیت

وازجمله معالی ومقاماتی که منتهی آرزوی آدمیست، پی بردن به اسرارالهی است که آنهارابداند وبلوازم ومقتضیات آنها رفتارکنند.

اکنون باید توجه‌کرد اسرارالهی وپی بردن بحقایق آنها اموری هستند که دراین روزگارموجود بوده وبه تعقیب فردی هستند که آنها رابفهمد ودرمعرض عمل درآورد و بکمون وحقیقت هرموجودی که توجه میکنیم می بینیم : نمیتواند حامل اسرار الهی باشد وحقایق آنهاراکشف کنند، امابدل انسان وفرد اکمل آن که شخص عارف است چون توجه میکنیم می بینیم لوح دل او به اندازه‌ای صاف وپاک وخالی ازآلودگی است که میتوان اوراقابل

ولایق اسرار الهی دانست .

آدمی لایق اسرار خدا یست وجزاو هرکه دم از سرسر احدی زد بیجاست

زین بعد اگر سیر به سرحد سیاهی است = انسان مبدءِ ظهور فیوضات ربانی وعلت آفرینش ماسوا است ووجود او سبب پیدایش موجودات گردیده ومنطوقهءِ لولاک لما خلقت الافلاک نیز حاکی از این بیان ومشعر برهمین مطلب است .

گرنبودی تومقصد اصلی ماسوا کی ظهورکردستی

وهم چنین مضمون بک اصیب وبک اعاقب ، حاکی از آنست که آغاز وانجام ایجاد وپیدایش انسان است که او اگر نبود آفرینش صورت وقوع نمی یافت واگر او درا ینجهان زیست نمیداشت ، نیک وبد وثمرونتیجهءِ اعمال ووجود اشیاءِ نمودار نمیگردید .

باری ناظم بهمین نکته توجه داشته که میگوید : دل پاک و خالی از آلودگی انسان عارف شاهد صادقی است که بشر ، قابل اسرار الهی وحافظ ارادت نا متناهی ذات اقدس باریتعالی است واگرکسی باین منبع فیض توجه نداشته باشد وبخواهد بغیر او توجه نماید وچشم بذیگری بدوزد ، مسلما به بیراهه افتاده وسرانجام بسرحد تیره وتاریکی خواهد رسید وبه محدودیت برخورد میکند وحال آنکه اگر با انسان سروکار داشته باشد ، هیچگاه با محدودیت و نا متناهی بودن روبرو نخواهد شد .

دیگر نه ره ورسم ثوابی وگناهی است = ثواب وگناه پاداش و عذاب متعلق بموجودی است که دلش بحال خود نسوخته وبلباس

محدودیت درآمده و از نعمت کمال و استعداد خدادادی خود بهره مند نشده فردا او را که عقاب میکنند نه تنها از آن نظر است که چرا مقدمات کمال را ضایع گذاردی و خود را برای وصول بمبدء حق و نامحدودیت نرساندی و مانند سایر حیوانات محدود که پس از اندکی بسرحد سیاهی و محدودیت میرسند در منجلاب محدودیت قرار دادی ، بنابراین بی رسمی و بی گناهی متوجه بوجودی است که عاقبتش بسرحد سیاهی و ظلمانی منجر میگردد.

این رمز من از مردم احرار گرفتم = این سخنی که گفتم رمزی بود که پرده از چهرهٔ آن گشادم و حقیقتی را بلسان شعر آشکار ساختم و چنانچه میدانید این رمز و توجه بدان را من از مکتب مردمی آموختم که آنان همه مردمی آزاد و روشن فکر و گذشته از آلودگیهای دنیوی هستند ، زیرا رقیت منحصر باین نیست که کسی بعنوان نوکری و خدمتکاری به بهای محدودی از دیگری خریده شود و چون حیوانی تحت نظر او کار کند و هیچگونه حقی از خود نداشته باشد و مصداق " العبد و ما فی یده کان لمولاه " باشد ، بلکه بنده گرفتار و عبد بیچاره کسی است که خود را پایبند علائق دنیوی کرده باشد و بندهٔ دنیا باشد ، بسیاری از مردم آزادنما که پابند آلودگیهای دنیا هستند ، بنده اند نه آزاد.

راز دل سلمان و اباذر که یکی نیست

اسراربسی هست و در این گفته شکی نیست

برترزسپهر دل عارف فلکی نیست

سری که خبردار ز رازش ملکی نیست

تعلیم من ازحیدر کرار گرفتم

راز دل سلمان و با ذرکه یکی نیست = مراتب مختلف ودرجات متفاوت است، رازهاونهفتنیهای دل اشخاص بسیار است، هرکس رازی دارد که دیگری ازآن باخبرنمیباشد وبلکه رازدرونی هرکس قابل اظهاربرای دیگری نیست، هرچند هم آنطرف مقابل مردی کامل ووارسته باشد ووقتی که ثابت شد مراتب متفاوت است، باندازهٔ تفاوت رتبهٔ فکروانديشه متفاوت میشود.

سلمان وابوذرهردوازبزرگترین افرادی بودند که تاج افتخاراسلام را برسرگذارده وبازسعادت ولایت برسرشان سایه افکنده وبتفاوت مقام سلمان درجهٔ نهم اسلام رادارا بود و ابوذردرجهٔ هشتم‌راو رازی سلمان میدانست که ابوذرازآن بیخبر واستعداد توجه بدانرانداشت بهمین مناسبت فرموده‌اند:

هرگاه ابوذر از رازدرونی سلمان باخبرمیشد، اورا میکشت زیرا چنانکه گفتیم ظرفیت بیش ازآن نداشت ونمیتوانست بفهمد وممکن بود اورا بخطا نسبت داده، کمرقتل اورا به‌بندد.

من اسراری شنیدم ازلب دوست

که‌گرگویم کند خلق ازسرم پوست

همان بهترکه‌لب بندم ز گفتار

که‌خواموشی بجا وسخت نیکوست

اسرار بسی هست و در این گفته شکی نیست = در بند سابق گفت: صاحب اسرار الهی و لایق آن، انسان است و بس و هرکسی بقدر استعداد و درخور لیاقت خود به نتائجی رسیده که دیگری از بدست آوردن آن نتوانست و در یک مکتب درس خواندن و از حضور یک بزرگ استفاده کردن، هم دلیل بر آن نمیشود که آنچه را آن یک میدانست، دیگری هم آنرا بداند.

بهترین دلیل وجود سلمان و ابوذر است که هردو در یک مکتب وارد و از سخن بزرگی فیض برده و بملاقات بزرگترین افراد شرفیاب گردیده، در عین حال اسراری را سلمان میدانست که ابوذر از توجه بدانها عاجز بود. یعنی استعداد نداشت.

اینک در این مصراع میگوید: خیال نکنید اسراری نیست یا همه از همه اسرار با خبرند، نه چنین است، اسرار بسیار است و نهفتنیها فراوان و بدون شک و شبهه باید بوجود آنها و فراوانیشان اعتراف کرد.

برتر ز سپهردل عارف فلکی نیست = مردم برای رسیدن به مطلوب خود سیر صحراها و بیابانها و کوهها میکنند. و چون آنطوری که باید و شاید بمقصود نمیرسند و با صطلاح چنگی بدل نمیزنند سیر سموات میکنند و بکرات دیگر توجه میکنند و بآلات و دستگاههائی که دارند، بعرض و طول و پست و بلندی آنها میپردازند، باز هم بهره نمیبرند.

آری اگر بخواهند براستی بمطلوب برسند، چاره‌ای ندارند جز اینکه

دست نیازیبدامن عارف چاره‌سازی بزنند وخواسته‌های خود راکه همواره آرزومند بدان بوده ازاوبخواهند، زیرا هرچه هست درخانهٔ عارفست

بردرپیرمغان دست توسل دارم

زانکه زان درهمه ام فتح وظفرخواهدبود

امام صادق علیه السلام فرمود: اگرحسن بصری شرق و غرب عالم را بپیماید وبخواهد دست بحقیقتی پیداکند بجزازدرخانهٔ ماکه شهسواران میدان حقیقتیم ازجای دیگری بهره مند نخواهد شد.

آری صدق صلوات الله علیه وماهم چنانچه مکررگفته ایم: عارف‌کسی رامیدانیم که نخست معرفت به ائمهٔ اثنی عشر داشته وخود راگدای درخانهٔ آنها بداند، سپس هرچه بگوید مستند بدانها باشد نه هرشاعرغزل بافی وهرمودرازلبافی.

باری سپهردل عارف ازهرفلکی بالاتراست، ممکن است اطلاعات علمی فردی باندازه‌ای باشد که ازتمام افلاک نهگانه برخوردارباشد وازهوا وطبیعت ودرجات آن باخبر، اما باز فلکی بالاترازهمهٔ افلاک وجود که دل عارف است، هرگاه دست بدان فلک پیدا کرد ازتمام افلاک وحرکات آنها باخبرگردیده.

سری که‌خبردار زرازش ملکی نیست = گفتیم اسراری هست و معترفیم، رازهائی دراین عالم وجود دارد وگنجهائی مخفی ونهانست که‌با دردست داشتن هزاران گنجنامهٔ ظاهری نمیتوان

آنها را بدست آورد وسری درجهان خلقت وجود دارد که فرشته با تقرب و عصمتی که داراست، از پی بردن بدان عاجز وبلکه بی خبر است چنانچه حق متعال درباره آفرینش آدم واینکه او خلیفه من وآیت منست، با فرشتگان سخن گفت. آنان که از راز آفرینش با خبر نبودند ونتیجه آفرینش را آدم نمیدانستند که مظهر اتم خداوندی است، معروض داشتند:

" اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ...".

اگر غرض از ایجاد او آنستکه وی سرتعظیم دربرابر تو فرود آورد وبه تسبیح تو بپردازد؟ ما که موجوداتی معصوم ومطیعیم همواره بیاد توهستیم وبه تسبیح وتقدیس تو مشغولیم. فرمود:

" انی اعلم مالا تعلمون " نه چنین است، تنها اورا برای تسبیح وتقدیس نیافریده ونیازی هم بدان ندارم، بلکه در آفرینش او چیزهایی را میدانم واسراری در آن نهفته است که شما نمیدانید وخبردار نمی باشید.

تعلیم من ازحیدر کرارگرفتم = آری این معنی را که سریست که فرشته هم بدان رازنرسیده وپرده از چهره آن برنداشته من از مکتب علوی واز کتاب عشق او آموخته وفهمیده ام که چنین رازی بوده، میتوان گفت:

منظور از آن راز ولایت حضرت مولا علی علیه السلام است یعنی زمان باید فصول وسال وماه راطی کند وافرادی بیایند

۱

وبروند وبزرگانی سربه‌تیره‌ء تراب بنهند تااستعدادشان بپایه‌ء برسد که بتوانند ازنعمت ولایت آنجناب برخوردارگردند واین سرولایتی وظهورآنراکه درکی وبه‌چه‌وسیله باید پیداشود؟.

درآغازخلقت باخبرنبودند واگربراستی ازاینمعنی باخبر بودند هیچگاه‌خود رابه‌تسبیح وتقدیس نمی ستودند، وازایجاد آدم که‌واسطه‌ء پیدایش مقام ولایت بود، اظهاربی نیازی نمی کردند...

عمری سخن ازقاف و زسیمرغ شنیدی

درقاف نرفتی تو وسیمرغ ندیدی

ای طایرقدسی که بشاخی نپریدی

چون روزوشب اندرقفس تن بخزیدی

بیهوده مگو جای بگلزارگرفتم

عمری سخن ازقاف وزسیمرغ شنیدی = گفتارزیاد وگفتگوها دراطراف موجودات عالم بسیاراست هرکس باندازه‌ءاطلاعات و درخورتوانائی علمی خوددرباره‌ء آنها سخن میگویند وهنگامی‌سخنان افراد درخصوص اموری است که‌یاوجود ندارند ویااگر موجود است هم اکنون ازانظارغائب وبدان دسترسی نیست، ازقبیل سیمرغ که‌آنراعنقای مغرب‌گویند وازآن تعبیرمیکنند بکلیکه افراد آن وجود ندارند ویااگرموجودند، حقیقت آنهاچنانچه باید وشاید معلوم نمیباشد. (حبیب)

که‌زسیمرغ وکه‌ازقاف سرودند سخن

گاهی ازشمع مثل گاه‌زپیمانه‌زدند

حافظ گوید:

وفا زکس مطلب ورسخن نمیشنوی بهرزه طالب سیمرغ وکیمیا باش

دراشعار ارباب حال ازقاف سخن بمیان آمده وازآن تعبیر بقاف نیستی نموده وسالکان را برای ازخود گذشتگی بقاف نیستی دعوت کرده تا بدان وسیله بتوانند عنقای مغرب راکه معروف الاسم ومجهول الجسم است، شکارکنند وبمقصود رسند. (حبیب)

سوی قاف نیستی پروازکن بی پر وبال

بی محابا صید عنقا کن کمال اینست وبس

وانسان عارف، قاف وعنقا رابی معنی وبی حقیقت ندانسته ومعتقد استکه این هردو، اشاره بحقیقتی استکه انسان سالک باید ازآن تعقیب نموده وبماهیت آن نائل آید، زیرا اینگونه الفاظ ازدهان مردانی سرزده که همه اهل باطن وحقیقت بوده و افسانه نمیگفته اند وشایسته نیست سخن حکیم وعارف را که: "کلام الحکیم حکیم الکلام" است، به افسانه وامثال آن تعبیر کرد. (حبیب)

قاف عنقا را همه افسانه ووهم وخیال

چندگوئی گفتهٔ دانشوران افسانه نیست

روی همین موضوع ازسیمرغ تعبیربانسان کامل نموده اند و ق را عبارت ازکوهی دانسته که برکرهٔ عالم احاطه دارد وگرداگرد آنرا فراگرفته، بنابراین هرگاه سالکی درقاف نیستی درآمد وخانهٔ قلبش راکه " قلب المؤ من عرش الرحمن " است ازما سوا

پاک کرد برعوالم امکانی احاطهٔ تامه پیدا خواهد کرد وحقایق برای اوظاهروهویدا میگردد.

درقاف نرفتی تووسیمرغ ندیدی = سخن ازقاف وسیمرغ بسیارشنیدی ، اما چنانکه گفته شد چون ازحقیقت هردوبیخبر بودی بجزافسانه بمطلب دیگری پی نبرده ، زیرانه درقاف که محل عنقای مغرب است رفتهٔ ونه سیمرغ‌راکه درآنجا ازانظار مخفی شده دیدهٔ ، یعنی نه باانسان کاملی نشسته‌که ازبرکت انفاس او استفاده‌کرده باشی ونه بچله‌خانهٔ ریاضت درآمده‌تادل را از آلودگیها پاک وپاکیزه بسازی وقابلیت مقام قرب پیداکنی .

وبالاخره بجزازحرفهائی که نتوانسته‌ادراک حقیقت آنهارا بنمائی ، چیزدیگری دستگیرتونشده‌وتعجب اینجاست‌که باهمهٔ ناداری ادعاهای بسیاربزرگ هم میکنی وخود راشایسته ولایق می پنداری وزانوبزانوی مردان عالم میزنی . سعدی گوید:

مردی ندیده‌خدمت مردی نکرده آنگاه‌صف صفه مردانت آرزواست

ای طایرقدسی که‌بشاخی نه‌پریدی = دنیا محل کاراست وجای ترقی وتعالی وهرکس باید بقدرتوانائی واستعداد خود ، کارهائی که‌بسودش تمام میشود انجام دهد واز این راه‌زادوراحلهٔ عالم معنی وباطن رابرای خود تحصیل نماید ، بدینمناسبت فرموده :

" الدنیا مزرعة الاخرة " دنیاسرزمینی است‌که‌باید در آن دانهٔ عالم آخرت‌راکاشت وبه‌آب‌اعمال پسندیده ، آبیاری کرد تادرعالم دیگرباکمال راحتی درونمود واستفاده‌کرد وهم

فرمود :

" تزودوا رحمکم الله فقد نودی فیکم بالرحیل " .

اکنون که میتوانید وگرفتاری برای شما پیش نیامده ، درصدد تحصیل زاد وتوشهٔ عالم آخرت خود ، برآئید زیرا اگرگوش شنوا وچشم بینا داشته باشید ، می بینید که منادی مرگ درمیان شما قیام کرده وبه آواز بلند شما را بصراط مرگ وعقبات آن میخوانند وبالاخره چنانچه میدانیم انسان کل سرسبد عالم وجود " ولولاک لما خلقت الافلاک " درباره او آمده وآنچنان موجودیست که این جهان با این عظمت برای او تنگ وتاریک ومانند قفسی است که طوطی خوش الحان راکه باید درفضای عالم پرواز کند وازاین شاخ بشاخ دیگرنشیند ، درآن جای داده باشند . حافظ گوید :

طایرگلشن قدسم چه دهم شرح فراق

چندروزی قفسی ساخته اندر بدنم

باری این طایرگلشن قدس واین مصداق تبارک الله احسن الخالقین " درصورتی باید بخود ببالد وطاوس واردرباغ وچمن عالم بچمد که قدمی بنفع خود برداشته وازشاخی بشاخ دیگر وازمقامی بمقام دیگرنائل گردیده باشد وبراثرسعی وکوشش خود موقعیتی بدست بیاورد که " وان لیس للانسان الا ماسعی " .

(هرکس بقدرکوشش خود کرده راه طی) والا مغبون گردیده و بزیان خود اقدام نموده که فرموده :" من ساوی یوماه فهومغبون" آری اگرکسی دوروزش مساوی باشد ، مغبون است وآنکسی که

هیچگونه‌کاری نکرده‌وهیچ قدمی بنفع خود برنداشته ، چه‌حالی خواهد داشت ؟! .

مجملا ناظم بهمین قسم مضامین اشاره‌کرده میگوید : توکه طایرقدسی ، درصورتی لیاقت مقام انسانیت را خواهی داشت‌که بیک حال ویک مقام اکتفا نکرده‌وسعی نموده‌تا بمقام عالیتری نائل گردیده‌وبکمال حقیقی خود برسی وبسیرتکاملی خویش ادامه دهی نه‌آنکه‌با سم تنها قناعت‌کرده ، خود را عارف لفظی بدانی مولوی گوید :

اسم خواندی رومسمی را بجو مه‌ببالا دان نه‌اندرآب جو
گرزنام وحرف‌خواهی بگذری پاک کن خودرازخودهان یکسری

چون روز وشب اندرقفس تن بخزیدی = وصول بمقامات وتوجه بحقایق وادراک معنویات منوط به‌آنستکه‌انسان براشرزحمت و ریاضت‌بدانها دست‌پیداکند وازاین راه‌بباطن آنها برسد و ثابت است‌که‌بدست‌آوردن گنج بسته‌برنج است ومزد نتیجه‌ٔ کار .

نابرده‌رنج گنج میسرنمی شود مزدآن گرفت جان‌برادرکه‌کارکرد

واما آن کسی که‌پیوسته‌درخانهٔ خود دربستر راحت غنوده ، کی میتواند ازفضائل وکمالات وحقایق معنویات برخوردار گردد؟ .

ویابقول ناظم ای طایری که‌ازعالم قدس وطهارت هستی چگونه‌تمایل بمقام اصلی خود داری که‌ازاین آلودگی پاک و پاکیزه‌گردی باآنکه‌توهنوزازخود نگذشته‌وهمچنان درقفس تن

خزیده وراحت نموده ای ؟.

تاکی دراین قفس تو خزیدی وراحتـــی

بالی بزن بجانب دلبر شتاب کـــن

بشکن مراین دریچهٔ خاکی وسربـر آر

سوی حبیب وهرچه جزا وراخراب کـــن

بیهوده مگوجای بگلزارگرفتم = ادعااگرمطابق با واقـــع باشد، بسیاربجا ومناسب است وهرکسی هم بشنود چون میدانـــد حقیقتی دارد خواه ناخواه می پذیرد وازدل وجان تحت حکـم آن درمیآید، اما اگرحقیقتی نداشته باشد، کسی زیربار آن نمیرود ودراندک وقتی مدعی آن هم ازنظرها می افتد واگرروزی هــم ادعاء صحیحی بنماید، کسی ازاونمیخرد وبزودی نمیتوانـــد صحت ادعاء خود را ثابت بنماید.

آن طائری میتواند بگوید: جای من درگلزاراست واز بوی عبیرآمیزآن بهره مند میشوم که براستی قفس تن راشکسته باشـد وازنا راحتی آن آسوده خاطرگردد، اما آنکه هنوزدرزندان قفـــس است واز لابلای سیم وآهنهای آن با دل پرحسرت واندوه بگـــل و گلزارمینگرد، چگونه ممکن است بگوید:

جای من درگلزاراست وازنعمت گلها مستفید وبهره منـــد میگــردم ....؟.

******

من با توچگویم دل آگاه نداری
تا دیدهٔ جان بر رخ آنماه نداری
والله که توراه بالله نداری
تا توخبر از راهرو و راه نداری
شاید که بگوئی ره انکار گرفتم

****

من با توچگویم دل آگاه نداری = علامت انسان بیدار و کسی که آماده برای استماع حقایق ومعنویات است ، آنستکه دارای دلی آگاه و قلبی بیدار است ، یعنی بدین وسیله می تواند بد ازخوب و زشت را اززیبا امتیازدهد وآنچه راکه بنفع خود است ، تاآخرین قدرتی که دارد، بدست بیاورد.

برعکس افرادی که قلبی روشن ودلی بیدار و آگاه ندارند همیشه گرفتار وبیچاره ودرعین حال که بخیال خود دل دارند چنانند که ازنعمت دل محروم گردیده وحق ازباطل تمیزنمیدهند. خدایمتعال دربارهٔ این عده فرموده :

" لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اذان لا یسمعون بها ولهم اعین لا یبصرون بها اولئک کالانعام بل هم اضل ."

آنهاکه ازحقیقت دور وازمعنویت مهجور ، مردمی هستند که دل دارند، اماحقیقت نمی فهمند ونمیتوانند حق راازباطل

را تشخیص دهند وگوش دارند، لیکن حقایقی که برای آنها گفته میشود، نمی فهمند وچشم دارند اما راه راست از کج را تمیز نمیدهند. این عده از افراد مانند چارپایانند که بجز برای بارکشی وبیچارگی، برای کار دیگر آفریده نشده اند، بلکه آنها از چارپایان پست ترند، زیرا چارپا وظیفهٔ محولهٔ بخود را تا حد امکان، انجام میدهد اما اینها از زیربار وظیفه فرار میکنند.

مجملا ناظم میگوید: حقایق بسیار در نزد انسان عارف و سالک آگاه نهفته شده وبودیعت گذارده شده وبرا واست که گوهرهای قیمتی خود را در معرض استفادهٔ اشخاص قرار دهد وشکی نیست او که بپایه های عرفان وسلوک ارتقا پیدا کرده، بلاشک خسّت ولئامت درا ونیست، آنچه را اطلاع دارد دردسترس طلاب سلوک قرار میدهد مشروط برآنکه سالک دلی بیدار وآمادگی برای استماع حقایق داشته باشد، لیکن از این معنی متأسف است که تودلی بیدار وقلبی آماده نداری که سخنان حقایق بینا نرا بشنوی ودرمعرض عمل درآوری.

تا دیدهٔ جان برر‌خ آن ماه نداری = ازجمله حواس پنجگانه ظاهری، یکی چشم است که خدا یمتعال آنرا درصورت آدمی که قابل ازبرای پوشش نیست، قرارداده تا بوسیلهٔ آن اموری که سزاوار رؤیت اند، به‌بیند وبتوانند ضررا زنفع راکه محصول رؤیت اند امتیاز دهد دربرابر آن چشم سرکه بجز از محسوسات، چیز دیگری نمی بیند، سریست که حقایق پنهانی وامور باطنی

بوسیلهٔ آن رؤیت میشود وهمهٔ مردم دارای ایندوچشماند بااین تفاوت آنهاکه دست بدامن وارستهای نگردیده، چشم باطنشان کور وپرده برروی آن افتاده، چنانچه حق متعال میفرماید:

" ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب عظیم".

خدای متعال طبق مصلحتی که خود میدانسته وحقیقت الهیتش ازآن باخبربوده، دلها وگوشهای مردم دورازحقیقت را مهر زده وپرده بردیدگان باطن وظاهرشان افکنده وبدینعذاب درنشانهٔ ظاهری آنها راگرفتارساخته، علاوه برعذاب بزرگی که درعالم آخرت برای آنها معین گردیده.

ناظم میگوید: اگربخواهی ازامورباطنی باخبرشوی وآنچه نادیدنی است، به‌بینی، باید ازچشم دلت استفاده کنی وآنرا بکارانداخته به‌حقیقت آن ماه که جهان تاریک وظلمانی را ازفیض نورخود روشن ومنورساخته وزمین وآسمانرا درخشان نموده که: " الله نورالسموات والارض " نگران شوی.

والله که توراه به‌الله نداری = باری تاچشم حقیقت بین نگشائی وپرده بدستکارآزموده ازروی آن برنداری، بخداکه چشم ماسوی بدوست وسفرهٔ فیضش همه جا وهمه کس رافراگرفته ومشمول رحمت رحمانیهٔ خود قرارداده توبااین وضعیت وکیفیت که بکار خود پرداخته‌ای، راهی باللهکه همه واله وحیران جناب اودرصفات واسمائش سرگردانند، نداری.

زیرا همهٔ سالکان که درراههای پرخوف وخطرسلوک قرار میگیرند برای این است که دست بجانب او دراز کنند واز راه باطل بتوفیق او برکنار گردند وحاصل تمام زحماتشان راکه وصول بحضرت او است ، بدست آورند وچنانچه همه گفتند ودرآثار حقایق نشان بدان اشاره کرده ، راه وصول بحق منحصر است به از خودگذشتگی وتا اینحال برای سالک پیش نیاید از رنجش نتیجه ای نبرد و بگنج مقصود نرسد وراه صعب پرخطررا بمنزل نرساند . (حبیب)

هرچه پوئی جز ره حق باطل است

هرچه جوئی جزخدا بیحاصل است

ازخودی بگذر که در راه خدا

صعب وبی پایان همین یکمنزل است

وازدنیا برکنارشدن و رند ولاابالی بودن ومجلس آرائی کردن هیچکدام وسیلهٔ موجبات وصول را فراهم نمی سازند .

حبیب گوید :

چه صوفی وچه زاهد وچه رند وچه شاهد

راهش بخدا نیست گرازخویش جدا نیست

وثابت است که با نداشتن وسیلهٔ مهم که ازخودگذشتگی است سلوک راه حق میسرنمیباشد ، بلکه اقدام بجادهٔ باطل است که جز بیچارگی ، سودی ندارد . حبیب گوید :

یک نکته زین درس وسبق باید نگردانی ورق

مشنو که هرگزکس بحق ازراه باطل میرسد

وبالاخره دین حق وسلوک واقعی ازراه تقلید تحقق پیدا نمیکند ودراین راه حتما باید چشم روشن باشد زیرا باندازه‌ای خطرات فراوانست که ممکن است با اندک اشتباهی بپرتگاه عجیبی که خلاص شدن از آن سالها وقت لازم دارد. بنابراین علی العمیا وکورکورانه نباید بود. (قاسم)

دین حق را مجوعلی التقلید راه حق را مرو علی العمیاء

تا توخبرا زراه بر وراه نداری = انتهای بیچارگی تو تا هنگامی است که توازنشیب وفرازودوروونزدیک ومنازل متعدد راه بی خبری ونیزازراهبری که ترا باید بدین طریق هدایت و راهنمائی نماید بی اطلاعی.

امابمجردی که ازنعمت وجود راهبرکارآزموده وگرم وسرد سلوک راچشیده برخوردارگردیدی همه‌گونه درهای آسایش بروی تو گشوده میشود وخطرات برطرف وکشف معضلات برای توشده وحقایق یکی بعد ازدیگری ازبرای توبظهورمی پیوندد.

(اقدسی شیرازی)

منزلگه جانانه بس دوراست ونبود هیچکس

تاگردد فریادرس رهبرشود دیوانه را

زین پس شوم درجستجو پرده بپرده توبتو

دردل که باشد عرش او پیداکنی جانانه را

آئینهٔ دل کن جلی تاحق به‌بینی منجلی

گروصل جانان مایلی بیرون نمابیگانه را

بردل زعرش کبریا آمد مرا دوش این ندا

خواهی اگر خانه خدا پاکیزه دار این خانه را

شاید که بگوئی ره انگار گرفتم = گفتم تا چشم دل بیدار و روشن نباشد و بدان بحضرت دوست نگران نباشی و از راهوراهبر اطلاع حاصل نکنی ، بخدا سوگند بجناب او نمیرسی ، زیرا مقدمات سلوک را آنچنان که باید و شاید دارا نمیباشی .

لیکن از آنجا که بخود چنین گمانی نداری و درخود نقیصه‌ای احساس نمیکنی و خود را بخیال خود فوق تصور می پنداری و پنداشته‌ای با شنیدن چند جمله اصطلاحات و بافتن چند کلمه بصورت نظم بهمه‌جا رسیده و احتیاجی بهیچ سالک واصلی نداری ممکن است سخن را حمل برغرض نموده و مرا دشمن و حاسد خود خیال کنی ومنکرشده بگوئی چنان نیست که سوگند یاد کرده و دسترسی بوصول بحضرت دوست ندارم ...

****

میخواستم افشا کنم اسرار نهان را

آگاه زاسرار کنم اهل جهان را

آن یار بفرموده نگهدار زبان را

هرچند سواری مده ازدست عنان را

من جان ترا مخزن اسرار گرفتم

میخواستم افشا کنم اسرار نهان را = من هم اکنون که با تو سروسری پیدا کرده درنظردارم ترا ازگرداب بیچارگی نجات دهم

وبشاهراه کمال وسعادت برسانم چنان اراده کردم که برای اثبات دعوای خویش اسراری که در دلم نهفته و از مبدء فیاض حضرت کردگاری او بهره مند گردیده برای تو بیان کنم وکشف اسرار نموده، پرده از روی کار بردارم .

آگاه ز اسرار کنم خلق جهان را = ومردم جهان را که بجز از امور ظاهری حقیقت دیگری را نمی بینند ومشاهده نمیکنند، از اسرار نهانی وامور ورای عالم طبیعت آگاه بسازم .

چنانچه ثابت است موجوداتی که خدای تعالی آفریده واز کتم عدم بعرصهٔ وجود آورده، ظاهری وباطنی دارند، ظاهر آنها را ممکن است خود افراد با چشم ظاهریشان به بینند وبد وخوب اعمال ورفتارشانرا بسنجند وموافق با آنچه از ظاهرشان استفاده کرده قضاوت نمایند اما باطن اشخاص وافراد را همه ندانند و چنانچه حق مطلب است، قضاوت عادلانه ننمایند واینکه شنیده ای:

" الظاهر عنوان الباطن " نه مراد این است که ظاهر اشخاص نشان باطنشان است یعنی هرکسی که ظاهرش را آراسته کرد باطنش نیز همان آراستگی دارد چه بسیار اشخاصی که ظاهرشان پاک و پاکیزه وآراسته، چنانچه هیچ آلودگی ندارند، لیکن باطنشان چنان تیره وظلمانی است که با هزاران چراغ نور وضیاء پیدا نخواهد کرد بلکه مراد آنستکه آنها که باطنشان آراسته بنور معرفت و کمالست، چراغ قلبشان آنقدر درخشندگی پیدا میکند که از وجنات ظاهریشان نیز روشنی وضیاء آن عالم گیر میشود و

مصداق " يكاد زيتها يضيئ " ميگردد يعنی آنقدرچراغ باطنشان نورانی است که حتی روغن آنهم که مایهء روشنائی است ، خــود چون شعله ای افروخته است .

بالاجمال باطن اشخاص را باید ازدیدهء عارفان حقیقـــی وسالکان واقعی که قدم جای قدم محمد وآل محمد (ص) گذارده واز خورشید بیان آنان استناره کرده ، دید وبحقیقت آنان رسیــد زیرا این سلسله ازبرجستگان که منجیان عالمند وماسوا بستـــهء بدانها هستند ، بیدار وبصیرند وچشم دلشان هیچگاه نمیخوابد .

مولوی گوید :

گفت پیغمبرکه خسبد چشم مــن لیک کی خسبد دلم اندرزمن

شاه بیدار است حارس خفته گیـر جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنـــوی درنگنجدد رهزاران مثنـــوی

آن یار بفرمود نگهدار زبان را = من که بسیار مایل بـودم برای رهائی مردم ازغرقاب مذلت وگرداب جهالت پرده از روی اسرار بردارم وآنانرا بیدارکنم وحقایق ودقایق را برای مـردم افشا نمایم ، لیکن آن یارکه ازهمه بهتربصلاح کارافراد واشخـاص واقف است ، مراازانجام اینمقصود ممانعت کرد ومنطوقـــهء :

" انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء "

را دلیل منع آورد وظاهرآیه راکه توهرکسی را بخواهی نمیتوانـی ازبیچارگی برهانی وبشاهراه کمال بخوانی بلکه خداکه عالم بـر مصالح ومفاسد ماسوای خود است ، هرکسی را بخواهد بجانب خود

میخوانند، برای من بیان کرد.

هرچند سواری مده ازدست عنان را = ازجمله خطابهای یار آن بود هرچند امروز بر اسب همت سوار شده وراه پرپیچ وخم عرفان را سیرکرده واکنون بشاهراه حقیقت رسیده وآغاز راحتی وآسایش تست، درعین حال عنان اختیار را از دست مده ومواظب گفتار خود باش واسرار یار را که پس از رنج فراوان بدست آورده — برایگان در دست این وآن قرار مده زیرا:

هرکه را اسرار حق آموختند مهرکردند ودهانش دوختند
عارفان که جام حق نوشیده اند رازها دانسته وپوشیده اند

من جان تورا مخزن اسرار گرفتم = واینکه ترا به حزم و احتیاط دعوت کردم ودستور دادم حفظ اسرار کن، برای آنست که جان تو مخزن اسرار است وحقایقی که آموخته ای مربوط بشئون روحی تست وروح وجان تو آن ظرفیت را پیدا کرده که قابل از برای اسرار ما شده، بنابراین کلید چنین خزینهٔ گرانبهائی را بدست دیگران مسپر، مبادا آنکه روزی درر ذیقیمت آنرا بیغما برده و درغیر محل خود صرف نمایند.

شرط اول: درفرا گرفتن اسرار ظرفیت وقابلیت است تا اشخاص بحسب مراتبشان قابلیت نداشته باشند، اسراری به آنها داده نمیشود بهمین مناسبت است برخی از افراد برحسب لبریز شدن ظرف باطنشان، نتوانسته درخود بگنجند وسخنان ازحدخود فزونتر گفته اند.

شمس از مولوی پرسید: مقام بایزید بسطامی بالاتر است یا پیغمبر اکرم (ص)؟. پاسخ داد:

چه جای مقایسه است، مسلم است که مقام پیغمبر اکرم (ص) بالاتر از بایزید است. گفت: پس چگونه بایزید گفت: "سبحانی ما اعظم شانی" و پیغمبر گفت: "رب زدنی علما"؟ گفت: برای آنکه ظرف باطن بایزید لبریز شده بود و دیگر محلی برای افاضات نداشته، لیکن ظرف باطن پیغمبر اکرم هنوز لبریز نشده و محلی برای افاضات داشت.

باید که در این راه تورا حوصله باشد
خون دل و لخت جگرت راحله باشد
گر هیچ دلی همچو منت یک دله باشد
دانی که مرا پای پر از آبله باشد
پا بسکه در این ره بسر خار گرفتم

باید که در این راه تورا حوصله باشد = راه حق وحقیقت ووصول بسر منزل سعادت راه دشوار و پرزحمتی است که سالک باید هرچه بیشتر در این راه ثبات قدم نشان دهد وگرفتاریهای آنرا برخود هموار سازد وبا آغوش باز از آنها استقبال نماید ومجنون وار قدم بگذارد. حافظ گوید:

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آنستکه مجنون باشی

یعنی از خودیت بگذری وبدون توجه بمقام وموقعیت درصراط

آدمیت که ایجاد آئین سلوک ویژه‌ای برای آنست قدم بگذارد.

بهمین مناسبت ناظم میگوید: اکنون که درراه سلوک قدم میگذاری باید متوجه باشی که بلاشک با خطرات وآلامی مواجه خواهی شد وهرگاه بخواهی بزودی بمقصد نائل گردیده بایستی دراین راه صبروآرامش داشته وبزودی دست ازکار برنداری . مولوی گوید:

صبرکن اندرجهاد ودرعنا   دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود ازپیکرت   وصف مستی میفزاید درسرت
وصف سنگی هرزمان کم میشود   وصف لعلی درتومحکم میشود
هرکه رنجی برد گنجی شد پدید   هرکه جدی کرددرجدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود   بردرحق کوفتن قلعهٔ وجود
حلقهٔ آن درهرآنکو میزند   بهرا ودولت سری بیرون کند
آری فرمود: من جد وجد ومن قلع   الباب نال بمقصد

کسیکه با جدیت خود قدم درراهی بگذارد آنچه را درنظر دارد بیابد وکسیکه حلقهٔ درخانه را بدست جدیت خود بکوبد بمقصود خود میرسد.

خون دل ولخت جگرت راحله باشد = مسافری که بسفر میرود وعازم دوری ازاقربا واحباب است لاجرم پیش ازآنکه برمرکب سفر نشیند زاد وراحله‌ای باید برای خود ترتیب داده باشد تا درراه باگرفتاری مواجه نشود وبتواند خود راازگرما وسرما وبی خوراکی وپوشاکی نجات دهد وچنانچه معلوم است زاد وراحلهٔ هرسفر مناسب با همان سفراست ، سفرازشهری بشهری دیگر ، خوراکی و

پوشاکی وزروزیوربرای خریدن لوازم لازم دارد وهمچنین سفر الی الحق نیززاد وراحله‌اش متناسب با همانست فرمود:

" تزودوا رحمکم الله فقد نودی فیکم بالرحیل "

دراندیشهٔ جمع آوری زاد وراحلهٔ سفرپرخطرعالم آخرت باشید وکندی وسهل انگاری مکنید زیراکاروان مرگ آمادهٔ حرکت و شما رابدان سفرمیخوانند.

ونیززاد وراحلهٔ سفرعشق که سفر " من الخلق الی الحق " است متناسب با آنست زاد وراحلهٔ این سفر، خون دل ولخت جگر است. (حبیب)

پایم زدرد خسته ولی صدهزارشکر

برپاست عقل ودانش وفضل وهنر مرا

زی خوان ناکسان ننهم‌پای اگرچه نیست

جزآب‌چشم ولخت جگر ماحضر مرا

اگرچه ظاهراپایم ازرفتن بطرف دوست خسته وگرفته شده لیکن خدا راشکرکه‌پای عقل ودانشم ازکارنیفتاده‌ازبرکت سلوک الی الله میتوانم اختیارخود رادردست داشته‌باشم وپای نفسم را عقال کرده‌وازفضل وهنرم که‌ازراه‌وصول بدست آورده‌است، استفاده نمایم وبا داشتن چنین عنایتی وتاهنگامی که‌آب‌چشم من نخشکیده که‌بتوانم درراه‌وصال دوست بریزم وتالخت جگرم باقی است بخوان ناکسان قدم نمیگذارم وازسفرهٔ آنها استفاده‌نمی نمایم.

آری خوناب‌چشم ولخت جگربهترین زاد وراحله‌وباصطلاح

ما حضر سالک است . حبیب گوید :

غیر خونابه چشم و لخت جگر ما حضر نیست بر سر خوانش

ناظم هم بهمین ما حضر اشاره کرده میگوید : در این راه باید کاملا با حوصله بوده و از خون دل وضو گرفته ، نماز عشق گذارده و سفرهٔ طلب را گسترده لخت جگر را که عالیترین ما حضرهای سلوک است ، در میان گذارده ، دوست حقیقی که جان و مال و آنچه در دست اختیار سالک است ، فدای خاک راه او باد بر سر سفرهٔ عشق خود دعوت نماید .

گر هیچ دلی همچو منت یکدله باشد یکدله بودن کنایه از توجه تام است که شخص سالک باید در راه وصول بمقصود بتمام معنی توجهات خود را بیک جهت معطوف داشته و دریچهٔ دل را بروی ما سوای محبوب خود به بندد و نگذارد دست تصرف دیگری در اندرون دل وارد گردد .

محبوب هم از حبیب خود بجز از یکدله بودن مطلب دیگری درخواست نمیکند و میگوید : اگر تو با من یکدله شدی من بدون شک وشبهه بفریاد تو میرسم و مقاصد تو را برمی آورم .

" من کان لله کان الله معه " شاهد بر یکدله بودن انسان است ، اگر کسی حقیقتا یکدله بود و برای خدای متعال قدم برداشت و بدیگران توجه و اعتنائی نکرد و موحد واقعی شد ، خدا هم با اوست که تمام مقاصد او را روا میسازد .

کان لله مقصد اهل وفاست با وفا آنکس که با حق گشت راست

هرکه باحق بود حق با او بود زان تمام حال او نیکو بود
هان بیا یکدل بحق شو متصل تا بیابی آنچه خواهد اهل دل
اهل دل جزحق نخواهد درجهان اهل‌حق ازغیرحق بندد زبان

دانی که مرا پا زچه پرآبله باشد؟ = ناظم میگوید: هرگاه بیکدلی ویکجهتی من توجه کردی، آنجا خواهی فهمید برای چه پای من پرآبله شده ومرا ظاهرا ازراه باز داشته، زیرا انسانی که براستی خواهان مطلوب باشد دقیقه‌ای راحتی ندارد وپیوسته درراه است واز هرکجا که سخن محبوب میشنود بدانجا میرود وشاید مطلوب خود را بدست آورد وثابت است که اینهمه راه پیمودن وساعتی آسایش نداشتن باید پا را پرآبله بسازد.

پا بسکه دراین راه بسرخار گرفتم = علت پرآبله بودن پایش را چنین بیان کرده بسکه درراه وصول بمحبوب پای سلوک برسرخار جاده‌ها وبیابانهای پرپیچ وتاب سلوک نهادم ونیش خارهای تیزوتند که هریک کارشمشیربرانی با پای من می نمودند مرا بدین روزنشانیدند آیا راهروی که با این خطرروبروشده ازکارخودپشیمان است واظهارندامت میکند که‌چرا چنین اتفاقی برای من رخ داده نه‌چنین است، بلکه‌خوشحالی وسعادت‌خود را دراین معنی میداند ومعتقد است‌که‌راه وصول تا سالک باینگونه پیش‌آمدها وخطرات نرسد وصولی ازبرای او غیرممکن است، بسیاری ازسلاک وبلکه همه‌آنها تا آخرین لحظه درراه وصول بمحبوب جانفشانی کردند وخون خود را درراه جناب دوست ریختند وکشته‌شدن را فتح بابی

برای خود دانستند. مولوی گوید:

آنکه کشتن پیش چشمش تهلکه است نهی لاتلقوا بگیرد او بدست

آنکه کشتن پیش چشمش فتح باب سارعوا اید ورا اندر خطاب

میگوید: مردم درراه جانبازی بدودسته تقسیم میشوند:
یکی کشتن را مایهٔ هلاکت وبیچارگی خود میدانند وآیهٔ: "ولاتلقوا بأیدیکم الی التهلکه" را دلیل خود می آورد که خود را بدست خود بهلاکت میندازید، یعنی اسباب هلاکت وبیچارگی خودرا فراهم مسازید. دیگری کشتن را فتح باب خود میدانند ومعتقداست که اگر کشته شود راه وصول اونزدیکتر ودرگشایش بروی اوبازتر خواهد بود چنانچه شهدای جنگهای اسلامی برای آنکه هرچه زودتر بمحل موعود خود برسند وازلجن زار دنیا رهائی پیداکنند، بریکدیگرسبقت میگرفتند مخصوصا شهدای کربلا که عاشقانه کارزار میکردند و تیر وشمشیربربدن آنها ازهرحریری نرم تربود وبابدن برهنه و دست خالی از اسلحه می جنگیدند.

حبذا همت قومی که چودلبر گیرند

بجزازدلبرخودازهمه دل برگیرند

ایخوش آنقوم که در معرکهٔ کرب و بلا

سرسپردند که ازحق سروافسر گیرند

این عده ازعشاق که کشته شدن رافتح باب برای خودمیدانند آیهٔ مبارکهٔ: " وسارعوا الی الخیرات وسارعوا الی مغفرة من ربکم" رادرنظردارند که برای انجام کارهای پسندیده پیشدستی

کنید وبرای بدست آوردن بخشش پروردگار خود بر دیگران پیشقدم شوید.

زد تیر بجان گفت که مژگان من اینست
گوئی زدودل بروکه چوکان من اینست
بر دردمن افزود که درمان من اینست
پس دربرخود خواندکه مهمان من اینست
صد شکر وراا ذن بدربار گرفتم



زد تیر بجان گفت که مژگان من این است = مژگان درصورت معشوق ازجملهء محاسنیست که عاشق دلباخته را سخت بخود متوجه میسازد ویژه اگرچشمان درشت وآهوشکل ومژگان دراز وکشیده باشد.

برسر مژگان یارمن مزن انگشت   آدم عاقل به نیشتر نزند مشت

ناظم میگوید: رنجها دیدم وزحمتها کشیدم راهها پیمودم وباخطرات روبروشدم بدین آرزوکه چون با دوست ملاقات کنم مرا درکنار خود جای دهد وازدیدار روی زیبایش گل وصال بچینم ورنج وتعب چندین سال را با نگاهی که بمژگان فریبای او میکنم ازخود بیرون ببرم بی خبر ازآنکه محبوب نازنین من تیری از کمان محبت خود رها کرده جان مرا هدف قرار داده وفرموده مژگان فریبندهء من که بعشق دیدار آن بودی اینستکه اکنون برهدف جان خود مشاهده مینمائی.

حافظ میگوید:

لب چوآب حیات توهست قوت روح
وجود خاکی ما را ازاوست لذت راح
زچنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه ازکمانچه ابر وتیرغمزه نجاح
بیاکه خون دل خویشتن بهل کردم
اگربمذهب توخون عاشق است مباح

گوئی زدودل برد که چوکان من این است = همهٔ کارهای محبوب من برخلاف دیگرانست ، زیرا مژگانش تیری است که جان بینوا را هدف خود میسازد وبسختی نا راحت وجریحه دار مینماید وگویش دل عاشق است که چوکان محبت آنرا ازاینطرف بآنطرف میدان عشق پراکنده میسازد .

آری عاشق دلباخته تمام این گرفتاریها را برای خود میخرد وبجان ودل قبول مینماید ومتحمل همه گونه مشقتها میشود ومعتقد است (تا گرفتار نگردد بوصالش نرسد) ومسلما گرفتاری را مقدمهٔ وصال وگوی بودن برای چوکان اورا مایهٔ کمال وموجب قرب ذات ذوالجلال میداند . (حبیب)

گوئی اندر خم صولجانش گردی اندرره آستانش
کمترم ازسگ پاسبانش بنده ام بر در بندگانش
این بسنده است فروبهایم

بردرد من افزود که درمان من اینست = من خود ازآغازیکه بوادی سلوک قدم نهادم پیوسته بدرد عشق مبتلا گردیدم وازهمان

زمان معترف بودم تا دردمند نشوم طبیب عشق بمعالجهٔ من نمی پردازد ومرا بوصال خود مداوا نمیفرماید وهرچه بیشتر جلو میرفتم دردم شدیدتر ورنجوریم فراوانتر میشد وهرمنزلی که طی میکردم خود را گرفتارتر وبیچاره‌تر میدیدم وثابت است که تمام این گرفتاریها ودربدریها را برای لحظهٔ دیدار وی برخودهموار می ساختم تا آنروزکه دروصال بروی من گشوده شد ، پنداشتم اینک زمان راحتی رسید وموقع رنج سپری گردید . تصادفا مرا هدف تیرتیزخود قرارداد ودلم راچون گوئی بچوکان دلاور خود از میدان برد ونا راحت‌کرد وبردرد من افزود واظهارداشت :

اگر بفکرچارهٔ درد خود آمده‌ای ونسخهٔ بهبودی ازمن تمنا کرده‌تا درد ترا درمان کنم ، درمان من این است وبهبودی من چنین .

مردی حضوراقدس نبوی آمد عرضه‌داشت شما را دوست میدارم فرمود : مهیای فقرباش . عرض‌کرد : خدا را دوست دارم . فرمود : آمادهٔ مرگ باش .

ایخوش آن دردی که باشد درد یار
درد یار آسان نماید برتو کار
هرکه‌درد یار دارد درجهان
برهمهٔ عالم امیراست این بدان

داروئی بهترزدرد یار نیست　　　زحمتی بهتربجززینکارنیست
رنج دلبرهرکه درسرپروراند　　　عاقبت خودرا بسرمنزل‌رساند

پس دربرخود خواند که مهمان اینست = پس از آنکه همه گونه آزمایشها نسبت بمن بعمل آورد ومرا عاشق دلباخته‌ای دید ودانست که براستی سوخته‌ٔ آتش عشقم ، برمن ترحم وعنایتی کرد ومرا دربرخود خواند ومصداق آیهٔ کریمهٔ مبارکه :" **فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر**" قرارداد وازنعمت کنارخود که مایهٔ امید هرسالک راهی است برخوردارساخت وباکمال لطف ومهربانی اظهارداشت ، این فردی که اکنون درکنارمن آرام گرفته ،مهمان ووارد برمنست .

" **اللهم ان هذا عبدک نزل بک وانت خیرمنزول الیه** "

پروردگارا اینک بنده‌ای بمهمان سرای تونزول کرده وبر تو وارد شده‌وتوبهترین میهمان داران هستی .

صد شکروراذن بدربارگرفتم = اکنون که پذیرفتهٔ دربار شده‌ای وازچنین نعمتی برخوردارگردیده ، باید بشکرخدا بپردازد وازنعمت غیرمترقب جناب اوسپاسگزاری نماید ، زیرا فرموده : " **واذ تاذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم**" هنگامی که‌خدا یمتعال اذن ملاقات عنایت فرمود وشما را بدربارخود راه‌داد ورنج راه‌سلوک راازشماکاست وریاضتها وزحمات چندین سال شما را پذیرفت ، باید سربسجدهٔ سپاسگزاری بگذارید وازچنین نعمتی تاحدود امکان سپاسگزاری نمائید تا نعمتهای خود را برای شما فراوانترسازد وشما را بیشتروبهتربقرب جناب خود دعوت نماید .

مولوی گوید :

شکر منعم واجب آمد در خرد ورنه بگشاید درخشم ابد

هین کرم بینید واین خود کس کند کزچنین نعمت بشکری بس کند

سر ببخشد شکرخواهد سجدهٔ پا ببخشد شکرخواهد قعدهٔ

شکر نعمت نعمتت افزون کند صد هزاران گل زخاری سر زند

****

با صدق وصفا یار شوید اهل وفا را

شبها بمناجات بخوانید خدا را

با درد بسازید ونخواهید دوا را

آنکس که امید است بدو شاه وگدا را

زآن دوست دوای دل بیمار گرفتم

با صدق وصفا یار شوید اهل وفا را = ناظم ازراه نصیحت و پند واندرز میگوید: اگرخواستید با اهل وفا وارباب صفا که به حقیقت توحیدی رسیده وبشرائط آن وفا کرده یار ورفیق شوید از طریق راستی ودرستی باشد، زیرا کسیکه دارای صدق وصفا نباشد واز حقیقت آن خبری نداشته باشد شایستهٔ مقام انسانیت نبوده و عشاق دوست او را نیکو ندانسته ومورد پسندشان نمیباشد.

ادیب خاوری گوید:

درمذهب عشاق جهان جمله نه نیکوست

آنرا که بدل آینهٔ صدق وصفا نیست

تن ده بقضا دره تسلیم قدم نه

ای وای بر آنکس سر تسلیم ورضا نیست

شبها بمناجات بخوانید خدا را = راه راستی ودرستی با اهل وفا واربا ب صفا اینست که شما هم باآنان همقدم شده ، شبها را بیدار مانده واز موقعیت استفاده کرده ودست بدعا و مناجات برداشته وبدینوسیله خدا را بخوانید واز فیوضات لایتناهی جناب او تعالی استفاده نمائید . زیرا اگرکسی از اوقات سحروهنگامیکه همهٔ دیدگان بخواب نازرفته ، استفاده نماید همه گونه حظوط ازبرای اومهیا خواهد بود برای آنکه هرکسی بهرکجا رسید ، از گدائی نیمه‌شب بود که بلاشک گدائی نیمه‌شب بهتراز پادشاهی تمام روزاست . (حبیب)

ذوق شبهای دراز ونالههای جانگداز

گرچشی دانی که ازشاهی گدائی بهتر است

وثابت است که درآن هنگامه بجزازچشم خداکه " لاتأخذه سنةٌ و لانوم " خواب وپینکی عارض اونمیشود هیچ چشم دیگری بیدار نیست ، اوست که به تنهائی ودرآنوقت ریزش اشک چشم ترا میبیند ودانهای اشک را یکی بعد ازدیگری با دقیق ترین حسابی بشماره می آورد . دردعائی وارد شده :"

" نامت العیون وغابت النجوم وانت الملک الحی القیوم "

همهٔ چشمها بخواب نازفرورفته وهمهٔ ستارگان درپردهٔ افول قرارگرفته وتوپادشاه زنده وپاینده‌ای . (صفی)

روشنی دل زاشک دیده است

کی کسی بی اشک نوری دیده است

تا نشدگریان بدل فتحی نیافت — دیده گریان حجابش را شکافت
تا نیابدحالت عجزی به پیش — شاه ددل کی نماید رویخویش
چونکه سالک عجز را نیت کند — وزترفق ترک انیت کند
خویش را بیند ذلیل شاه عشق — پس شودمفتوح بروی راه عشق
سالکان را گربود درچشمه آب — چشم گریان بهتراست ازفتح باب
ای خنک آن گریهٔ اهل طلب — وان نیاز وآه و سوزنیمه‌شب

باری پیروی ارباب وفا واصحاب صفا درگریهٔ نیمه‌شب ودعا ومناجات آنهنگام است که برخیزد ودل بدست توجه‌داده بگوید:

" سبوح قدوس رب الملئکة والروح "

ویقین بداند که بجزازشکستگی وافسرده‌گی هیچ کاردیگر مایهٔ تقرب وفتح باب ازبرای انسان سالک نمیباشد، چنانچه صفی فرمود:

اگرسالکان درچشمهٔ چشم آبی داشته باشند وآنرا درنیمه‌شب بریزند وجاری سازند ازفتح باب برای آنان بهتروبمقصود نزدیکتراست. (حبیب)

رهی گربنده‌را باشد سوی حق — شکسته ناله‌وافسرده‌آهی است

با درد بسازید ونخواهید دوا را = یکی دیگرازطرق تبعیت اهل وفا اینستکه آنان همواره‌با درد خوشند واظهارناراحتی وکسالت نمیکنند وبرای درمان دردشان نمیکوشند ودردرا بهترین وسیلهٔ قرب بحق میدانند ومیگویند. (نورعلیشاه)

چرا دست یازم چرا پای کوبم — مرا خواجه بیدست وپا میپسندد

طبیبا بدرمان دردم چه‌کوشی مرا دردا وبی دوا می پسندد

باری ناظم میگوید: از روی صدق وصفا با اهل وفا یار وهمکار شوید وبا درد بسازید ودراندیشهٔ دارو ودوا نباشید زیرا اگرکسی حقیقتا طالب دیدار یار است، ازدرد باکی ندارد ودرد را عین دوا میداند وازضعف ورنجوری خود اندیشه‌ای ندارد وکمک ازمعشوق خود میخواهد که‌فانی اوشده‌ودرراه‌او قدم‌گذارده.

قاسم انوار گوید:

ایجان تواگرطالب یاری بحقیقت

با درد درآمیزکه‌آن عین مداواست

ازضعف دل و زردی رخساره میندیش

درعشق قدم زن که‌زمعشوق مددهاست

باری عاشق باحقیقت بقول سعدی زهررا بحلاوت عسل میخورد ودرد رااز روی ارادت میکشد.

بحلاوت بخورم زهرکه‌شاهدساقی است

به‌ارادت بکشم دردکه‌درمان‌هم‌ازاوست

آنکس‌که‌امید است بدوشاه‌وگدا را = آری با درد بسازید ودرصدد داروبرنیائید ومتوجه‌باشید بکسی که‌شاه‌وگدا بدو متوجه‌وآرزومند عنایات بی پایان اوهستند.

نیست‌امیدم بجزبدرگه الله کوهمه‌حاجات‌ترا روا بنماید

زان دوست‌دوای دل بیمارگرفتم = آری بادرد ساخت‌و از درد نهانی خود با هیچ طبیبی سخن نگفت‌وبمحکمهٔ هیچ معالجی

نرفت ونسخه‌ای ازهیچ دکتری نگرفت وبتمام معنی متوجه بحضرت دوست بود ودرمقام عظمت اوکه عالم بماسوا است ، اظهاربیماری نکرد وآخرالامرازدار الشفای حضرت اوبهره‌مند گردیده و دوای دل بیمارش رااخذ کرده وبرای همیشه ازتمام گرفتاریها و ناراحتی ها درامان ماند.

****

درحلقهٔ مستان خبرازیار چه داری
دردل اثر ازجلوهٔ دادار چه داری
فیض شب و بیداری اسحار چه داری
جانا خبراز حال من زار چه داری
بس فیض من ازگریهٔ اسحارگرفتم

درحلقهٔ مستان خبرازیارچه داری ؟= حلقهٔ مستان ومجمع روحانیان که تشکیل میشود برای آنستکه هرگاه دل سوخته وعاشقی درآن مجمع حضوربهمرساند ازنعمت محبت وعشق کاملا برخوردار شود وبالاخره ازبهترین محالی است که میتوان با یک توجه مخصوص آثارالهیت رادرخود احساس نمود.

حلقهٔ مستان الهی محل امان وجایگاه ظهوراسرارنهان ومورد توجه اربابحال ومجمع یارانست ایخوشا آن عاشقی که دراین حلقه درآید وکاملا برخوردارشود، مجلس مستان وحلقهٔ راستان هنگامی استکه شخص باید ازوقت خود بطورکامل استفاده کند وهرچه بیشتردرعشق وشوق بکوشد تازیادترحسن دل آرای محبوب

ظهورنماید. قاسم انوارگوید:

درمجلس مستان خدا وقت سماعست

چون عشق مزیدآمدوچون حسن هویداست

دراین حلقه‌جای خود بینی نیست وتاکسی کاملا ازخودبینی نگذرد بوی حقیقتی ازآن بمشام دل استشمام نمیکند (قاسم)

میان مجلس مستان زپا و سربگذر

کهآن مقام خراباتیان بی سروپاست

باری چنان که معلوم شد حلقهٔ مستان، محل یار است و حاضردرآن حلقه، تاآنجاکه میتوانند جدیت کنند تاازیار وحقیقتآن برخوردار وباخبرگردد، بهمین مناسبت ناظم میپرسد:

اینک که‌توفیق پیدا کرده‌ودراین حلقه درآمده‌ای بگو تا بدانم از ورود دراین حلقه‌چه‌بهره‌ای برده‌ای وازیار چه‌خبر داری ؟.

دردل اثرازجلوهٔ دلدارچه‌داری = اثرهرمؤثری مخصوص بخود همان مؤثرودرخورآنست، آثارکلیهٔامورظاهری درظاهرهویدا میشود، لیکن اثردوست علاوه‌برآنکه‌درظاهرعالم نمایان میشود درباطن اشیاء ویژه‌درباطن انسان که‌مظهراتم واکمل اوست، پیدا میگردد وبالاخره‌بندهٔ حقیقی الهی وجلوات ربانی اودروی کاملا ظاهرگردد. (حبیب)

خدمت مستان خرابات کن   بو که‌دلی مست وخرابت دهند

یک دوکتابی بزن ازدست پیر   تاخبرازسرکتابت دهند

اینک ناظم میگوید: اکنون که درمجلس رندان وخراباتیان درآمدی چه اثری وچه حقیقتی ازدوست درخود احساس میکنی؟ زیرا وقت طلاست ووقت را باید همواره مغتنم شمرد وبسادگی ازدست نداد واز آثار محبوب کامیاب شد.

فیض شب وبیداری اسحار گرفتم = بازهم سئوال دیگری است ناظم میگوید: درآمدن درحلقهٔ مستان برای اینستکه شب زنده داری کنند واز گریه‌های نیمه شب فیض برند وبدینوسیله تقرب بحضرت دوست بیشتر پیدا کنند برای آنکه آنهاکه عاشق اند هیچگاه راحتی وآسایش ندارند، راحتی برای آنهاست که ازغم دوست فارغند، اما آنهاکه ازغم دوست اندکی آسوده نمیباشند، خواب راحتی ندارند واز افسانه‌های خواب آور درگریزند وهیچگاه توجهی ندارند تاچه رسد که مقدمات خوابرا بدینوسیله فراهم سازند. (صفی)

دل درشکن طرهٔ جانانه چه سازد
برنگسلد ازسلسله دیوانه چه سازد
گویند شب افسانه مرا تا بردم خواب
سودائی زلف توبافسانه چه سازد

باری بیداری شب وگریه وورد سحراست که چشم بیداران را بلقای محبوب روشن ساخته وگنج خداداد را ازاینراه بدست آورده‌اند.

هرگنج سعادت که خداداد بحافظ ازیمن دعای شب وورد سحری بود

جانا خبر از حال من زارچه داری = سئوالاتی را که پیش از آن کردم برای آن بود که خودم همه آن مراحل را پیموده ، یعنی درحلقهٔ مستان درآمده وبخدمت راستان پرداخته ، دل از غیر او برداشته وبیخود وبی سروپا شده تا بجائی که برا شربیداری شب آثار محبوب را درخود احساس کرده ، لیکن توکه هیچ رنجی نکشیده وزحمتی بخود هموار نساخته از حال من زارچه خبری داری وچگونه باید درباره من قضاوت نمائی .

بس فیض من از گریهٔ اسحار گرفتم = وبالاخره چنانچه گفتم هرکس بهرکجا رسیده از فیض دعای شب ویمن گریهٔ سحر بوده ومنهم از گریهٔ اسحار فیض بسیار برده وحقایقی برای من مکشوف شده واز اینراه بمقاماتی نائل گردیده .



تا جای خدای است دل بندهٔ مؤ من

غیر از دل ودلبر نبود حاصل مؤ من

من مؤ من باللهم ودارم دل مؤ من

حق باید قدرت بسرشتهٔ گل مؤ من

باآنکه گلم صورت فخار گرفتم

تا جای خدا بست دل بندهٔ مؤ من = دل بندهٔ مؤ من خدا که قابلیت همه گونه فیوضات را دارد وچراغ تابان وخورشید درخشانی است که همه جا را روشن میکند وآئینهٔ صافی است که همه گونه انوار درآن منعکس میشود وهمه گونه خوبیها را آشکار میسازد جایگاه

ظهورآثار الهی است وخداکه درهیچ مکانی جاندارد وزمین وآسمان نمیتوانند محل جناب الهی شود اما قلب موءمن محل ظهورحضرت اومیباشد که فرمود:

" لا یسعنی ارضی ولا سمائی بل یسعنی قلب عبدی المومن"

واکنون که قلب موءمن عرش رحمن است ، جایگاه خدایتعالی است باید کاری کرد که همواره پاک وپاکیزه بماند ودست اجنبی درآن راه نداشته باشد تا روزی ظهوررحمت خدا درآن بشود وآسایش ابدی یابد. حبیب میگوید:

قلب موءمن عرش رحمن است ومنزلگاه حق

خیل شیطانرا بناحق ره دراین منزل چرا

وحقیقت قابلیت ازاینجا هویدا میشود که چون چراغ ذات حق ازفانوس صفات واسماء جلوه گری نماید ، ناچاربایددرشیشه و زجاجه آرام گیرد ، قلب موءمن تنها زجاجه ایست که میتواند مصباح ذات حضرت اورا درخود جای بدهد. (حبیب)

تافت چون مصباح ذات حق زمشکوه صفات

قلب انسان ازهمه اعیان زجاج نور شد

این حقیقت اشاره به آیهء شریفه است :" الله نورالسموات والارض " خدایمتعال بذات بیزوال خود آسمان وزمین راآفریده وآنهارا ازفیض نوروجود خود منور و روشن ساخته وانواع موجودات رادرآنها بوجود آورده مثل نوره کمشکوة " مثل نور وجود او که برماسوا تابیده وهرکسی راقابلیتی بخشیده وبنحوی منشاءآثار

ساخته مثل فانوسی است " فیها مصباح " که درآن فانوس وجود چراغ تابانی که عبارت از آثار وظهورحقایق باشد.

المصباح فی زجاجة " وهمان مصباح که چراغ تابان ذات اقدس الهی اوباشد درشیشه قلب بندهٔ موٴمن قرارگرفته و از آن زجاجه افاضهٔ فیض می نماید وبه بندگان خود نظرتوجه می نماید که :" قلب المؤمن عرش الرحمن " دل موٴمن محل تسلط وظهورجناب کبریائی او است .

غیرازدل ودلبرنبود حاصل موٴمن = حاصلی که انسان مؤمن ازکارخود میبرد ونتیجه ای که اززحماتش بدست می آورد همان است که بدینوسیله دل دلبررا بجانب خود متوجه ومعطوف ساخته تا ویرا محل فیوضات خود قراردهد ودلش را بجمال جان فزایش منور وروشن بسازد .

حاصل کاربندهٔ موٴمن دیده برروی دوست کردن باز

من موٴمن باللهم ودارم دل موٴمن = موٴمن بالله کسی است که براستی بخدا واسماء وصفات او ایمان آورده وموحد واقعی باشد وهمواره بخدا متوجه باشد وبغیراوتوجهی ننماید وازاین راه عروة الوثقی وریسمان محکمی بدست آورده باشد که پاره شدنی نباشد.

" فمن یکفربالطاغوت " کسیکه چشم ازماسوای خدا به بندد وبه خدایان باطل که کثرات موهومه اندوبقاودوامی ندارندتوجهی نکنند بدون شک وشبهه ریسمان محکم اسماوصفات وحقیقت توحید را

بدست آورده .

" لا انفصام لها " که اگر برای همیشه دست بدان بیاویزد وآنرا بدست خود محکم واستوار بگیرد، پاره نمیشود وجدا شی پیدا نمیکنند .

باری ناظم میگوید : من موء من بخدای بی انبازم ودارای دل موء من نیز میباشم یعنی قلبی بمن افاضه شده که منبع انوار ومحل فیوضات حضرت پروردگار است وقابلیت ولیاقت آنرا دارد که نمونه ء " قلب المومن عرش الرحمن " باشد .

حق باید قدرت بسرشته ء گل موء من = آری من موء من بخدایم ودل موء من که آئینه ء فیوضات الهی است نیز درمن وجود دارد و ثابت است موء من همان کسی است که طینت اصلی او روز ازل به دست توانای قادر بیچون سرشته شده باشد که خمّرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا " بنابراین طینت من بدست توانای خدا خمیرشده بهمین مناسبت است که دارای دل موء من وحقیقت نورانیت او میباشم .

با آنکه گِلم صورت فَخّار گرفتم = ودرعین حالی که گلی بیش نیستم ممکن است با اندک اشاره ای ازهم بپاشم ، لیکن صورت فخاری وسوفاری بخود گرفته ودرکوره ء عشق ومحبت او پخته شده وسخت وصلب گردیده که بهیچوجه بادهای هوا وهوس نه میتوانند مرا ازپای درآورند وآبهای آلوده ء خواهشهای نفسانی قدرت ندارند درمن نفوذ کنند وسنگ وکلوخ طبیعت مرا ازهم بپاشد .

من طایرقدسم که پروبال گشـودم

من قبلهٔ افواج ملائک به سجـودم

خود بارقهٔ عشق الـهی است وجـودم

تومنکر ومن غرقهٔ دریای شهـودم

چون جای درآن قلزم ذخارگرفتـم

من طایرقدسم که پروبال گشودم = من که امروزدراین کسوت درآمده وبعشق یارجلوه‌گری می نمایم وحقایق الـهیت رابلباس نظم ونثرمی آرایم پرندهٔ پاک وپاکیزه‌ای ازهرگونه‌کدورات و آلودگیهای بهشت جاویدانم که بهیچوجه من الوجوه‌گرد وغبار دنیا ودنیاپرستی بربال وپرمن ننشسته واصولا تمایلی به‌زروسیم وریاسات ناپایدارندنیا ندارم ووجود وعدم آن برای من یکسان است .

دنیی آنقدرندارد که براورشگ برنـد

یا وجود وعدمش راغم بیهوده‌خورنـد

قدسم ، مخفف قدسی ام یعنی منسوب به‌قدس که‌نام بهشت است میباشم وبهشت راازآنجهت قدس نامیده‌اند زیراکه‌قدس بمعنی طهروپاکیزگی است ودرآنجا بهیچوجه‌آلودگی وناراحتی وجود ندارد وهرچه‌هم که منسوب بدانجا وشایستهٔ آنمکان باشد مسلما پاک وطاهرخواهد بود .

بدینمناسبت ناظم میگوید : من طایربهشتی هستم وناپاکی درمن موجود نمیباشد وازعالم دیگربدینجهان برای رهبری

لب تشنگان سلوک قدم گذارده وبال وپرگشوده ام.

من قبلهٔ افواج ملائک بسجودم = ومن همان کسی هستم که خدا بمتعال مرا قبلهٔ روحانیان وفرشتگان قرارداد ودستور داد دربرابرمن سجده کنند وپیشانی خضوع دربرابرمن بزمین سایند.

" فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین "

چون گل آدم صفی رابدست خود سرشتم واز روح خود دراودمیدم واورا بدینشرف مشرف ساختم همگی بنفع اووبرای موقعیت ومقام اوبسجده درآئید وجبین خضوع درمقابل اوبخاک بسائید.

آندم که ساخت دست توام آب وخاک من

بردی سجود خیل ملائک برابرم

خود بارقهٔ عشق الهی است وجودم = اکنون وجودی که خدا بمن افاضه فرموده ونورالهیتی که برماهیت من عنایت کرده ومنشاء آثارساخته بارقهٔ عشق الهی است که برهرکسی افاضه شود اورا ازآفتاب فلک برتروبالاترمیسازد. (حافظ)

گرنورعشق حق بدل وجانت اوفتد

بالله کزآفتاب فلک خوبتر شوی

ازپای تاسرت همه نورخدا شود

درراه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

دراصطلاحات آمده : بارقه روشنائی است که ازجانب خدا می درخشد وبسرعت خواموش میگردد، بنابراین میگوید: وجود من

امروز بمثابهٔ بارقهٔ الهی است که هرگاه برکسی بتابد وا را بمقامی نائل گرداند که براستی از آفتاب بفلک برتر شود.

تو منکر و من غرقهٔ دریای شهودم = من خود را چنانکه شنیدی بارقهٔ الهی و مسجود فرشتگان میدانم وشکی در این خصوص ندارم ومعتقدم کسیکه براستی قدم درراه خدا گذارد ودرراه جناب او بی سروپا شود بلا شک سرتاپای او غرق نورخدا خواهد شد واز آنجا که انسان علت غائی عالم آفرینش بوده، خدا اورا مسجود ملائکه قرارداده. (مولوی)

سجدهٔ آدم بیان سبق اوست سجدهٔ آرد مغز را پیوسته پوست

مظهر عشق است ومحبوب بحق از همه کروبیان برده سبق

لیکن توکه از حق وحقیقت اطلاعی نداری وبا اهل دلی ننشسته وخدمت بزرگی را بعهده نگرفتهٔ منکر مقام وموقعیت من گردیده با آنکه من امروز خود را غرقهٔ دریای شهود می بینم وبهرکجا نظر اندازم اورا مشاهده میکنم.

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش

نه از یکسو یش می بینم که میبینم زهرسویش

کشد هردم مرا سوئی کمندزلف مه روئی

که اندر هرسر موئی نمی بینم بجز مویش

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند برچشمم

که درچشمم نمیآید بغیراز چشم جادویش

فروغ نوررخسارش مرا شدرهنمون ورنه

کجا ره بردمی سویش زتاریکی گیسویش

چون جای درآن قلزم نخارگرفتم = ازآنجاکه غرقهٔ دریای شهود گردیده‌که همواره درقلزم نخار اوکه همه‌گونه‌فیوضات در آن موجود است جای گرفته . ومسلم است‌کسی که‌درکنار دریا بلکه در وسط آن واقع باشد وهمه‌گونه‌درهای اختیار بروی اوگشوده باشد، میتواند ازتمام منافع آن برخوردارگردد وآنکسی هم که‌خود را غرقهٔ دریای نخارالهی بداند، بلاشک شاهد تمام حقایق الهیت اومیباشد .

****

گرجسم من دلشده‌پابند زمین است

جانم چوهمای ملکوتی به‌یقین است

چون آنچه‌که‌گفتم سخن نغزومتین است

گرزآنکه‌دل منکرازاین گفته غمین است

من گوش دل ازگفتهٔ اغیارگرفتم

گرجسم من دلشده‌پابند زمین است = خداوند موجوداتی راکه‌آفریده مناسب باهریک ازآنها عالم ومحیطی نیزبرای آنها ایجاد کرده وبتناسب هرمحیطی حکم مخصوصی برای آنها برقرار ساخته ، چنانچه موجودات عالم ملکوت محکوم بحکمی خاص و موجودات عالم ملک دارای دستوری مخصوص میباشند ، بنابراین روح که‌ازلطائف موجودات ذات اقدس الهی است ، چون درعالم

ملک درآید وبکالبدی که از روزنخست برای آن آفریده شده قرار گیرد چاره‌ای ندارد جز اینکه مقتضیات عالم ملک را چنانچه باید وشاید عملی سازد لیکن چنانچه میدانید روح که جسم لطیفی است، سنخیتی با اینعالم ندارد وپیوسته میکوشد تا روزی از این قفس تنگ بیرون رفته وبشاخسار جنان بپرد. (حافظ)

مرغ سان ازقفس خاک هوائی گشتم

بهوائی که مکرصید کند شهبازم

همچوچنگم بکنار آروبده کام دلم

یا که چون نی زلبانت نفسی بنوازم

اما جسد که بتمام معنی ازسنخ اینعالم ومناسب با آنست بمجردیکه روح ازآن مفارقت کند، دراینعالم میماند وبهم سالکان خود می پیوندد.

عارف جسم وجسدش راکه مناسب با این عالم است، پابند اینعالم میداند وچاره‌ای هم ندارد زیرا ذاتی قابل ازبرای تغییرنیست.

جانم چوهمای ملکوتی بیقین است = میگوید: اگرچه جسم برا شرتناسب وسنخیتی که دارد، پابند این زمین است، لیکن جانم که لطیفهٔ ربانی وازعالم ملکوت وباطن اینجهان است بدون شک وشبهه همای آنعالم وعاشق دلدادهٔ آنجهان است و هرگاه ترا وشات وظهوراتی ازمن میشود، بحسب تناسب آنعالم است واگردیده شود که با مقتضیات اینعالم جزبا ندک ازآن که

باید بهامانت خود که جسد است خیانت نکرده وآنرا تا آنجائیکه ماموریم، حفاظت نمائیم بیش سروکارنداریم بهمان مناسبت بوده زیرا میدانم که اینعالم فانی وناپایدار وبزودی زهرتلخ مرگ را درجام هردارا ونادار میریزد وشهدی درکام کسی باقی نمیگذارد، بنابراین چشم طمع باین دنیا داشتن ازکمال خرد دور است. (حافظ)

سماط دهردون پرورندارد شهد آسایش

مذاق حرص وآز ای دل بشوا زتلخ وازشورش

چون آنچه که گفتم سخن نغزومتین است = دلیل برآنکه جانم ازعالم بالا وهمای ملکوتی وهم سنخ با باطن اینعالم است اینست که هرسخنی که گفتم وهربیانی که نمودم وهرگونه درفیضی که بروی افراد واشخاص گشودم، نغزومحکم وباادله دندان شکن بوده واینموضوع حاکی ازآنستکه باید باعالم دیگررابطه داشته تا بتوانم اینگونه حقایق را بظهوربیاورم. (حافظ)

شکرخدا که هرچه طلب کردم ازخدا

برمنتهای مطلب خود کامران شدم

درشاهراه دولت سرمد بتخت بخت

با جام می بکام دل دوستان شدم

اول زحرف لوح وجودم خبر نبود

درمکتب غم توچنین نکته دان شدم

گرزآنکه دل منکر ازاین گفته غمین است = اینک بازهم

خاطرنشان میسازم هرگاه دل منکر مقامات عارفان ودرجات سالکان که پیوسته دل بدوست داده ودرراه او ازخود گذشته وبغیرجناب او وصول بحضرت او آرزوی دیگری نداشته .

من دگربغیراز توآرزونمیدانم   من بجزجناب تودیگری نمیخواهم

غمگین وآزرده خاطرشده .

من گوش دل ازیاوه اغیارگرفتم = بداند که من به یاوه گوئی اغیاروبیگانگان ومنکران وبیخبران توجهی نمیکنم وگوش دلم که پیوسته گفتارحق وکلمات مردان حقیقت را میشنود باینگونه سخنان نابجا اعتنا نمیکند وبلکه میگوید:" هرچه میخواهد دل تنگت بگو) .

****

این وادی عشقست نه هنگامهٔ عامست

پیمودن این راه نه کارمن خامست

اینجاست که همرنگ بهم باده وجامست

معشوق شود عاشق اگرسیرتمامست

زانکارگذشتم ره اقرارگرفتم

این وادی عشق است نه هنگامهٔ عام است = زیرا این وادی که ما اکنون درآن قدم نهاده وواردشده ، وادی عشق است وبجز عاشق دلباخته که ترک همه چیزرا کرده وعشقهٔ وصول بحضرت دوست سراپای اوراگرفته واورازرد وضعیف ساخته ، دیگری از ورود در آن ممنوع وبلکه هنگامهٔ عام نیست که عموم مردم بتوانند در

آن داخل شوند وبالاخره مقامی است که انسان عاشق باید ترک نام وننگ کرده از مال وجان بگذرد. (سعدی)

بذل مال وجاه وترک نام وننگ   درطریق عشق اول منزل است

وادی عشق یکی ازوادیهای هفتگانهٔ طریقت است که از آنها به هفت منزل وهفت دریا وهفت وادی وهفت شهر، تعبیر نموده اند وآنها عبارتند از: وادی طلب، وادی عشق، وادی معرفت و وادی استغنا، وادی وحدت، وادی حیرت ووادی فقروفنا. (طعما و حق).

وثابت است سالک نخست باید قدم در وادی طلب که از وادیهای دیگر بهتر ولذتش مافوق لذتها است بگذارد زیرا:

بیطلب کس زاولیا کامل نشد   ایخوش آنکو درطلب کاهل نشد

پس از آنکه دراین منزل قدم گذارد، حالت عشقی در او ایجاد میشود وبدینوسیله دومین منزل را می پیماید ومحبوب خود را میشناسد واز این راه معرفت بحضرت دوست دراو ایجاد میشود وبراثر معرفت که دوست را متصف بتمام صفات کمال میداند ازماسوای او مستغنی گردیده وجناب اورا به یکتائی میشناسد پس ازاین حیرت دراو دست داده وچشمش بازوهشیار میگردد.

نیست این حیرت چوحال گمرهان   فرقها بسیار باشد درمیان

این تحیر عین هشیاری بود   گرچه اوخواب بست بیداری بود

وآخرین منزل فنای فی الله وبقاء بالله واظهار احتیاج ذاتی بحضرت بی نیاز علی الاطلاق است.

پیمودن این راه نه کار من وتوست = راه، راه صعب و وادی

ازمنازل پرخوف وخطراست که هرخامی نمیتواند درآن قدم گذارد زیرا تا سالک پخته‌ٔ کارنشود، نمیتواند ازحقایق سلوک آنچنان که باید استفاده نماید، برای آنکه پختگی وخامی هریک دارای موقعیت وباصطلاح طعم مخصوصی دارند. (حبیب)

ذوق عارف دگرومشرب عامی دگر است
ناتمامی دگرای خواجه تمامی دگراست
درخم وجام وقدح زاده انگوریکی است
پختگی طعم دگرداردوخامی دگراست

عارف وعامی هردودارای ذوق وهم ازبرای خود مشرب و مسلک معلومی دارند، بااین تفاوت که ذوق عارف بسرحد کمال وتمام رسیده ومیتوانند بوسیله‌ٔ آن طعم هرگونه غذاهای روحی را بچشد، لیکن عامی بدان پایه نرسیده ومسلک اوقابل آن نیست که بتوانند ادراک حقایق ومعنویات بنماید چنانچه شراب در خم که تازه ریخته باشند وشراب درقدح هردوازماده‌ٔ انگوری گرفته شده، لیکن یکی پخته است که آدمی را مست ولایعقل میسازدودیگری اینگونه اثری درآدمی ایجاد نمیکنند.

آری آنان که سالیانی دربرابرپیران کارکرده وپختگان وارسته زانوزده باشند، بخوبی میتوانند خامی وپختگی افراد را تشخیص دهند وثابت کنند کدام یک بسرحد پختگی وکمال رسیده وکدامیک همچنان بخامی وبیچارگی مانده. (جامی)

منکه خدمت کرده امرندان دردآشام را — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را

وبالاخره تا آدمی درد یک فرمان پیرکار کرده قرار نگیرد که در زیر آن آتش مهرودستگیری بیفروزو پخته نگردد و دماغ طبیعت خون آشامش بخاک مالیده نشود واز شراب الهی مست نشود.

صفی علی گوید:

تا بود خام این وجود سرگشت با زبکشم آتش اندر آتشت
خوش بسوزم ایندماغ ناخوشت پخته بیرون آرما زغل وغشت
زان می مستانه هشیارت کنم

اینجاست که همرنگ بهم باده وجام است = پس از آنکه انسان سالک در دیگ پیرصافی دمی جوشید وتمام آلودگیهای طبیعت و ریشه های فساد ازاوریخت ، بجائی میرسد که بجز ازدوست ، چیزی نمی بیند وبغیرازسخن اوسخن دیگری نمیگوید وباصطلاح باده و جام اویکی میشود ، زیرا هنگامی که جام درنهایت ظرافت و شفافی باشد وازتمام کدورتها خالی گردد ، باده ٔ نابی که درآن می ریزند قابل امتیاز نیست که آیا تمام آن جام است یا همه ٔ آن باده . (صاحب ابن عباد)

رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر و لا قدح وکانما قدح و لا خمر
جام وباده زرقت و صافی امتیاز ازمیانه کرده برون
می ندانم شراب یا جام است یا قدح کزشراب گشته فزون

همین باده ٔ صافی است که عارف سالک یک جرعه ٔ آنرا برابر با تمام دنیا دانسته ومیکوشد تا آنرا بدست آورده مست ولایعقل

شود. (قاسم انوار)

صد خرقه بیک جرعه دهد صوفی صافی

از جام می عشق توکان باده مصفاست

این همان قدحی است که در دل شب وهنگام سحرا زدست ساقی حقیقی گرفته میشود وبا نوشیدن جرعه ای از آن تمام پرده ها از جلوچشم برداشته میشود وهمهٔ حقایق منکشف وتمام نادیدنی ها بسرحد ظهورخود میرسد، اینوقت است که سالک بسیار قدردانی میکند وخواب را برخود حرام میسازد وزحمت ساعتی را برای راحتی ابد برخود هموارمی نماید. (حبیب)

خواب مکن خواب بهنگام نیست وقت سحرجزقدح وجام نیست

معشوق شود عاشق اگرسیرتمام است = منظوراصلی از وضع دستورات سلوک برای آن بوده که انسان سالک براثر سیر نقیصه ای که درخود احساس میکرده آنرا برطرف ساخته وخودبمرتبه ای که دست همه از وصول بدان کوتاه است، برسد.

وچنانچه میدانیم، همه سایرین نمیتوانند سیرخود را آنطوریکه باید وشاید بکمال برسانند ودراین راه بطرق مختلفه وصورتهای متعدد درراه سلوک قدم برمیدارند وباندازه ای که دراینعالم بسیرسلوکی موفق آمده اند درآن نشأه نیزبهمان پایه ازصراط که آخرین گذرگاه سالک است، میگذرد چنانچه تاویل مضمون خبریکه وارد شده اینستکه: مردم برای گذشتن ازصراط، بصورتهای مختلفی حرکت میکنند برخی مانند پیادگان، بعضی سوارگان

عده ای مانند برق وجمعی مانند آنها که با دست وپا حرکت میکنند وگروهی توفیق پیدا نکرده ، درجهنم می افتند .

وبالاخره خبر مزبور وحرکت سلاک که از صراط را متوجه بسیر وسلوک اینعالم ونحوهٔ سیرآنان دانسته وآنها مانند برق جهنده صراط را می پیمایند ، همانها هستند که دراینعالم سیرکمالی خود را بسرحد اتمام رسانیده ودرتمام مراتب ووادیها پیشقدم بوده اند وبالاخره دست وصولشان بدامن محبوب نائل گردیده .

خليلي قطاع الفيافي كثيرة ولكن ارباب الوصول قليلة

باری اگرسیرتمام ومقصود حاصل گشت، عاشق بمنزلتی نائل میگردد که معشوق عاشق اوگردیده وشوق لقاء اورا بیش از عاشق دارد .

ابودردا گفته ازکعب الاحبار پرسیدم : اخص آیات توراة کدامست ؟ جواب داد : این آیه است که خدا میفرماید :

" طال شوق الابرار الی لقائی وانا الی لقائهم اشدشوقا "

همواره نیکوکاران مایل ملاقات منند وشوق آنها نسبت بدیدار من طولانی گردیده وبا آنکه شوق من بدیدار آنان افزونتر و فراوان تراست .

ونیزفرموده :" من عشقنی عشقته " کسیکه عاشق من شود و فدائی من گردد منهم عاشق وفدائی اوخواهم شد .

زانکارگذشتم ره اقرارگرفتم = من که کاملا بهآئین سلوک ونحوهٔ سلاک واقفم ، ازانکارمراتب سلوک ومقامات سالکان

گذشته وهیچگاه مقامی از مقامات آنانرا با چشم انکار نمینگرم بلکه همیشه ودرهمه جا بمقام وموقعیت آنان اقرار کرده وباکمال تعظیم واحترام از آنها نام میبرم ودربرابرشان تسلیم وخاضعم.

****

از دوری رویت شب وروزم شده یکسان
حیرت زده ای نیست چومن واله وحیران
در وادی غم کیست چومن بیسروسامان
از بسکه کشم آه من ازسینه سوزان
آتش بدل از آه شرربار گرفتم

از دوری رویت شب وروزم شده یکسان = گفتم مقامات عارفان ودرجات سالکان وواصلان را انکار ندارم وباچشم تعظیم واقرار بهمهٔ آنان می نگرم ومعترفم که همهٔ آنها برای وصول بجناب تو اینهمه رنجها را برخود هموار میسازند وهرچه بیشتر میکوشند تا بتو تقرب پیدا کنند ونزدیک شوند ومنهم اکنون از دوری روی تو بپایه ای رسیده که روز وشبم یکسان شده وسرازپا نمیشناسم وخواب وراحتی ندارم. حافظ گوید:

عمریست تا براه غمت رونهاده ایم
روی وریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم

درگوشهٔ امید چونظارگان ماه

چشم طلب برآن خم ابرونها ده ایم

حیرت زده ای نیست چومن واله وحیران = ودراین روزگار

هیچ گرفتار وحیرت زده ای که چشم اضطرابش همواره بدرخانه باشد

که روزی بیاید تا معشوق عطف توجهی فرموده ودرب خانه را بگشاید

وبدیدار عاشق بیاید، مانند من واله وحیران وسرگشته وپریشان

نمیباشد.

عشق تودروجودم ومهرتودردلم

باشیراندرون شد وباجان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او

هرچند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که دراین شهرهرشبی

فریاد من بگنبد افلاک بر شود

آری عاشق حقیقی وواله واقعی همان کسی است که عشق

سرسری نداشته ومهرش عارضی نباشدواگراورا با تیغ بران بخواهند

ازمعشوق جداکنند، میسرنشود بلکه حاضراست کشته شود وحاضر

نیست برای یکبار دست ازدامن معشوق بردارد. امیرالمؤمنین

علیه السلام فرمود:

" لوضربت خیشوم المؤمن بسیفی هذا علی ان یبغضنی

ما ابغضنی ".

اگرقرارشود گردن مؤمن وواله خود مرا با همین شمشیر

بزنم واورا برای همیشه نابود سازم باین منظورکه دست از ولایت من بردارد ومرا دشمن بدارد، هیچگاه دست از محبت من برنمیدارد.

دروادی غم کیست چومن بیسروسامان ؟ = هرکسی در عالم یکنوع غم واندوه وگرفتاری دارد وکمتراتفاق افتاده در وادی غم کسی قدم گذارد وراحت باشد درعین حال بازممکن است در همان حال برای اوسروسامانی پیداشود وتااندازه‌ای اسباب راحتی و روزنهٔ امیدی روشن شود، امادروادی غم، هیچکسی مانند من بیسروسامان وگرفتار وجود ندارد، زیراهمهٔ دردهای خوشی ظاهری رابمنظوروصول بحضرت دوست بروی خود بسته‌ام.

حافظ گوید:

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم درجگرافتاد

بارغم اوعرض بهرکس که نمودم

عاجزشد واین قرعه بنام مزسرافتاد

مژگان توتاتیغ جهان گیر برآورد

بس کشته دل زنده که بریکدیگر افتاد

ازبسکه کشم آه من ازسینه سوزان = بیسروسامانی من بیحد واندازه بود وهمواره باآه وناله سروکارداشتم وپیوسته دربستر درد افتاده واززیادی آهی که ازسینهٔ سوزان میکشیدم.

آتش بدل ازآه شرربارگرفتم = آه شرربارمن آتش در دلم انداخت ودلم راسوخت وخرمن هستیم راخاکسترساخت وبباد فنا

داد ای خوش آن آهی که در راه وصول بمحبوب از سینهٔ سوزان ظاهر شود که هرچه هست درهمان آه است وهر نعمتی از آن بوجود میآید زیرا ممکن است شخصی نیمهٔ شب و روزش را بنماز وعبادت بگذراند اما درد محبوب نداشته وآه عشق اورا از دل نکشد، لیکن شخصی باشد که با یک آه تمام عبادتهای اورا بخرد وبتمام معنی از او پیشقدمتر باشد.

حکایت آن مردی که خود را با شوق تمام بمسجد رسانید تا ادراک نماز پیغمبر (ص) را نماید، تصادفا وقتی رسید که نماز تمام شده و مردم از مسجد بیرون میآمدند، چون فهمید دیر رسیده آهی کشید ودرنتیجهٔ آه او که از دل بود، مایهٔ پذیرش نماز همگان شد. (مولوی)

آن یکی میرفت در مسجد درون ... مردم از مسجدهمی آمد برون
کرد پرسش کاینجماعت را چه بود ... که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز ... باجماعت کرد وفارغ شد ز راز
توکجا درمیروی ای مرد خام ... که پیمبرداد خودا ینک سلام
کرد آه ودود او آمد برون ... آه او میداد ازدل بوی خون
آن یکی گفتا بمن ده آه را ... تاکه باشد آن نماز من ترا
گفت دادم آه وبگرفتم نماز ... اوستدان آه را باصد نیاز
با نیاز وبا تضرع بازگشت ... بازبود ودرپی شهباز گشت
شب بخواب اندربگفتش ها تفی ... که خریدی آب حیوان شفی
حرمت این اختیار واین دخول ... شد نماز جمله خلقان قبول

واللهگدایم من وبی برگ ونوایم

چون برگ ونوا نیست مرا بیسر وپایم

چون بردردبارتوا بشاه گدایم

گفتی که باظهاربکن شکر عطایم

شکرانه بلب ازپی اظهارگرفتم

واللهگدایم من وبی برگ ونوایم = سخن ازاین بود که مردی حیرت زده وگرفتاروتوام باآه وسوزهستم، البته تمام این حالات اثرفقروعلامت ناداری است وشکی نیست دراینکه انسان که مظهراتم پروردگاراست محتاج باوست وبلکه فقرش ازسایر موجودات نسبت بجناب اوزیادتراست، زیرااسباب فقر واحتیاج دراوفراوانتروآماده تراست .

" یاایها الناس انتم الفقراء الی اللهوالله هوالغنی "

ایمردم شمابرای بدستآوردن مقاصد خود بخدانیازمندید و او که غنی بالذاتست ازهمهٔ شما بی نیازاست زیراحالت منتظره ای برای اونیست وهرچه رابخواهد داراست بخلاف ماسوای اوکه در هرشرط وهرمرتبه ایکه بوده باشند، بدونیازمندند .

ناظم هم بدین معنی اعتراف کرده میگوید: سوگند بخدا من گدای محض وفقیرالی اللههستم ودرراهوصول باووانجام مقاصد اودرراهسلوک ازخود برگ ونوائی نداریم .

چون برگ ونوا نیست مرا بی سروپایم = باری بیسروسامانی من ازاین نقطهٔ نظراست که برگ ونوائی ندارم وکمال احتیاج و

نیازمندی من بخدا یمتعال ثابت ومسلم است ، مقصود ازعدم برگ ونوا ، اشاره بجنبهٔ امکانی آدمی است زیرا موجودات را بسه دسته تقسیم کرده اند. موجودیکه بتمام معنی بی نیاز است ووجود او ازهرنظرلازم، چنانچه ازعدمش ، خلل درارکان عالم پیدا میشود آنرا واجب الوجود گویند وموجودی که بهیچوجه وجودش مورد لزوم نبوده ، بلکه ازوجودش نظام عالم بهم میخورد، آنرا ممتنع الوجود مینامند وموجودی که وجود وعدمش علی السوا بوده وتقاضائی ازخود نداشته ، آنرا ممکن الوجود میخوانند واین موجود بلطف واجب الوجود بلباس هستی درمیآید.

مولوی گوید:

ما نبودیم وتقاضا مان نبود لطف تونا گفتهٔ ما میشنود

چون بردربارتوا یشاه گدایم = علت بیسروپائی وبی برگ ونوائی ازآنجهت است که گدای دربارشاه است آری اگر کسی بخواهد براستی ازدربارهمایون شاهنشاه حقیقی خدا یمتعال بهره مند شود وحوائجش برآورده گردد، باید براستی دست از ماسوای اوبردارد وازکلیهٔ افاضات چشم بپوشد زیرا توحید حقیقی دراین است که برای وصول بدربارواسقاط اضافات و وابستگیها راازخود بنماید. (حبیب)

صراحی نیمه شب قلقل زنان گفت که التوحید اسقاط الاضافات

وبالاخره ترک ماسوی وخودداری ازاضافات همانستکه درقرآن کریم مکرردرمکرربعنوان ابتغاء مرضات الله وبدست آوردن

خشنودی خدا تعبیرشده است میفرماید :

" **ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله روءف بالعباد** " .

برخی ازمردم برای بدست آوردن خوشنودی خدا خود را در معرض فروش قرار میدهند وازتمام نا ملایمات ، استقبال میکنند وخدا هم چون اینگونه ازخود گذشتگی را ازآنان می بیند ، آنها را بیچاره وگرفتار نمیسازد ، زیرا خدا نسبت به بندگان واقعی خود ، روءف ومهربانست .

دراین آیه ازخود گذشتگی را موجب بدست آوردن خشنودیخود قرارداده ، درآیهء دیگرمیفرماید :

" **ومثل الذین ینفقون اموالهم ابتغاء مرضات الله وتثبیتا من انفسهم کمثل جنة بربوة اصابها وابل فاتت اکلها ضعفین فان لم یصبها وابل فطل والله بما تعملون بصیر** " .

مثل آنهاکه اموال خود را بمستحقان می بخشند تا بدین وسیله خوشنودی خدا را بدست آورند ودرنتیجه ازخودگذشتگی و پا برجائی خود را ثابت نمایند ، مثل بوستانیست که برتل بلندی قرارگرفته باشد وبارانهای دانه درشت درآن بریزد وبرومیوهء آن دوچندان شود وبرفرض که ازبارانهای دانه درشت استفاده نکند ازبارانهای ریزکه بی بهره نخواهد بود وخدا هم بکارهای مردم بیناست .

گفتی که با ظهار بکن شکرعطا یم = چون خود را محتاج وفقیر دربار شاهشاهان یافتم درنتیجهٔ این ازخودگذشتگی همه‌گونه درب فیض را بروی من گشود وچشم باطن مرا بینا ساخت وگوش شنوا وزبان گویا بمن اعطا فرمود وبمن دستور داد تا دربرابر افراد اظهار عطیات همایونی اورا بنمایم زیرا فرموده :

" **واما بنعمةٰ ربک فحدث** " برای آنکه شکرحقیقی آنستکه هر فیضی که بانسان رسیده ، هرگاه آنرا درمحل خود بمصرف رسانیده توانسته است شکرآن نعمت را بجا آورد چنانچه ازچشم استفاده بینائی بجا ازگوش شنوائی بجا اززبان گویائی بجا وهمچنین تمام اعضا وجوارح ظاهری وباطنی .

ازآنجمله فیضی که ازناحیهٔ فیاض علی الاطلاق برقلب سالک ظهورمیکند ودل اورا روشن میسازد ، شکرچنین نعمتی درآنستکه آنرا برای تشویق دیگران اظهاربدارد تاآنهاکه درراهند وهنوز بمقصود نرسیده‌اند ازعدم وصول مأیوس نگردند وخود را محروم ندانند .

شکرانه بلب ازپی اظهارگرفتم = منهم سراطاعت وادب پیش آورده وتسلیما لامره نی شکرانه را بلب گرفته وباظهارنعم بی پایان وفیوضات جناب رحمان پرداختم وآنقدرکه مجاز بودم ودستورداشتم بشرح توجهات ربانی اواشتغال پیدا کردم .

با من نتوانید بپروازدرآئید = بهرکس هرچه لایق بود دادند هرسالکی درعالم سلوک راهی پیموده وبجاده‌ای وارد گردیده

همانطورکه گفته اند :

" الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق " .

یعنی راه بسوی حق ، نا محدود است ، هرکسی بطوری درصراط حق قدم گذارده وبرای راهی آفریده شده و مأموریتی دارد ، هرگاه شما سالکی را دیدید که از راهی یا ورد معینی ، مقامی را حائز گردیده ، نمیتوانند برای وصول بدانمقام ازهمان ورد استفاده کنید زیرا ممکن است آنمقام باوضع شما سازگارنباشد وبالاخره لیاقت برای آنمقام را نداشته باشید وذکری که مشغول شده و مقصودی راکه درنظرگرفته ، بلاثمربماند . زیرا طبیب ، داروئی که میدهد مناسب باوضع وحال بیمار است ومسلما داروی بیماری بدردبیمار دیگرنمیخورد وثابت است که درراه وصول ، وضع بدنی وبنیهء مزاجی واستعداد وقابلیت اشخاص متفاوت است ، ممکن است سالکی بتواند همه گونه خطرات تحمل کند وازهربوتهء امتحانی سالم بدرود ودیگری آن استعدادرا نداشته ،درنتیجه ازکورهء آزمایش بخوبی بیرون نیاید چنانچه فرمود :

" لوعلم ابوذر مافی قلب سلمان لقتله " .

زیرا استعداد این دوفرد برجسته ، مختلف بود ممکن بودحقائقی که ظرف قلب سلمان توانسته آنهارا درخود جای بدهد ، قلب ابوذر قابلیت برای آنرا نداشته ودرنتیجه حمل برغرض کند وخیال کند سلمان منحرف شده وچارهء خود را بحکم نگهداری ازآئین اسلام دراین به بیند که اورا بکشد .

مجملا ناظم میگوید : من وشما هردودرکسوهء سلوک درآمده و

بال وپرگشوده ومیخواهیم بسماوات وصول بپریم لیکن باید بدانید که استعداد شما اندک ونمیتوانید پای بپای من حرکت کرده وبپرواز درآئید.

آن به که به این نغمه هم آواز درآئید = وقتی که نتوانستید پا بپای من حرکت کنید ودرآسمانهائی که من با پروبال سلوک می پرم پرواز نمائید بهترآنستکه بدون چون وچرا بنغمهء من توجه کنید وبا من هم آواز شوید.

میگویند: " ما لا یدرک کله لا یترک کله" دراینمصراع نظرناظم هم با مثال اینعبارات است میگوید: اینک که نتوانسته تمام راههای سلوک را بپیمائید همهء آن حتی هم آواز شدن با سالکانرا ازدست مدهید وباآنان بنشینید وهرذکری که میگویند وهرآوازی که میخوانند بخوانید وبگوئید.

درحلقهء عشاق سرافراز درآئید = حلقهء عاشقان یا محلی که تمام توجه بیخودان بدان معطوفست، محلی استکه راستی هرکه درآن درآمد، باید قدربداند ووقت را غنیمت بشمارد و بیهوده ازدست ندهد وازاینراه تجارتی کامل وسودی وافربنماید.

حافظ گوید:

دریاست مجلس شاه دریاب ووقت بشناس

هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

بالاخره میگوید: درچنین حلقه ای که عاشقان عاکف آنند مغتنم شمرده وخرم وخوشحال درآمده ازشنیدن سخنان حق

وحقیقت سرفراز شوید.

گردر سخنم منکر اعجاز درآئید = سخنانی که میگویم و گفتاری که از من بظهور میرسد، همه درحد اعجاز است، یعنی حرفهائی است که کمتر سابقه داشته و هرگاه شما از در انکار درآمده و میگوئید سخن توهم، مانند سخن دیگرانست و تفاوتی با آنها ندارد، باید بدانید که:

من رخصت از آن یار بگفتار گرفتم = میان سخن من وگفتار دیگران تفاوت بسیار است و فرق بیشمار، زیرا اگر دیگران حرفی میگویند چون بجائی بستگی ندارد، تاثیری دردل شنوندگان نمیکنند وآنان را ازحال عادی خارج نمیسازد. اما من از یار خود که توجه همه بجانب اوست، اجازه گرفته ورخصت یافته تا سخنان عارفهٔ خود را بسمع مردم برسانم وآنان را ازخواب بیدار کنم بهمین مناسبت تاثیر تازه ای دردل دیگران میکنند ودرنتیجه مانند اعجازیست که ازبزرگ نیرومندی سرمیزند ودیگران را از آوردن مثل آن عاجزمیسازد.

****

هرکس زره خویش کند وصف بدلخواه
من پست تر از خلق ولی هرکه شد آگاه
گردم زند از عشق بخوانیش توگمراه
من با توچگویم حکم ما وتو الله
من رسم ره ازعترت اطهار گرفتم

هرکس زره خویش کند وصف بدلخواه = طرق وراههای سلوک مختلفند. " الطرق الی الله بعدد انفاس الخلائق " وسالکین نیز متعدد ، هرکس باندازهٔ لیاقت واستعدادش راه سلوک راپیموده وطریق الی الله راطی کرده . بنابراین هرکس ازهرراهی که رفته وبه نتیجه رسیده ، آنرا راه حق ووسیلهٔ آسانی کاروووصول بمطلوب دانسته ، بهمین مناسبت هرگاه سخن ازطی طریق شود ، اوهمان راهی راکه رفته صحیح ومنجی دانسته وازهمان سخن میگوید وطبق دلخواه خود توصیف می نماید .

من پست تر ازخلق ولی هرکه شد آگاه = باری آنهاکه سالک طریق ووارستگان حقیقی اند ، هرگاه بخواهند ازمسیرخود سخن بگویند بطوریکه دلخواه آنهاست ، ازراه سلوک سخن میگویند اما من که ازهرخلقی پست ترم ، قابلیت آنمقام راندارم که بتوانم ازراه سلوکی که پیموده ام ، سخنی بمیان آورم وطریقهٔ آنرا برای پژوهندگانش توصیف کنم ولی باید باینمعنی هم توجه کرد که هرکس وارد شاهراه سلوک گردید وازاسرار باخبروپرده ازپیش چشمش برداشته شد وآگاهی برای اوحاصل شد .

گردم زند ازعشق بخوانیش توگمراه = نمیتواند ازعشق وحالات آن سخنی بگوید :

آه من العشق و حالاته احرق قلبی بدلالاته

زیرا عشق کیفیتی است که تاکسی بدان نائل نگردد ، پی بحقیقت آن نمیبرد وباصطلاح " یدرک ولا یوصف " است پیش ازاین

نوشتیم دربارهٔ عشق وحالات آن کتبی نوشته‌شده وهمه‌کس از آن توضیف‌کرده ومردم راازراه نظم ونثربحالات آن آشنا ساخته‌اند وبفرمودهٔ حکیم ربانی میرمحمدباقرداماد عشق مایهٔ آرایش دکان وجود است ودررباعی چنین گفته :

ای عشق مگرمایهٔ بود آمده‌ٔ　　کزسرتاپا تمام سود آمده‌ٔ
نقصان بتوازچشم بدکس مرساد　　کارایش دکان وجود آمده‌ٔ

بالاخره اگرکسی بعشق گرفتاروبحالات آن رسید، ازخود بیخود شده وحرفی جزآن وکاری بغیرآن نمیداند ونمیفهمد و طاقت دم‌زدن آنرا ندارد.

دم‌مزن گرهمدمی می بایدت　　خسته‌شو گرمرحمی میبایدت
تادراثباتی توبس نامحرمی　　محوشوگرمحرمی میبایدت

وا ینچنین‌آدمیانی اگرازعشق میلافند وخود را عاشق نشان میدهند، همان گمراهانی هستند که‌طریق غلط راپیموده وخود راسالک معرفی کرده‌اند.

من باتوچگویم حکم ماوتوالله = ومن اکنون باتوچگونه میتوانم حالات عشق راکه " یدرک ولا یوصف " است بیان کنم وبه‌شرح آن بپردازم باآنکه‌تونه‌راهی پیموده‌ونه‌طی طریقی کردهٔ وهرچه‌دراین باره‌بگویم وازمشکلاتی که‌برخوردنموده ،اطلاع دهم قبول نکرده‌وحمل برخلاف‌خواهی کرد واین سخنان راهم مانند گفتاردیگران بدون اصل می پنداری ، چون موضوع سلوک امری است‌رفتنی ودلیل آن مشاهده‌است‌وامری نیست‌که‌بتوان

آنرا با الفاظ وعبارات برهانی کرد وبمردم قبولاند. بهمین مناسبت حاکم میان ما وتو ذات مقدس (الله) استکه ماسوی درحق جناب او متحیروسرگردانند.

من رسم ره از عترت اطهار گرفتم = ازاینمصراع دومعنی استفاده میشود: یکی آنکه میگوید: اینراهی که من رفته واین طریقی که پیموده، راه شریعت وطریقی استکه از ائمهٔ اطهار صلوات الله علیهم اجمعین استفاده کرده وقدم جای قدم آنها گذارده‌ام معنی دیگر آنستکه درحفظ اسرار عشق وتوجه بمبدا از ائمهٔ اطهار تبعیت کرده یعنی هما نطورکه آنان همهٔ اسرار را برای همه نمیگفتند وخود را آماده برای زخم زبانهای مردم کرده وکار را بعادت خود گذارده تا روزی پردهٔ سر را بشکافد وعلنی گردد، منهم آئین عشق را سربمهرگذارده وحقایق آنراکه جز معدودی نمیتوانند از آنها استفاده کنند مکتوم نهاده ام.



هرطایفه ایراست طریقی چه توان کرد
تکفیرنباید بهمه پیروجوان کرد
باحمل بصحت نتوان عیب کسان کرد
ما را نسزد بیشتر از این نگران کرد
کاین رسم خوش از سید ابرار گرفتم

هرطایفه ایراست طریقی چه توان کرد = پیش از این نوشتیم طرق سلاک متفاوت وهرسالکی درخوراستعداد خویش قدم دراین

راه گذارده و چاره ای هم از این نیست ، زیرا ذات مقدس باری نا محدود و هرچه هم مربوط بدانست ، نا محدود است و خدا خواسته حقایق نا محدود خود را درظرفهای نا محدود افراد قرار دهد .

همهٔ موجودات خدا را به یگانگی میستایند لیکن توحید سماواتیان بغیراز زمینیها و مجردات بغیر از مادیات ، حیوانات غیر از نباتات ، نباتات بغیر جمادات است .

هرگیاهی که از زمین روید ــ وحده لا شریک له گوید

انواع گیاهان بسیارند وهمهٔ آنها بزبان خود اقرار بوحدانیت وبی انبازی خدا میکنند ، لیکن همه یک جوراورا نشناخته وهمه بیک نحوه اقرار بوحدانیت او ننمایند والا لازمه اش آنست که خدا محدود شود .

تکفیر نباید بهمه پیروجوان کرد = وقتیکه مسلم شد طرق الی الله بسیار است وهرکسی بند محکم بسته وکمر مستحکم نموده تا خود را بمبدئی که درنظر دارد ، برساند تکفیر سلاک صحیح نخواهد بود وحتما نمیتوان گفت :

باید ازهمین راهی که دیگران رفته اند توهم باید بروی زیرا ممکن است استعدادی که دراین شخص نهفته ، بیشتر وبالاتر ازسالک معین باشد وهرگاه ما اورا ازراهی که قدم گذارده ، باز داریم ممکن است آتش روشن شدهٔ اورا خاموش کنیم ودرنتیجه ازاین نقطه نظر مرتکب جنایتی شده باشیم .

خواهی گفت : میگویند (ره چنان روکه رهروان رفتند)

اینسخن مربوط بطی طریق سلوکی نیست ، بلکه مربوط به اسرار وواردات است که ازبرای سالک پیش می آید وبرخوردهائی است که درراه میکنند یعنی سلاک درراه سلوکشان به اسراریکه برخورد میکردند درحفظ آنها میکوشیدند وپرده از روی آنها برنمیداشتند توهم ازراهروان دراینخصوص پیروی کرده درحفظ اسرار بکوش .

باحمل بصحت نتوان عیب کسان کرد = فرموده اند: " **احملوا فعل اخیکم المؤمن علی احسنه** ".

کاربرادرمؤمنتان را براهی که پسندیده تراست ، برقرار دارید .یعنی اگرعملی ازکسی مشاهده کردید ونتوانستید حقیقت آنرا چنانچه باید وشاید بدست آورید ، حمل بصحت کنید ونکوئید برخلاف قانون است .

روی همین میزان ناظم میگوید: با توجه داشتن بقانون حمل بصحت چرا باید درصدد تکفیرسلاک پیروجوان برآئید وآنها راکافروخارج ازدین بدانید وبعیب جوئی آنها بپردازید؟ .

حافظ گوید:

دونصیحت کنمت بشنووصد گنج ببر

ازره عیش درا وبره عیب مپوی

مارانسزد بیشترازاین نگران کرد = بنابراین سزاوار نیست اسباب نگرانی وآزارما را فراهم بسازی . درحدیث است : " کل موذ فی النار " هرکسی که درصدد آزاردیگران برآید سرانجام درآتش جهنم است ، اینحدیث مردم موذی را بهآتش

جهنم تهدید میکند.

کاین رسم خوش ازسید ابرارگرفتم = زیرا طریق حمل بصحت وتوجه داشتن باینکه نباید نسبت بمردم بدبین شد وباید بهمه بچشم راستی ودرستی نگاه کرد، ازبزرگ نیکوکار پیغمبر اکرم (ص) آموختم وهیچگاه بخود اجازه نمیدهم که دهان بعیب جوئی افراد بگشایم.

****

درصلح با غیار وبما درسر جنگی
با اینکه ندیدی تو از این بنده دورنگی
ازچیست که با عاشق چون شیشه وسنگی
خودنیست بتی چون توبشوخی وبشنگی
لیکن دل ازاین شیوه وکردارگرفتم

****

درصلح با غیار وبما درسرجنگی = همیشه انسان میخواهد کسی که از دیگران نسبت با ونزدیکتراست وتا اندازه ای ازحال اوباخبراست، بمصالحت ودوستی با وی بسربرد ودرصدد آزار و اذیت او برنیاید باآنکه اینموضوع هم مانند سایرخواسته های اوبانجام نمیرسد وبیشتراوقات مردم ازآشنایان خود که محل توقع اند مینالند. حافظ گوید:

من ازبیگانگان هرگز ننالم — که با من هرچه کرد آن آشنا کرد
گر ازسلطان طمع کردم خطا بود — ورازدلبروفا جستم جفا کرد

ناظم بهمین معنی توجه‌کرده میگوید: تعجب اینجاست که در صلح وسازش را با بیگانگان بازکرده لیکن با ماکه ازدیگران ما را بهتر میشناسد وآشنائی دارد ازدرجنگ ونزاع درآمده و سر مبارزه دارد.

باآنکه ندیدی توازین بنده دورنگی = هرپیش آمد وهر وارده‌ای که درعالم صورت میگیرد مرهون سببی ازاسباب است و هیچ معلول ومسبب بدون علت وسبب ایجاد نمیشود جنگ ونزاع با دیگران هم ازجملهٔ اموری است که حتما باید سبب وجهتی برای پیدایش آن تصورکرد.

روی این میزان ناظم میپرسد: توکه امروزدرصدد جنگ و جدال با من برآمده‌وازدرنزاع با من ملاقات میکنی ، علت نزاعت چیست ؟ وچرا با من سریاری نداری ؟ مگرازمن دورنگی وعمل برخلاف قاعده مشاهده‌کرده وحال آنکه درتمام راهها با توهمراه بوده وهیچگاه ارادهٔ خلاف ننموده ، بنابراین نزاع وجدالت بی سبب خواهد بود.

ازچیست که با عاشق چون شیشه وسنگی = من عاشق ودلداده‌ام وازخود وهرچه متعلق بمن است درگذشته وتوجهی بماسوای تو ندارم ، آیا سزاوار است با عاشقی که اینهمه ازخود گذشتگی نشان داده وازتمام آسایشهای ظاهری دست برداشته ، اینهمه جوروجفا روا داشت واینگونه اسباب ناراحتی را برای او فراهم آورد وماننند شیشه وسنگ بود. فرصت گوید:

سخت بشکسته زدشنام تو نازک دل من

سنگ برشیشهٔ من ازستم انداخته ای

خود نیست بتی چون توبشوخی وبشنگی = ناراحتی و کم توقعی من ازآنجا است که امروزهیچ بت رعنائی که دلدادهٔ مردم باشد بخوبی وزیبائی وبشوخی وشنگی تونیست .

یاربسیاراست اماچون تو کس

اینقدررعنا وشوخ وشنگ کمتردیده ام

لیکن دل ازاین شیوه وکردارگرفتم = درعین حال به اذیت وآزارتوتوجهی نکرده وتنها بشوخ وشنگی تو توجه نموده ازشیوه آزارتووازکرداری که با من پیش گرفتهٔ ، صرف نظرکردم .

****

یاری که همانند مراوراجهان نیست

زوگشته ام آگاه که ازمن نگران نیست

درظاهراگردربرم آن روح روان نیست

درعالم باطن زمن آن یارنهان نیست

دل پیش رخش آینه کردارگرفتم

****

یاری که همانند مراوراجهان نیست = دربند پیش از آزاریار نالید وازرنج اوناراحت بود وگمان میکرد هرآن سنگ سختی بدست گرفته وشیشهٔ دل اوراهدف سنگ خود قرار داده اینک دراینمصراع بخوبی وبی همتائی اوتوجه کرده میگوید :

یاری که من بدو متوجهم منزلتی دارد و موقعیتی را داراست که کسی مثل و مانند او در اینجهان که همه گونه آثار آن ظاهر و افراد مختلفی در آن بسر میبرند، نمیباشد.

زوگشته ام آگاه که از من نگران نیست = یاری که بهیچوجه من الوجوه نظیر و عدیلی برای او نمیتوان تصور کرد، یقین دارم که هیچگاه از من نگران و ناراحت نبوده و در واقع اینگونه آزاری که نسبت بمن روا میدارد نه از راه نگرانی است بلکه از جهت آزمایش و امتحان من بوده و مانند آزار مادر مهربانست که بفرزند خود روا میدارد تا بدینوسیله گرفتاری و ناراحتی او برطرف و صحت و بهبودی پیدا کند.

درظاهر اگر در برم آن روح روان نیست = آن یار اگرچه ظاهرا درکنار من نیست و من با چشم سر او را نمی بینم و از افادات ظاهری او مستفید نمیشوم.

در عالم باطن ز من آن یار نهان نیست = لیکن در عالم باطن از من و حالات مختلف من بیخبر نمیباشد و بتمام معنی متوجه بواردات من میباشد.

" نحن اقرب الیه من حبل الورید ".

ما بعاشق دلدادهٔ خود از ریسمان گردن نزدیکتریم یعنی در تمام حالات و آنات با و متوجهیم و او را بخود وا نمیگذاریم.

اصولا ممکن نیست خدای متعالی آنی مخلوق را بخودشان واگذارد و دست از فیض بردارد زیرا اگر اینحال پیش آید در اندک

وقتی ماسوا نابود میگردد (اگرنازی کند ازهم فروریزند قالبها) . (حافظ)

درغم خویش چنان شیفته‌کردی بازم
کزخیال توبخود باز نمی پردازم
هرکه ازناله‌ٔ شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که‌چون روزبداند رازم

دل پیش رخش آینه‌کردار گرفتم = منهم چون میدانستم یار وفادارم ، درعالم باطن بمن متوجه‌است ومرا ازخطرات باطنی وظاهری میرهاند دل خود را ازگرد اغیار وآلودگیها پاک وپاکیزه قرارداده‌ومانند آئینهٔ صیقل عشق وعلاقه‌باورا بآن داده و در برابررخش نگاشته‌وهرآن صورت زیبای اورا درآن مشاهده‌میکنم وبدینوسیله‌کام خودرا ازاومیگیرم . (حافظ)

دادیم دل بدست خط وخال وزلف تو
ازدست هرسه‌تا چه‌کشداین دل فکار
باده‌هزاردشمن اگریار بامن است
دانم مصافراونترسم زکارزار
عشقت چودرسراچهٔ دل خانه‌گیر شد
زین دراگربدرشوم آیم باطرار

****

ازآنکه لبش بسته بود فایده اش چیست
آنکس که شد آگاه و نزد دم تو بگو کیست
گرزآنکه زسری نئی آگاه مگو نیست
روشن دل من زآینهٔ طلعت شاهیست
آری من ازاین آینه زنگار گرفتم

ازآنکه لبش بسته بود فایده اش چیست ؟= تمام موجوداتیکه خداوند متعال درعالم ظاهروباطن آفریده ، مفید فائده هستند وخلقت عبث درکارخدا نیست البته بشرتاجائی توانسته پی بفائده ونتیجهٔ هرامری برده وبسیاری ازچیزهاست که هنوزپی بحقیقت آنها نبرده ونمیدانند برای چه امری آفریده شده وبکارمیرود.

باری لب راخدای متعال خلق کرد وبرآن فوائدی را مترتب ساخته ازجمله براثرحرکت میتوانند مطالب درونی راکه زبان براثرتصادف بااسنان بروزمیدهد ، بطوریکه قابل استفاده باشد برای دیگران شرح دهد وهرگاه اینچنین استفاده قابل توجهی ازآن ظاهرنگردد ، پس فایدهٔ آن چیست وازوجود آن چه اثری ظاهرخواهد شد باآنکه میدانیم درخلقت عبثی نبوده ؟.

بنابراین لب راخدایمتعال ازآن نظرآفریده که واردات درونی راتاجائی که بتوانند بطرزقابل استفاده بظهوربرسانند.

آنکس که شد آگاه ونزد دم توبگوکیست ؟= پس فائدهٔ لب برای آگاهی ازمطالب درونی بوده اینک اگرکسی ازحقایق آگاهی پیداکند برای آنها که شایسته اند باید پرده از اسرار

باطنی خود بردارد وآنها که طالبان حقند ازاسراردرونی خود آگاهی دهد وآیاکسی هست که ازحقایق باخبرشود وآگاهی برای اوبظهورپیوندد وطالب شایسته ای را بدست آورد وازحقایق دم نزند واورا همچنان دربوته ٔ طلب بسوزاند وذوب کند وبرای همیشه مبتلا بدرد بسازد وباآنکه میتواند درد اورا درمان کند ودارو بموقع دهد ازبهبودی اوسرباززند وبه بیچارگی او اکتفا بنماید.

گرزآنکه زسری نئی آگاه مگونهست = انسان بی غرض کسی است که پیوسته آنچه را نمیداند وپی بحقیقت آن نبرده ، درصدد انکارش برنیاید وهرچه را براستی ودرستی نمیداند بزبان جاری نسازد که فرمود:

" لا تقل مالم تعلم" آنچه را نمیدانی وازمحل صحیحی نشنیده ای بزبان جاری مکن . همچنین هرگاه ازسرونهان امری باخبرنمیباشی درصدد انکارآن برنیا ومگوکه اصولا سر، غلط واسرار، سخنانی هواوبی اصل است، زیرا تاکسی وارد بحل معمائی نباشد ونداند بچه وسیله باید آنراحل کرد به بی اصلی آن اعتراف نکند وزحمت سازنده ٔ آنرا بهدرندهد. (قاسم انوار)

سخن سر این معما را تونداسته ٔ مگوکه خطاست

آری اسرارونهفتنیهائی درعالم وجود دارد که کشف آنها برای همه ودرهرزمانی میسورنیست واین سخن را باید جنبه ٔ عمومی داد، یعنی بگوئیم همچنانکه اسراروامورمربوط بباطن

وجود دارد، اسراری هم مربوط با مور ظاهر است، اسرار ظاهری هم نیز کشف آنها بدست اشخاص مخصوص و زمانی خاص مربوط است چنانچه می بینیم نهفتنیهای مادیات آنقدری که در این عصر کشف شده و بشر را رهین خدمات کاشفین آنها قرار داده. در قرون گذشته بدست نیامده بود و مردم آن زمانها پی بحقیقت آنها نبرده و اگر هم تا اندازه ای اطلاع داشتند وسائل برای کشف آنها آماده نبود.

امور باطنی نیز مشتمل بر اسراری است که جز صاحب سر، دیگری از آنها با خبر نیست و باید بحکم " الامور مرهونة باوقاتها " کارها در گرو وقتهای خودند باید در موقع خود بروز داد و در ظرفهای معینی برقرار ساخت و گاهی از اوقات باندازهٔ اسرار در درون سینهٔ صاحب سر قرار میگیرد که مانند شیشهٔ سربسته که مجاور با حرارت باشد جوش میزند و لبریز شده و سر میگشاید و محتوی خود را که از مجاورت حرارت از حال عادی خارج دیده بیرون میریزد و همچنین وجود اسرار در شیشهٔ سینهٔ صاحب سر همین حالت را بخود میگیرد. (حبیب)

کف بلب آرم و سر جوش زنم همچون خم

بسکه لبریز شود خاطر پاکم ز اسرار

بالاخره با توجه باینمعنی که قطعا اسراری علاوه بر ظواهر عالم وجود دارد از در انکار در آمدن و منکر آنها شدن برخلاف وجدان و انصاف است.

و ناظم هم بهمین معنی اشاره کرده میگوید: بنابراین

اگرازوجود سری آگاهی نداری نباید درصدد انکارآن برآئی وبگوئی سری وجود ندارد.

روشن دل من آئینهٔ طلعت شاه است = تومنکراسرارونهفتنی های عالم باطنی، لیکن من بهیچوجه منکراسراروامورباطنی نبوده وبرحقیقت آنها گواهی میدهم، زیراامورباطنی، حقایقی هستند که باید درظرف دل وجود پیداکنند وبچشم باطن بدان توجه پیداکرد وثابت است تادل روشن ونورانی نباشد، نمیتواند پی بحقیقت آنها برده وآنها رادرخود جای دهد وبحمدالله دل من بقدری روشن ونورانی وآئینهٔ باطنم باندازه‌ای صاف وپاک گردیده که طلعت شاه راکه برفرازسریرعالم وجود قرارگرفته ،درآن مشاهده‌میکنم

آئینه‌شوجمال پری طلعتان طلب

جاروب زن بخانه‌وپس میهمان طلب

آری من ازاین آئینهٔ زنگارگرفتم = خیال نکنی بدون رنج و زحمت ممکن استجنان وجودی‌راکه ماسوا متوجه‌بدویند در ظرف قلبجای داد وباچشم سربدان نگران بود، نه‌چنین است، نخست باید آئینه‌راصفاکرد وزنگار وآلودگی راازآن زدود وآماده ساخت، پس ازآن صورت دلداررادرآن مشاهده‌کرد.

منهم برای وصول باین مقصود جاره‌ای نداشته، نخست زنگار ازآئینهٔ دل پاک کرده‌وآنرا برای مشاهدهٔ رخسار یار واسرار اومهیا نمودم.

عیبم مکن ازخون دلم ازمژه جاریست

با عاشق دل سوخته کارت به چه کاریست

آگاه از این نغمه بهرگوش وکناریست

چون زمزمهٔ عشق من ازبهر نگاریست

من بهرخود آن یارهوادارگرفتم

عیبم مکن ازخون دلم ازمژه جاریست = گاهی از اوقات تاثرات قلبی باندازه‌ای زیاد میگردد که آثار آن ازمحال غیر عادی بروزوظهورمیکند واگرازمحل مخصوص بخود ظاهرشود بصورتی سخت تروشدیدتروجود پیدا میکند.

دل که بتمام معنی متوجه بمعشوقی شود وخود رافریفتهٔ آن قراردهد وازتوجه بغیرآن روگردان شود، مسلما این توجه و فریفتگی حرارت عجیبی درآن ایجاد میکند ودرنتیجه این حرارت وشدت آن کم‌کم مانند آهنی که درکوره میبرند، ذوب میشوند وچون ذوب شد وحالت اتصال ظاهری راازدست داد، باید ریزش کرده ازمحلی سربیرون آورد وازآنجاکه‌چشم عاشق همواره در فراق معشوق گریان است، خون دلش که اثرذوب دل اوست بجای اشک ازدیدگانش جاری میگردد، چنانچه درزیارت ناحیهٔ مقدسه‌آمده:

" ولابکین علیک بدل الدموع دما ".

بجای اشک خون ازدیدگانم جاری میسازم. (قاسم انوار)

بسم الله اربخون دلم مایلی بگو

روزی مبارک آمد وشب لیلة البرات

با عاشق دلسوخته‌کار ت بچه‌کاریست ؟= خون دلم درراه وصول بمحبوبم ازدیدگانم جاری است وباید ازاین اثرپی باینمعنی ببری که عاشق دلسوخته هستم وبحکم (آزاردل هیچ مسلمان مطلب) مرا بحال خود بگذار وبرنج وزحمت میفکن وبگذارتا درهمین آتش که افتاده بسوزم ومرا به نیش سخنان نا ملایم وکاری خودمیازار.

بگذارتا بسوزم نیشم مزن که آخـــر
رنجاندن ضعیفان دردیـــن روا نباشد
جوروجفا کشیدم درراه وصل معشـــوق
آری درا ینراه ا بدل غیرازجفا نباشد

آگاه از این نغمه بهرگوش وکنا ربست = اموری که بجائـــی بستگی دارند وبمبدء محیحی متصلند درا ندک وقتی آوازه‌حقیقت وراستیشان همه‌جارا فرا گرفته‌ومردم را بخود متوجه میسا زنـــد مخصوصا نغمات عاشقان که‌چون ازسینهٔ سوزان ودل بریان بـــر میخیزد، صفحات آسمان و زمین را پرمیکنند وسخنان عاشقانـــه اوچرخ را بکلمات اومتوجه‌وازکارمی اندازد وبیخود میســـازد وازیاد دیگران میبرد.

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره‌وناهید رابـبرد ازیـــاد
غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبـــرد
درآنمقام که‌حافظ بـــرآورد آواز

باری ناظم هم میگوید: من عاشق دلسوخته‌ٔ هستم ونغمـــهٔ

عاشقانهء من گوشه وکنار را متوجه ساخته وهمه مرا باین حقیقت میشناسند.

چون زمزمهء عشق من ازبهرنگاریست = گفتیم نغمه ای که بستگی بمبدء صحیحی داشته، دراندک وقتی حقیقت خود را ظاهر میسازد وگوشه وکنار را متوجه بخود میکند. ناظم هم میگوید:

تعجب ندارد که نغمهء عاشقانهء من گوشه وکنار را بخودمتوجه ساخته برای اینستکه زمزمهء عاشقانهء من هوا وهوس نبوده وعشق مجازی نبوده، بلکه نغمهء عاشقانه نغمهء نگاری بوده که ماسوا بدونیا زمند ومتوجه اند وهمه بدومایل وراغبند.

من بهرخود آن یارهوادارگرفتم = ومن امروزازبرای خودم آن یاری که همه هوای اورادارند، ودست ازکس وکارخود بر میدارند وبجانب اومیگرایند، انتخاب کرده ودلم را بدو متوجه ساخته...

****

ای سجده روا، طلعت همچون قمرت را

گوسجده کنم مهرصفت خاک درت را

ای دلبرطناز بنازم هنرت را

تنها نه تودرعالم خاکی، خبرت را

درهرکرهء ثابت و سیار گرفتم

****

ای سجده روا، طلعت همچون قمرت را = سجده بمعنی خضوع

است وسجدهٔ برای خدا عبارت از پیشانی بخاک مالیدن وخضوع دربرابر ذات اقدس حضرت باریتعالی است وسجدهٔ حقیقی منحصر بخداست یا برای آنها که خدا اجازه فرموده باشد.

وآدم (ع) ازآنجاکه مظهرحقیقی خدا بود وبدست ذات اقدس او سرشته شده بود، قابلیت داشت همان حالتی راکه ویژهٔ ذات بیهمال اوست برای جناب او نیزایجاد شود که فرمود:

" فاذا نفخت فیه " چون روح الهیت خود رادراودمیدم واو را از نفس رحمانی ودم رحیمی خویش مظهرکمالات وآئینهٔ ذات خود قراردادم :

" فقعواله ساجدین " همه باتفاق ودرهرمرتبه وموقعیتی که هستید بدون توجه بمقام وشخصیت خویش برای اوخضوع نمائید وجبین ارادت بخاک بمالید. باری ناظم میگوید:

طلعت مانند قمرتوکه آئینهٔ بتمام معنی ذات مقدس باری است، قابل ازبرای آنستکه دربرابرآن سرتسلیم فرود آوریم و پیشانی سجده وارادت بخاک مالید. (حافظ)

چورویت مهرومه تابان نباشد — چوقدت سرودربستان نباشد
چولعل ولوء لوءت دردلفروزی — دردریا ولعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گرچشمهٔ حیوان نباشد
چوقندت پسته وش خندد بحالم — چرا بادام من گریان نباشد

گرسجده کنم مهرصفت خاک درت را = اینک که مظهرحقیقی خدائی وسجده برای توسزاوار و رواست بمنهم اجازه بده که

مانند خورشید که هربامداد سرازمشرق عالم بیرون میآورد و خاک درت را سجده میکند سجده کنم وجبین ارادت بخاک بگذارم و بدینوسیله شرافت بیشتری کسب کنم .

ازسجده درگاه توخورشید جهانتاب

برده است هزاران شرف وعز وکرامت

ای دلبرطناز بنازم هنرت را = هنرهرهنرمندی درعالم محدود وبیشترازمعدودی رابخود متوجه نمیسازد ، امادلبر طنازمن درهنرمندی بپایه ایست که جهانی را بخود متوجه ساخته و همه را رهین عشق وفریفتگی خود نموده وهرکسی را درهرحالی که باشد چنان گرم خود میکند که حدوحصری برای آن متصورنمیشود وآنها که بوی متوجه اند چنان ازیاد اوخوشحالند که سرازپا نمیشناسند . (سعدی)

وقت طرب خوش یافتم آندلبر طنازرا

ساقی بیارآنجام می مطرب بسازآنسازرا

تنها نه تودرعالم خاکی ، خبرت را = کمان نکنی منحصرا در عالم خاک که نسبت بعوالم دیگر محدودتروکوچکتراست موردتوجه وعنایت افراد قرارگرفته وموجودات مادی ومرکبات عالم وجود بتوسروکاردارند .

تنها نه من بخال لبت مبتلا شدم

برهرکه بنگری بهمین درد مبتلاست

درهرکرۀ ثابت وسیارگرفتم = بلکه‌خبرت را درهرکرهٔ ثابت وسیارداشته‌ومیدانستم عشاق تودرعوالم دیگرنیزموجودند و بالاخره بهرگوشهٔ ریزه‌خوارخوشهٔ داشتی . (اسرار)

بنجم ثابت‌وسیارگنبد دوار   رسدفروغ زفرخنده‌اخترفقرا

کرات آسمانی چنانچه‌شاید هم بیان شده‌باشد بدودسته تقسیم شده ، برخی ثابت‌اند یعنی حرکت ندارند ومنازلی رانمی پیمایند وآنها بسیارند وبعضی سیارند که‌منازل و بروجی را دراد وارمختلف‌طی میکنند .

" **والقمرقدرناه منازل حتی عادکالعرجون القدیم** "

برای ماه‌که‌یکی ازسیارات است منازل وبروجی تعیین کرده‌وماه درحرکت‌خود آنها را می پیماید تا هنگامی که‌سیرش باتمام میرسد بازبحالت اول یعنی بصورت‌شاخهٔ منحنی وخشک شده درمیآید ودربارهٔ خورشید میفرماید :

" **والشمس‌تجری لمستقرلها ذلک تقدیرالعزیزالعلیم** "

خورشید نیزدرعالم آسمان مسیری را تاقرارگاه‌خود می پیماید واین چنین تقدیرازناحیهٔ خدای بزرگواروداناى بحرکات و سکنات عالم وجود تعیین شده .

وبالاخره‌سیارات باصطلاح ستاره‌شناسان قدیم عبارتند از قمر ، عطارد ، زهره ، شمس ، مریخ ، مشتری ، زحل وهیوبین متأخرین نیزسیارات دیگری ازقبیل اورانوس ونپتون وامثال اینها کشف‌کرده‌اند .

ای قطره بجو را ه به دریا که شوی کُـــــر

ا زخويش تهي گردی وا زدوست شوی پر

ميکوش چوما تا شوی ای بندهٔ تن حـــر

گر آنکه بگويم سخنم به بود از در

زانست که صرف ا زلب آن يا رگرفتم



ای قطره بجو را ه بدریا که شوی کر = کرا زنظر مسا حت و وزن بطوريکه درشريعت اسلام معين شده ، عبا رت ا زظرفی است که طـول وعرض و عمق آن بترتيب هر يک سه وجب و نيم معمولی با شنـــد و مقدا رسیصدوهشتا د وچها رکيلوگرم آب بگيرند ودرصورتيکه چنين ظرفی دا شتيم آنرا ا زنظرشرع طا هرومطهرميدا نند که هم خــود پاک است وهم نا پاکی را پاک وقا بل استفا ده ميکند .

ميگويد : ای قطرهٔ نا پاک که مرا د منی است که ا زنظر شرع هرگا ه برلباس وبدنی بريزی آنرا نجس وقا بل ورود بدربا رهمايون حضرت پروردگا رنميبا شی ، را هی بدريا ی وجود وقرب حضـــرت معبود پيدا کن وا رتبا طی با آن دريا بهمرسا ن تا بدينوسيلـــه مضمحل وپاک گرديده وبا لاخره بصورت کرن درآمده تا هم خود پـاک وهم نا پاکا ن را پاک گردا نی .

ا زخويش تهي گردی وا زدوست شوی پر = وقتيکه با دريـــا اتصا ل پيدا کردی وفا نی درا وشدی ا زخود خبری ندا ری وا صـــولا خودی نمی بينی وبا لاخره ا زا وپرگرديده .

عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید
از خود بدر آئید و در این بزم در آئید
در بزم احد غیر یکی راه ندارد
با کثرت موهوم در این بزم میائید
چنان ز خویش تهی گشته ام ز جانان پر
که گر ز خویش در آیم تمام خود اویم

میکوش چو ما تا شوی ای بندهٔ تن حر = حریت و آزادی از هوا و هوس و مقامات دنیوی و بالاخره پشت پا زدن با مور دنیوی و باصطلاح حافظ خوب عاشق زشت شدن .

تاکی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

از بهترین مقاماتی است که نصیب مردان حق میشود .

ناظم میگوید : توکه امروز خودترا بندهٔ تن قرار داده و اسارت را دراختیار آن گذارده و تمام همّ و غم خود را مصروف پذیرائی آن قرار داده بیا و دست از آن بردار و مانند ما بکوش تا قید رقیت آن را از پا درآورده و آزاد ودر ردیف احرار و آزادان جهان قرار بگیری .

گر آنکه بگویم سخنم به بود از در = نصیحتی کردم وسخنی گفتم یعنی ترا بحریت و آزادی دعوت کردم و از قید رقیت تن برحذر ساختم و هرگاه بگویم این سخنم مانند گوهری گرانبها وذی قیمت است ، باید تعجب نکنی و بپذیری .

سخن حق چو در بود به یقین   دارش آویز گوش خویش مدام
تا از آن در قلوب گیری جای   هم تو دارای عزو جاه و مقام

زانست که حرف از لب آن یار گرفتم = گوهر بودن سخن من و ارزش داشتن آن از آن جهت است که من حرف از خود نمیزنم و هرچه میگویم از لب آن یار گرفته و از سخنان او میگویم.

(جابر اصفهانی)

طوطی صفت نهاده ترا پشت آینه   دیگر کس از لسان تو گوید مقالها

زیرا براستی کسی که از هر جهت اختیار را از خود سلب کرد وحق هیچگونه امری بخود نداد، سخنی هم که میگوید از روی هوا وخواهش نفسانی نبوده. " ما ینطق عن الهوی " (سنائی)

سخن از بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان از بهر حق گیری چه جابلقا چه جابلسا

****

میرم ز خرامیدنت ای سرو خرامان
خواهم که دهم جان و ببینم رخ جانان
تا چند پی وصل برم زحمت هجران
رو کن سوی بازار تو ای یوسف خوبان
بر دست نگر جان چو خریدار گرفتم

****

میرم ز خرامیدنت ای سرو خرامان = ناظم باز یکمرتبه بیار دلنوازتوجه کرده و از غیر او رو برگردانیده و تا بحال که بلسان قال

سخن میگفت وبخلق متوجه بود اکنون ازآنها چشم برداشته وبخالق توجه کرده وا ورا با چشم دل چون سروخرامان ویا رهزن دین وایمان دیده که با نازوکرشمه میخرامد میگوید: بمیرم ازاین راه رفتنت که اینگونه با نازوکرشمه حرکت میکنی ودل مرا میبری

توبا این نازوطنازی ربودی قلب من ایجان

چه جای دیگران کزیک نظربا راجل بندند

خواهم که دهم جان وبه بینم رخ جانان = بمجردیکه ناز وکرشمه وخرامیدن محبوب را مشاهده کرد چنان حالت بیخودی باو دست داد که یکبارحاضرشد برای دیدن رخ جانان ازجان بگذرد وخود رافدای اوبسازد. (حبیب)

هرآنکه جان وسراندرسرهوای توکرد

زخیل دلشدگان سرفراز برخیزد

هرآنکه برسرراهت نشست ودل بتوبست

زمهرهردوجهان بی نیاز برخیزد

" ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله والله رؤف بالعباد".

برخی ازمردم برای بدست آوردن خشنودی خدا ، خود را در بازارفروش درمی آورند ومعتقدند بدینوسیله بهترمیتوانند رضایت خدا را بدست آورند وخدا هم نسبت به بندگان خود مهربان است . (حبیب)

هردم بشارتهای دل ازهاتف جان میرسد
هرکس که از جان بگذرد آخر بجانان میرسد
یکدم میاسا روزوشب مردی بجودردی طلب
چون جان زدرد آمدبلب آخربدرمان میرسد

تا چند پی وصل برم زحمت هجران = زحمت هجران و رنج دوری وهموارکردن سختیها همه ازبرای وصول بیارودیدن رخ اوست وتمام مراحلی راکه سلاک میپیمایند برای همین معنی است ومعتقدند هرگاه وصل دست داد تمام آرزوها برآمده وکلیهٔ قفلها گشاده گردیده . (قاسم)

مقصود ما زملک جهان وصل یارماست
اینکارا گربراید بس کارکار ماست

عاشق سالک ، غم معشوق را تخم شادمانیها میداند و میگوید : همچنانکه تخم نباتات مثمره تا وقتی که درسرزمین مناسب کاشته وآبیاری نشود بروباری نمیدهد . تخم غم حبیب هم تا وقتی درسرزمین دل عاشق غرس نگردد ، میوهٔ شادمانی حاصل نشود وکامرانی ونتیجهٔ زحمات چندین سال خود را آنهنگامی بدست می آورد که وصل بهحبیب برای اوبوصول پیوندد .(جا می)

ای غمت تخم شادمانی ها وصل تواصل کامرانی ها
کرده ام گم بکوی عشق تو دل بروی ازداغ تو نشانی ها

سالک میداند اگربخواهد بوصل یاربرسد ، باید اشک از دیده چون جوئی روان کنند ودرآتش تب اوبسوزد وما ننند مردم

مستمند وبینوا درخانه صبر بنشیند ومنتظرفرج باشد ومعتقد است هرگاه بدرد هجران مبتلا گردد وازاین بیماری بهبودی پیدا نکند، گلشن آرزویهای اوکه باید همواره سبزوخرم باشد مانند گلخنی کثیف وغیرقابل استفاده است، بخلاف آنکه اگر وصل یاردست دهد، اگردرزندان هم باشد ، گلشن وبوستان سر سبز وخرمی برای اوخواهد بود. (حبیب)

وصل تووشوق آب و آتش عشق تو وصبر مستمندان
با هجر توگلشن است گلخن با وصل توگلشن است زندان

ناظم میگوید: هرگاه وسیله ومقدمه کارطوری درست بشود که دیداررخ یاردست بدهد رنج هجران ازسالک برداشته میشود البته اینمعامله بآسانی وسادگی که ماخیال میکنیم ، نیست بلکه باید ثمن این معامله راجان قرارداد وبی دریغ ازآن گذشت لهذا میگوید:

ایکاش ممکن بود وسیلهٔ کارطوری فراهم شود که جانرا از ما بگیرند ومارا بوصل نائل سازند ورنج هجران راازما بردارند آری :

درنومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
مژدهٔ وصل ازبت دلجوی ما بعد نومیدی وحرمان میدهد

روکن سوی بازارتوای یوسف خوبان = چون خواهان رخ جانان گردید ، اینک بازدرصدد درخواست همانمعنی برآمده ومیگوید ای یوسف خوبان ، دربازارستمدیدگان درآ وبرقع ازرخ برگیر

وا ین جمع بینوا را بوصال خود برسان . (قاسم)

زبیم هجر مینالد جرسها دربیابانها

زفریاد جرس معلوم گشتست اینقدر مارا

گویند چون یوسف صدیق وارد بازار مصر شد ، جلوهٔ جمال آن شیرین ، شورا زمصریان برآورد .

بمصرآمد چونزدیک از ره دور میان مصریان شد قصه مشهور

وگویند گروه بسیاری بمجرد دیدن رخ اوقالب تهی کردند وجان بجان آفرین سپردند .

بردست نگرجان چوخریدارگرفتم = خریداران از اطراف و اکناف گرد آمده هریک بقیمت آن می افزودند تابدانجا رسید که هم سنگ او زر ومشک بدهند وبالاخره هرکس هرچه دراختیار داشت برای خریداری اومهیاکرد .

دراین بازار هم ناظم درآمده وبهترین سرمایهٔ خود که جان است برکف دست گرفته وخریداریوسف مصروجود گردیده . . .

****

ای ساقی شیرین سخن سیم برامشب

کن مست مرا بهرخدا تاسحر امشب

یعنی زسرلطف بمن کن نظر امشب

تا آنکه به بینند زتو جام زر امشب

پرازمی تجرید درانظارگرفتم

×+×+×+×

ای ساقی شیرین سخن سیمبرا مشب = پس از آنکه از دردهجران بناله درآمده ووصل محبوب را آرزوکرده خود را محتاج دیده که بجام شرابی از دست وی نائل آید، بهمین مناسبت ویرا مخاطب قرارداده میگوید:

ایساقی که‌سخنان شیرین توکام عاشقان ونیازمندان بتو راشیرین میگردانند وقامت توکه مانند نقرهٔ سفیدیست وآئینهٔ جمالت که‌حقائق همهٔ عشاق را درآن آشکار میسازد.

کن مست مرا بهرخدا تا سحرا مشب = یک امشبی ازبرای خدا جامی بمن کرامت‌کن ومرا بدانوسیله‌تا سحرمست وبیخود بساز تا درد هجران رااحساس نکنم واندکی سرگرم وازغیراوبی نیاز کردم. (حافظ)

بیا ساقی آن جام پرکن زمی ... که‌گویم تورا حال کسرا وکی
بمستی توآن در اسرار سفت ... که‌دربیخودی رازنتوان نهفت
بیا ساقی ازباده‌های کهن ... زجام پیاپی مرا مست‌کن
چومستم کنی ازمی بی هشت ... بمستی بگویم سرودی خوشت
بمستی در پارسائی زنم ... دم خسروی درگدائی زنم

یعنی زسرلطف نظرکن بمن امشب = مقصود ازمستی ودرخواست شراب آنستکه امشب مرا مورد توجه‌قرارداده‌وازسرلطف بمن نظر رحمتی کنی.

زیرا بکسی که‌جام شراب میدهند معلوم است‌که‌آنکس مورد توجه‌والتفات بوده‌که‌اورا ازچنین نعمتی برخوردارمیسازند.

حبذا حال سالکی که زلطف مورد رحمت خدای شود

تا آنکه به بینند زتوجام زرامشب = اظهار داشت : منظور ازجام شراب آنستکه کاری کنی که مرا مورد توجه ونظر دوست قرار دهی تا بدینوسیله آنانکه نظرخوبی با من ندارند، بدانند آنقدر مورد التفات توهستم که درچنین شبی باجام زرین بمن شراب داده و مرا ازاینراه مست وبیخود ساخته ای .

پرازمی تجرید درانظارگرفتم = وبالاخره آشکارشود که من ازمی تجرید مستم واکنون بمقامی رسیده که مجرد گردیده ولایق دیدار دوستم . (حافظ)

تعالی الله چه دولت دارم امشب که آمد ناگهان دلدارم امشب

چودیدم روی خوبش سجده کردم بحمدالله نکوکردارم امشب

نهال صبرم ازوصلش برآورد زبخت خویش برخوردارم امشب

برات لیلة القدری بدستم رسیدازطالع بیدارم امشب

****

دیوانه ومستم من اگرحد نزنیدم

چون نیست قلم برمن مجنون بهلیدم

برپای مبندید طناب ومکشیدم

با دوش خدا را بخرابات بریدم

چون صومعه راخانهٔ خمارگرفتم

****

دیوانه ومستم من اگرحد نزنیدم = درخواست شراب کرد و

بمقصود نائل آمد، اینک ازعشق یار دیوانه وازدست ساقی مست گردیده ودراینحال چون ازاو تکلیف برداشته است میگوید:

نمیتوانید حد شرعی را برمن جاری بسازید زیرا حدود شرعی چنانچه درمحل خود ثابت گردیده، متوجه بکسانی است که بالغ وعاقل باشند وچون من درردیف مجانینم موضوعیت برای حد شرعی ندارم. (فرصت)

مارند وخراباتی ودیوانه ومستیم

پوشیده چه گوئیم همینیم که هستیم

چون نیست قلم برمن مجنون بهلیدم = حدیثی ازمقام نبوت رسیده که میگویند: " رفع القلم عن الصبی والمجنون "

واینحدیث را با مطالب دیگرحدیث رفع میخوانند.

ناظم میگوید: اکنون که من ازفراق یار، مجنون گردیده قلم تکلیف ازمن برداشته شده، بهمین مناسبت مرا بحال خود واگذارید وبه آزارمن نپردازید.

برپای مبندید طناب ومکشیدم = گفتم من اکنون دیوانه ام وتکلیف ازدیوانه برداشته شده، بنابراین شایسته نیست طناب برپای من کرده ومرا ازاینطرف بآنطرف بکشید.

با دوش خدا را بخرابات بریدم = آری اگربخواهید بمن کمکی بنمائید، شایسته است مرا بردوش خود سوارکرده وبرای خدا راه خرابات را پیش گرفته مرا درآنجا ببرید. زیرا هرکسی جائی وهرشخصی مقامی دارد، محل امثال ماکه ازفراق یار دیوانه ایم

خرابات است، خرابات جای بیخودان، منزل موحدان، خانهٔ عاشقان، سرای مجردان، جای گاه رازدانان، پناهگاه والهان مقام دوستان، مکان هشیاران ومأمن بیکسان است.

چون صومعه را خانهٔ خمار گرفتم = صومعه محل عبادتست وجایگاهی استکه اشخاص معینی باید بعبادات ظاهری بپردازند وآنجا محلی نیستکه کسی ازشراب بیخودی مست گردد وبرفرض اگرکسی درصومعه چنین پیش آمدی برای اوکرد، باید بزودی او راازآن محل بیرون آورد وبجای مناسبی که خراباتست به برد.

زیرا هرگاه آثارشراب بیخودی درمست شرابخوار ایجاد شد مقدماتش درآنجا فراهم تراست وزودترمیتواند از رنج خود نتیجه ای بگیرد. (حبیب)

مسجد وصومعه راگرچه رواقی است بلند
طاق ایوان خرابات بنائی دگر است

سالک معتقد است عمرفوت شده درصومعه راباید ازخرابات تکمیل کرد وباصطلاح قضاء مافات را درآنجا باید نمود. (حبیب)

درصومعه نیم عمرشد فوت ازمیکده جو قضای مافات

لابد خواهید گفت: درصومعه هم ممکن استهمانحال که در خرابات بدست میآید پیدا شود آری ممکن استلیکن درصومعه اتفاقی است امااینحال درخرابات همیشگی استوانسان نباید نعمت همیشگی رابه حال آنی تبدیل نماید ومحل خود را تغییر دهد. (جامی)

شیخ درصومعهٔ گرمست شد از ذوق سماع

من و میخانه دراینحال مدامست اینجا

لهذا آنها که میخواهند باین حقیقت برسند ومعلوم کنند ازاین دومکان کدام بهتروبرای تحصیل حال مناسب تراست شبی رادرصومعه وشبی رادرخرابات بسرمیبرند وبراثر این آزمایش پی بمطلوب خود میبرند. (حبیب)

نیمه‌شب اندر درون صومعه نیمه‌شب دردیر خماریم ما

****

خواهم که دهم دررهت ایرشک جنان جان

وزباغ وصال تومن بی سر و سامان

گل چینم وچون گل دهمت جای بدامان

درسایهٔ مهرتومن زارپریشان

آرام دل ایسروکله‌دارگرفتم

×+×+×+×

خواهم که دهم دررهت ای رشگ جنان جان = باز ناظم بر مرکب عشق وعلاقهٔ مفرط خود سوارشده ، دوست را مورد خطاب قرار داده میگوید:

میخواهم وارادهٔ میکنم خواستنی که ریائی درآن وجوددارد وخواستی که آثارآندوه وزردچهره‌گی درمن هویداکرده ومراازپای درآورده خواستی که نظیرآنرادربارهٔ ماسوای تواظهارنمیکنم وعلاقه‌ای که بهیچوجه بادیگری ابرازنمیدارم ومحبتی که دربارهٔ

کسی دیگرمانند آنرا عملی نمیسازم تاآنکه دراه توکه از سبزی وخرمی وشادابی وبرکت ودوام وبالاخره تمام صفات برجستهٔ غیرت بهشت ورشگ جنانی جان بدهم ودرواقع جانم راثمن وصول به بهشت عنبرسرشت قرارداده باشم .

وزباغ وصال تومن بیسروسامان = گفتیم آخرین هدف سالک اینستکه بسرمنزل وصال برسد وازبلای هجران برهد وهمواره از طالع خود وصل راطالب است وخوشبخت کسی رامیداند که ازنعمت وصال برخوردارشده باشد . (حافظ)

مرا بوصل توگر زآنکه دسترس باشد

دگرزطالع خویشم چه ملتمس باشد

اگربهردوجهان یک نفس زنم با دوست

مرازهردوجهان حاصل آن نفس باشد

حضرت سجاد (ع) میفرماید :

" الهی فاسلک بناسبل الوصول الیک وسیرنافی اقرب الطرق للوفود علیک ".

پروردگارا با ما طوری معامله بفرما وبراهی هدایت کن که از آنراه بوصال توبرسیم وازطریقی مارارهبری فرماکه نزدیک ترین راه ورود بجناب توباشد .

ودرمناجات محبین انشاد فرموده :

" واعذته من هجرک وقلاک "

پروردگارا ماراازآن مردمی قراربده که آنهارااز بلای هجران

ورنج دوری خود پناه داده ای .

باری ناظم میگوید: درنظردارم وآهنگم این است در راه توجان بدهم وازبوستان سرسبزوخرم وصال توگلی بچینم ورفع بی سروسامانی خود بنمایم .

گل چینم وچون گل دهمت جای بدامان = آری ازباغ وصال توگلی بچینم ومانند گل عزیزومحترمت بدارم ودردامان خودکه محل عشق وعلاقه است تراجای دهم ، جای دردامن دادن ازشدت عشق وعلاقه است ، چنانچه مادر وپدر عزیزترین فرزندانشان را در دامان نازخود جای میدهند ومیپرورانند وشدت علاقه شانرا نسبت بدواظهارمیدارند.، ناظم هم شدت علاقه اش را باین لفظ بیان کرده :

دهم جادرمیان دامن خویش عزیزبهترازجان و روانم
خدایا رحمتی کن منتی نه بتخت وصل آن دلبر نشانم

درسایهٔ مهرتومن زاروپریشان = چون درراه توجان دادم و ازباغ وصالت گلی چیدم ، درسایهٔ مهرومحبت تومن بنده ای که زاروپریشانم ، جای میگیرم .

آری پریشانم وخواهان محبت ایشان ، زیراحسن یار سراسرماسوارافراهم گرفته ومنهم که فردی ازآنها هستم مشمول مراحم جناب اوواقع شده وتیرحسن اودل مراهدف خود قرارداده و زاروپریشان ساخته . (قاسم)

هرجاکه بودحسن بودعشق ازاین رو محمودپریشان سرزلف ایازاست

وثابت است آنهائی زار وپریشان دوستند که رابطه و سنخیت کاملی با وی دارند وبراستی تا ارتباط درمیان نباشد پریشانی ایجاد نمیگردد. (قاسم)

هربلبلی بگلشن ماراه کی بود
آنمرغ زار ماست که ازمرغزار ماست

آرام دل ای سروکله دارگرفتم = آرامش دل هرپریشانی براثروصول بمقصود است وتاکسی بمطلوب خود نائل نیابد راحتی وآسایش ندارد.

عاشق هرگاه برسرسفرهٔ وصال بنشیند وازغذای لذیذ دیدار دوست استفاده کند ودرزیرسایهٔ او واقع شود آغازخوشبختی وآرامش دل اوست. (میرمحمد باقرداماد)

بالله یاسکاری حی الحبیب قولوا
هل ماارا طیفا اذ قرب بالوصال
ظمآن قفرشوق فی نوقه اتاکا
کی فی حماک یسقی من ذالک الزلال
یاقوم من نواکم فی مهجتی نصال
کم فی الهوی اداوی المجروح بالنصال

****

گفتی که بکویت زوفا ره سپرم من
دلشاد ازآنم که ترا درنظرم من

پنداشتی ای جان جهان بیخبرم مـــن

من کشته وشمشیر غمت راسپرم مـــن

ازتیغ توعمری دگر ای یارگرفتـم

****

گفتی که بکویت ز وفا رەسپرم من = وعدەدادەبودی واظهار لطف ومحبت کردەوفرمودی که من نسبت بتودست ازوفا برنمیدارم وباتوهمراەوباوفایم وبالاخرەازدر وفادرآمدەوترابکوی خودم کەکوی عاشقان وواصلانست ، رهبری می نمایم .

خوش آنروزی کەدرکوی دلارام سری برخاک درگاهش گذارم

زخود گردم تهی شادان وخندان بەپیش درگەوی جان سپارم

دلشاد ازآنم کەتورادرنظرم من = خوشی وشادکامی مـــن ازآنستکەمتوجهم درنظرشخص تومیباشم ومراازیاد نبـــردەای زیرا بزرگترین دلیل من برای این معنی همین استکەبمن وعدهٔ وفادادەای واعلان فرمودە کەترابسرکوی خودم هدایت ورهبـــری می نمایـم .

پنداشتی ای جان جهان بیخبرم من ؟= خیال کردی ازوعدهٔ وفائی کەبمن دادەای اطلاعی ندارم ونمیدانم مراازچنیـــن نعمتی برخوردارساختەای ؟.

چگونەبیخبرباشم وحال آنکەآثاروفا وعهدتوهموارەدرسراســر وجودم هویدا میگردد واینهمەآثاردلیل برآنستکەنسبت بمــن اظهارعلاقەومهربانی میفرمائی .

من کشته وشمشیر غمت را سپرم من = من امروز کشتهٔ راه تو هستم وبرای شمشیر غم توسپری قرارگرفته که شمشیر تو بر آن واقع شود.

کشته شدن در راه دوست یگانه هدف ومقصود عاشقانست، آنها که براستی درراه حق قدم میگذارند ازکشته شدن وهدف تیر بلا واقع گردیدن، باکی ندارند وخوفی احساس نمیکنند.

امام سجاد (ع) باآنکه درظاهر اسیرودرغل و زنجیر بود دربرابرجهنمی ازکبر ونخوت وبیدینی یعنی پسرزیاد که حضرتش را تهدید بقتل کرده بود فرمود:

" ابالقتل تهّددنی یابن زیاد اما علمتَ ان القتل لنا عادة وکرامتنا الشهاده."

ای زادهٔ زیاد، مرا ازکشتن میترسانی؟ مگرنمیدانی کشتن وکشته شدن درراه حق وحقیقت، خوی ما وبزرگواری ما در شهادت ماست.

سخن حضرت سجاد (ع) متوجه بآنوقتی است که کسی در راه دوست وبدست جوربیگانه شهادت یابد، لیکن سخن عاشق متوجه بخود معشوق است که کشته شدن بدست اورا مایهٔ بقاء خود میداند وخیال نکنید که شهادت امام مایهٔ بقاء اونیست، نه چنین است بلکه هردوقسم شهادت مایهٔ دوام است. مقصود این بود بگوئیم کشتنها دراصطلاح عشاق بیشتر متوجه بمعشوق است.

جامی گوید:

اگر بجورم برآوری جان وگر به تیغم بیفکنی سر

قسم بجانت که برندارم سر از دت زخاک آن پا

بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت دراین جدائی

مرضت شوقا ومت هجرا فکیف اشکوا الیک شکوی

شهیدان راه عشق وآنها که زیر تیغ او چون مرغ سرکنده ای هستند ، خونبهاشان لب لعل معشوق است ، یعنی بمجردیکه بوسه بر لب لعل او زدند اخذ ثار وطلب خونبهای خودکرده اند (حبیب)

این شهیدان را که اندر زیر تیغش بسملند

از لب لعلش مغرما خونبهائی نیست هست

آری درراه وصول آنقدر باید برسروتن سالک تیغ ها بخورد وبرپاها خارها شود تا درنتیجه از خویش تهی کردند واز بار پرو وصال دست دهد.

صد تیغ جفا برسروتن دید یکی چوب

تا شد تهی از خویش ونیش نامنها دند

از تیغ توعمری دگرای یار گرفتم = تیغی که از دوست و در راه او برسر عاشق فرود آید نه چنین است که او را بکلی نابود بسازد ونامش را از صفحهٔ عالم محوکند بلکه این تیغ مایهٔ حیات وزندگی دائمی وعمر دوبارهٔ اوست وبالاخره تیغی که محبوب برسر حبیب خود میزنند تیغ نیست عمر دوباره وتاج کرامت است وخاری که درراه وصول او بپای عاشق فرو میرود خار نیست بلکه پرینانی

است که وی برفراز آن قدم گذارده . (حبیب)

تیغ ارتوزنی برسوا تیغ نباشد　　خار ارتونهی دره ما خارنباشد

×+×+×+×

دوش ایمه من چهره برافروخته بودی

گویا که دل دلشده ای سوخته بودی

توپای امیدم بزمین دوخته بودی

نوعی دگرآزاردل آموخته بودی

من شاد که یک یاردل آزار گرفتم

+×+×+×+

دوش ای مه من چهره برافروخته بودی = چهره برافروخته بودن علامت ناشادی وناشادکامی وتوجه بغیراست .

عاشق همواره درانتظاراست تامعشوقش رابا چهرهٔ برافروختهٔ ملاقات نماید واورا ازاین نظرشادبسازد ،گاهی برخلاف انتظار ویرابا چهرهٔ برافروخته ملاقات مینماید ومتاثرمیگردد .ناظم هم همین حالت ناشادی راازوی احساس کرده خطاب بدوست میگوید : دیشب ای ماه من که آسمان دلها رامنورساخته با چهره ای برافروختهٔ بچشم من آمدی .

گویاکه دل دلشدگان سوخته بودی = عاشق معتقد است که همواره معشوق درصدد آزار اوست وگوئیاراحتی معشوق در آزار عاشق است وتااوراآزارنکند وبیچاره ومضطرنسازد ، روی خود باو نشان نمیدهد وویراازدیدارخویش محظوظ نمیسازد. (حافظ)

چودست برسرزلفش زنم بتاب رود　　ورآشتی طلبم برسرعتاب رود

چوماه نوره نظارگان بیچاره زند بگوشه ابر وودرحجاب رود

ناظم میگوید: دیشب که با چشم باطن ترا برافروخته و خوشحال دیدم ، دانستم دلشده ای را که وعدهٔ دیدار داده وبرا ازدیدار خود محروم ودلسوخته ساخته.

توپای امیدم بزمین دوخته بودی = منهم مانند هزاران آرزومند وامیدوار درآرزوی دیدار توشب را بروز و روزرا بشب می آورم وازآنجاکه خوی تودل آزاری است ، پای مرا باسوزن آزارخود برزمین فراق خود دوخته ومحکم بسته بودی تا مبادا از جائیکه لشگرفراق تواطراف مرا احاطه کرده ودرگرداب آن مبتلا گردیده ، قدمی بردارم وخستگی راه را بگیرم .

نوعی دگرآزاردل آموخته بودی = ازهمه گونه آزارها و اذیتهای توباخبربودم امااز این اذیت اطلاعی نداشتم که پای امید مراسخت ومحکم برجا به بندی واجازهٔ قدمی حرکت ندهی ونگذاری یکنفس کشیدن هم استراحت نمایم وبالاخره این نوع دل آزاری راهم ازتومشاهده کردم.

بیا وبیش ازاین رنجم مده رحمی کن ای دلبر
که آخرمن ضعیف وبینوا وپیر و بیمارم
حزینم بیکسم بی دست وپا وبیسر و سامان
اسیرکنده عشق وبجور تو گرفتارم

من شاد که یکبار دل آزارگرفتم = درعین حال از جور معشوق وآزارمحبوب ناله ای ندارم ونا راحت نیستم بلکه خوشحالم

که یار دل آزاری نصیبم شده که اگر مرا از دیدار خود محروم میسازد اما به آزادی لطف میفرماید زیرا آزار او مایهٔ راحتی و درد او داروی تمام بیماریهای منست ...

×+×+×+×

گفتم که ترا در همهٔ آفاق قرین نیست

یاری چو تو زیبا بخدا روی زمین نیست

لعلت شکرین است اگرچه شکرابین نیست

گفتی دهمت بوسه ولی رسم تو این نیست

با آنکه ز تو بوسه به تکرار گرفتم

+×+×+×+

گفتم که تورا در همهٔ آفاق قرین نیست = هر موجودی بالاخره از جهتی با موجود دیگر شباهت و نزدیکی دارد و میتوان با دقت کامل موجودی را قرین وهمتای موجود دیگر دانست اما هنگامی که چشم باطن بتو و موجودات دیگر مینگرم می بینم هیچ وجه مناسبت وشباهتی میان تو وآنها نمیباشد بهمین جهت همواره گفتم ومعتقدم که در تمام روی زمین قرین وهمتائی برای تو وجود ندارد.

یاری چو تو زیبا بخدا روی زمین نیست = سوگند بخدا در تمام روی زمین باری به زیبائی وشوخ وشنگی تو موجود نمیباشد زیرا اگر دیگری مانند تو و بزیبائی تو بود، باید اینهمه عشاق که سر به پیشگاه تو فرود آورده و اشک چشمشان چون جوئی روان ورنگ

صورتشان زرد وبدنهاشان نحیف گردیده بطرف او متوجه شوند ودست بحلقهٔ درخانهٔ اودراز کنند.

لعلت شکرین است اگرچه شکراین نیست = دلیل برزیبائی توآنکه لعل لبت مانند شکرشیرین است که هرکه لبی ازآن شیرین نماید برای همیشه مست ومبهوت خواهد شد چنانچه قادر برحرکت نخواهد بود.

گفتم لعلت مانند شکراست درتشبیه وجه شباهت لازم است در اینجا لعل لب تو ازنظرشیرینی مانند شکراست که درحقیقت شیرینی وجه شباهت است، امالازم نیست همانحالتی راکه درمشبه مشاهده میکنند درمشبه به هم بوده باشد، بهمین مناسبت ناظم میگوید:

لعل لبت مانند شکرشیرین است لیکن درشکرآن شیرینی وجود ندارد که آدمی رامست وازخود بیخود بسازد، لیکن این حالت درلعل تو موجود است که گفتیم بمجردیکه دست نیاز کسی بدامن لعل لبت برسد، برای همیشه مست ولایعقل میگردد.

گفتی دهمت بوسه ولی رسم توآن نیست = چون پی بردم که لعل شکرین تواین پایه ومایه را دارد که عاشقان را برای همیشه مست وبیخود میسازد بمن وعده دادی که روزی بوسه ای بتوخواهم داد وتورا ازاین نعمت سعادتمند خواهم ساخت، لیکن من میدانم که بعهد خود وفا نخواهی کرد زیراآئین تودل آزاری ورنج عاشق است وچنین رسم نداشتگه که دست بیچاره ای راگرفته واو راازگرداب غم وغصه برهانی وراحت سازی. (حافظ)

صدبار نگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی
گفتی که دهم کامت جانت بستانم
ترسم ندهی کامم وجانم بستانی

باآنکه زتو بوسه بتکرار گرفتم = گفتم رسم تواین نبوده که بعهد خود وفاکنی وبیارگرفتار خود بوسه ای بدهی اما من دراین خصوص حیله ای بکاربرده ومکرر درمکرر ازتوبوسه ها گرفتم ، این بار هم که خود وعده دادۀ مرا ازمحبت خود شادکام ساخته بوسهٔ گرم کن وجگرتفتیده وخونین مرا ببوسه ای مرهم فرما .(حبیب)

چون لعل لب توخون ماریخت یکبوسه بده برای خون بست

×+×+×+×

درجلوه ترا درحرم وصومعه دیدم
دردیروکلیسا همه وصف توشنیدم
سرازخط فرمان توچون درنکشیدم
با یاد توشد باهمه کس گفت وشنیدم
من بی گل روی توجهان خارگرفتم

×+×+×+×

درجلوه ترا درحرم وصومعه دیدم = یاروفادار دست احاطهٔ خود درهمه جا وبرسرتمام فریفتگان خود درازکرده وهمه را از الطاف خود بهره مند ساخته ودرهرجا مناسب باآن وافراد موجود درآن جلوه گری نموده ، چنانچه درحرم مطابق باوضع آن و در

صومعه موافق با خواستهٔ مردم آنجا رفتار ننموده . (میرداماد)

هستی بتو قائم است و موجود توئی
در کعبه و در بتکده معبود توئی
گر قصد حرم کنند و گر سجدهٔ بت
معبود همه توئی و مقصود توئی

در دیر و کلیسا همه وصف تو شنیدم = در معبد رهبانان و پرستشگاه ترسایان هم که رفتم دیدم از شمائل و زیبائی و احاطهٔ تو بکلی و جزئی عالم سخن میگویند و همه جا سخن از یکتائی نیست . (هاتف)

در کلیسا بدلبری ترسا
گفتم ایدل بدام تو دربند
ایکه دارد بتار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بریکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکر خنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یکسو
شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

سر از خط فرمان تو چون در نکشیدم = وقتیکه تجلیات نورانی ترا در همه جا دیده و همه کس را در هر مقام و منزلتی که هستند بتو

متوجه یافته ، منهم خود را آماده انجام وظایف محوله نموده و سر در خط فرمان تو درآورده و تسلیم محض گردیده و بطور کلی اختیار را از خود سلب نمودم .

" یا ایها الذین آمنوا ادخلوا فی السلم کافةً ولا تتبعوا خطوات الشیطان انه لکم عدو مبین ."

ای مردمیکه ایمان آورده وشجرهٔ محبت ویکتائی او را در سرزمین قلب خود کاشته وبآب توحید آبیاری نموده اید همه متفقا ومتحدا وارد درخانه تسلیم او بگردید وسردرخط فرمان او در آورید واز کامهای شیطان وهوا وهوس که شما را از راه محبت او منحرف میسازد وبصراط بیچارگی می اندازد ، پیروی نکنید زیرا او آشکارا در دشمنی شما میکوشد ودرنابودی شما سعی میکند .

با یاد توشد با همه کس گفت وشنیدم = چنان فریفتهٔ تو گردیده که هرگاه باکسی بگفتگو بپردازم ، یاد توهم درآنهنگام توام باگفت وشنید با اوست .

آری معنی رسوخ ذکر درقلب ذاکر همین است که بپایه ای ارتقاء پیدا کند که اگر با دیگری بسخن بپردازد از یاد دوست غفلت نداشته باشد .

آری ذکر دوست مایهٔ اطمینان قلب است ودرصورتیکه اثر یاد او برای انسان تا این اندازه اطمینان آور باشد ، چرا باید از یاد او غافل نمود؟ " الا بذکر الله تطمئن القلوب ."

منبه خدا را مرا زناحیهٔ ذات او صدور یافته که بدانید وآگاه

باشید که اطمینان دلهای شما بوسیلهٔ یاد خداست .

من بی گل روی توجهان خوارگرفتم = عاشق هرگاه بغیر معشوق توجهی بنماید ویا اعتنائی بکند، برای خاطر معشوق است ومحبت بدیگران یا بواسطه است یعنی برای آنستکه دیگران چون ارتباطی با اودارند، یا وپیوسته اند مورد عنایت عاشق واقع میشوند والا دریکدل دومحبت جمع نمیشود .

" ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه ."

(آری دریکدل نمی گنجد دو دوست) ناظم میگوید:

چون تجلیات وتعینات نورانی تو این عالم رافراگرفته وگل رویت عالمی را معطرکرده منهم بدان وسیله بماسوای تو اعتنائی میکنم ودرحقیقت آشفتگی من بگل روی تواست وتوجه من معطوف به آن . (سعدی)

برگلت آشفته ام بگذارتا درباغ وصل

زاغ بانکی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

وهرگاه گل روی تونباشد وجهان رااز تجلیات خود محروم سازی جهان درنظرمن کمتراز خاری خواهد بود که جز صدمه و آزار ازخار اثردیگری برای من نخواهد داشت .

×+×+×+×

گردست دهد جان سرزلفین توبازم

چون گوی چه سرها که بچوگان توبازم

دانی که همه با تو بود راز و نیازم

برقبلهٔ ابروی تو پیوسته نمازم

زانرو که تورا مظهر غفار گرفتم

+×+×+×+

گر دست دهد جان سر زلفین تو بازم = یعنی اگر عمر وفا کند وجان نا قابل لایق حضور تو باشد در بازار نرد تو درآیم وآنرا که بهترین فدائی راه تو میدانم در سر زلفین تو ببازم وبه بهاء دست رسی بزلفین تو تقدیم نمایم .

زیرا دو زلف تو از نظر من سایهٔ همائی است که هرگاه بر سر کسی بیفتد برای همیشه سعادت ونیکبختی دارین نصیب او خواهد شد . (جامی)

توهمائی ونیست ظل همای جزدوزلف تو دام ظل هما

وبدین امیدند که روزی برسد تا آنها را ببینند . (جامی)

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف تا رخت بینیم بعد از عمرها

چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم = میگوید باندازه ای فریفتهٔ دیدار توهستم که نه تنها حاضرم همین یک سری که دارم چون گوئی درمیدان چوگان محبت تو درآورم ، بلکه حاضرم اگر هزاران سر میداشتم ، یکان یکان آنها را فدائی چوگان تو میکردم وآنها را همبازی چوگان مهرومحبت تو درمیآوردم .

دانی که بود با تو همه راز و نیازم = واینمعنی را هم که برای همیشه از من به بوتهٔ آزمایش درآورده و دانسته ای که راز و

نیاز من منحصر بدرگاه تست و با دیگری سروکاری ندارم و گرفتاریهای خود را همواره بحضرت تو عرضه میدارم و از جناب تو کشف معضلات و رفع مشکلاتم را درخواست مینمایم .

را زعاشق نیست جز بر درگه معشوق خویش

وه از این درگه همواره برآید زان مراد

هرکه نتواند به بیند درگه معشوق باز

یارب افتد از مقام وزین جهان او نیست باد

برقبلهٔ ابروی تو پیوسته نمازم = قبلهٔ هر نمازگذاری متوجه بمحلی است که از صاحب شریعت همان نمازگذار معلوم شده چنانچه قبلهٔ مسلمانان کعبه است و قبلهٔ موسویان و نصرانیان بیت المقدس .

اما قبلهٔ عاشق حسب دستور صاحب شریعت عشق ابروی یار است که همواره عاشق بدان متوجه بوده و نمازش را مطابق با جهت او بانجام می آورد .

قبلهٔ اهل ظاهر محل معینی است که هرگاه برخلاف جهت آن نمازگذارند نمازشان باطل است و اثری بر آن مترتب نمیباشد، اما قبلهٔ عاشق جهت معینی ندارد هرکجا که معشوق درآید چون درهمه جا هست ، بهمان طرف متوجه خواهد شد . " اینما تولوا فثم وجه الله " ایعاشقان خدا وای متوجهان بجناب دوست بی همتا بهرکجا که توجه کنید و بهرسمت که نماز بخوانید همانجا قبلهٔ شما وذات او را با چشم دل درآنجا خواهید دید . (جامی)

زاهد بکنج محراب آورده روبطاعت

عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

عاشق بحرف وخیالات توجهی ندارد وچنانچه گفتیم: جهت معینی را هدف نماز خود قرار نداده وبسمت بخصوصی اعتنائی نمیکند وکفرودین(۱) ازنظراو موضوعیت نداشته وکعبه وکنشتی نمی فهمد اومیگوید: ابروان یار محراب نماز من وکوی دوست کعبه و کنشت من است. (حبیب)

ازما مپرس حرف وخیالات کفر و دین

ابروی اوست کعبه وکویش کنشت ما

عاشق صادق، مراد دوجهان از توجه با بروان بهتر از کمان یاردیده وخم ابروان اوقضاء حاجات او میکند ومقصودش را بر میآورد. (حبیب)

ای قبلهٔ اقبال مراد دوجهان را

من از خم محراب دوابروی توخواهم

عاشق هرگاه با زاهد روبرو بشود وزاهد اورا بنماز ظاهری بخواند وبصومعه دعوت کند عاشق پاسخ ویرا چنین میدهد:

ما طاق ابروان دوست را قبلهٔ خود قرار داده وبدانجهت متوجهیم ونماز ما همانست وعبادت ما منحصر در آن ما را بحال خود گذار وعمل ظاهری خود را برخ ما مکش. (فرصت)

محراب عبادت بادزاهدبتوارزانی تاقبلهٔ ما باشدطاق خم آن ابرو

---

۱ ـ مراد اعتراض مردم بی اطلاع وعدم اعتراض آنها است.

وهرگاه هم بخواهد بعبادت ظاهری بپردازد وعمل زاهدان بنماید ، بازهم ازیاروفادارخود کمک میگیرد ودرآنحال هم متوجه بجمال باکمال اوست و روی نورانی ومقام تجلیات او را درنظردارد . (قاسم)

قبله گم کرده ایم رو بنما که جمال توقبلهٔ دلهاست

زانروکه ترا مظهرغفارگرفتم = برای چه همواره کعبهٔ من محراب ابروان ونماز من متوجه بجهت تست ، برای اینستکه تو امروزمظهرخداوند بسیاربخشنده ای ومیدانم هرگاه لغزشی در عالم عشق ودرظرف فریفتگی ازمن سربزند ، مرا بلطف خودت که یگانه هدف هربیچاره است ، می بخشی وازگناه من درمیگذری .

من اکنون اگربخواهم بحقیقت موجودات پی ببرم وآثار آنها راازنظربگذرانم ، باید ازآئینهٔ جمال توکمک بگیرم وازمقام نورانیت توکه صومعه ودیروبتخانه وکنشت را منورساخته استناره واستمداد نمایم . (قاسم)

ای مظهر جمال تومرآت کائنات
وی جنبش صفات توازمقتضای ذات
هرجاکه هست لمعهٔ روی تو لامع است
گرکنج صومعه است وگردیروسومنات

+×+×+×+

ای غیب هویدا بنظر همچو عیانت
صد جان جهان باده فدای سر وجانت

بی نا م ونشا نم زپی نا م ونشا نــت

چون شا ه توئی من شدم ا زلشگریا نــت

شا دم که چنین سرور وسردا رگرفتم

+×+×+×+

ای غیب هویدا بنظر همچوعیا نت = غیب درمقا بل شهود است ا ز آ نچه بچشم سر دیده نشود تعبیر به غیب میکنند ، ا ینجا توجــــه بدوست کرده ومیگوید :

ای بزرگی که درعا لم غیبی یعنی چشمها ی ظا هری تا ب دیدار ترا دا رند ودرعین حا لی که ا زا نظا رمخفی ومستوری ، با ز ا ز هر هویدا وآ شکا ری بهترکا رمیکنی وبا لاخره غیب وشهود وعیان ونهانت یکسا نست . ا ینمعنی را با ید دا نست که غیبت ا وا زا نظــا ر ا ز زیا دی نورا نیت ا وست نه آ نکه وا قعا درمعرض صفت عا رضی غیبــت درآ یـــد . (حا جی سبزوا ری ره)

یا من هوا ختفی لفــرط نــوره ا لظا هرا لبا طــن فی ظهـــوره

بنـــور وجهه ا ستنــا رکلشـــئ وعند نوروجهه سوا ه فنـــئ

یعنی توبزرگی هستی که مستوری توا زا نظا رظا هری مـــردم برای کثرت نورا نیت تست که شعا ع نورا نیت توتا ب دیـدا ررا ا ز بینندگا ن سلب میکند وبا ا ینحا لست که ظا هروبا طن ونهـــا ن و آ شکا رت یکسا نست ، تما م موجودا ت عا لم ا زنورذا ت توا ستنا ره و ا ستفا ده کرده ودربرا برنورا نیت تو ما بقی موجودا ت درهرسلسله ای از موجودیت که هستند سا یه ای بیش نبوده وقوا می ا زخود ندا رند .

صد جان وجهان باد فدای سروجانت = ای غائبی که از کثرت نورانیت، از انظار مستوری ودرعین باطن ظاهری وهمه بطفیل توو جود دارند، صدجان که مایهٔ حرکت کالبد و موجب رفتار اوست وازنظر تجرد آئینهٔ بتمام معنی تست وجهان که مظاهرنورانی وربانی خود را درآن برقرار ساخته ومأوای خاصان ومأمن وارستگان نموده، فدای سروجان توباد (هاتف)

ای فدای توهم دل وهم جان — وی نثار رهت همین وهمان

دل فدای توچون توئی دلبر — جان نثار توچون توئی جانان

دل رهاندن زدست تو مشکل — جان فشاندن بپای توآسان

راه وصل توراه پر آسیب — درد عشق تو درد بیدرمان

بندگانیم جان ودل بر کف — چشم برحکم وگوش برفرمان

بی نام ونشانم زبی نام ونشانت = نام ونشان پیش ازاین نیز مکررشده ، بی نشانی ایدهآل هرسالک واصل است یعنی تمام همّ او مصروف دراین راه است که کسی اورا بعنوانی ازعناوین بشناسد وبکلی نام ونشان او ازاینجهان محوگردد، بهمین جهت عده‌ای ازوارستگان دربیابانها ولباسهای مختلف بسرمیبردند واثری ازخود باقی نمیگذاردند وتجرد واقعی را دربی ناموونشانی معتقد بودند. (کلیم)

درکیش ما تجرد عنقا تمام نیست — درقیدنام ماند اگرازنشان گذشت

میگوید: عنقا نتوانست راه تجرد راآنچنانکه باید بپیماید زیرا اگرچه کسی درعالم ازاونشانی نمیدهد واثری ازاوباقی

نمانده ، لیکن نامش سرزبانها ونقل محافل است چنانچه می گویند: عنقا مجهول الجسم ومعروف الاسم است .

ناظم هم میگوید: چون میخواستم درپی نام ونشان تو قیام کنم وآنرا بدست آورم ، چاره‌ای ندیده‌که ازنام ونشان وآوازهٔ خود دست بردارم ، زیرا تاوقتی انسان درقید نام‌ونشان وآوازه است ، نمیتواند ازخود گذشتگی داشته‌باشد ومنیت را دورکند ، لیکن اگردرقید نام ونشان نبود نه‌منیتی دارد ونه هم بخود پیوسته‌است‌ونام ونشانش همان بستگی بمحبوب وعلاقه بجناب اوست . (حبیب)

چون نام ونشان گم شد مائی زمیان کم شد

ازعشق مگرجویند هم نام و نشان ما

وچون ازنام ونشان ظاهری وقید علایق فاینه‌خالی وخالص شد ، آنوقت است‌که‌خود بخود آوازهٔ اوجهانیرا خبردارمیکنند وهمه‌جا ازاوسخن میگویند وبگفتارا ومتوجه‌واظهارعلاقه میکنند .

قاسم انوار گوید:

بی نام وبی نشان نبود دربسیط دهر

هرجاکه‌هست قصهٔ نام ونشان ماست

چون شاه‌توئی من شدم ازلشکریانت = پس نام ونشان ازتو خواستم وچاره‌ای ندارم ازاینکه‌باید درجرگهٔ بزرگی درآیم وجزءکسان اوبشمارآیم تابدینوسیله‌کسب افتخاری بکنم حق را دراینمعنی یافته‌که‌چون توشاهی براریکهٔ سلطنت حقیقی

وتسلط واقعی نشسته من درجرگه کارگذاران تودرآیم وازلشکریانت حساب شوم .

شادم که چنین سرور و سردار گرفتم = وخوشی وخرمی من دراینستکه مانند تو سرور وآقای منست وسردار ودلاورمیدان من نیزتوهستی که من باتکاء توپشت مخالفان را درهم میشکنم و خونشانرا میریزم وبعمرشان خاتمه میدهم .

******

گلزار پیمبرابس سروبلند است

کش قامت هریک بجهان سایه فکنداست

برطاعتشان گردن گردون بکمند است

درمدحتشان گفتهٔ من نغزچوقند است

زانرو ره این نظم شکربار گرفتم

******

گلزار پیمبرابس سروبلند است = درمیان باغها وبوستان ها انواع واقسام گلها ریحانها درختها وجود دارند که ازهریک آنها بنحوه ای استفاده وبهره وری میشود ازجمله درختهائی که بزیبائی واهمیت بساتین می افزاید یکی سرو است که زیبائی آن باندازه ای عالمگیرشده که سرایندگان نیزاندام معشوقان خود راازنظرزیبائی وراستی بدان تشبیه میکنند . (شیخ بهائی)

تا سروقباپوش ترا دیده ام امروز

درپیرهن از ذوق نگنجیده ام امروز

هشیاریم افتاد بفردای قیامت

زان باده‌که از دست تو نوشیده‌ام امروز

ناظم میگوید: در گلزار پیمبر اسلام که از بهترین بساتین عالم وجود است سروهای بلند که سر بر فلک کشیده و جهانی را بزیبائی خود متوجه نموده‌اند بسیارند و بالاخره خاندان عصمت همان درخت بارپری هستند که ریشه‌شان در زمین یعنی ولایتشان اساس محکم نگهداری زمین و بروز موجودات است و شاخه‌هاشان در آسمان است که از بروز حوادث آسمانی محافظت می فرمایند.

" مثل کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت وفرعها فی السماء "

کش قامت هریک بجهان سایه فکنده است = بلندی ورسائی آنها بحدیست که هریک از آنها جهانی را زیر سایهٔ خود جاداده و از ظل همای خویش سعادتمند ساخته‌اند.

برطاعتشان گردن گردون بکمند است = نه تنها موجودات ارضی سر اطاعت و انقیاد در برابر آنها فرود آورده وولایت و بزرگواری وتسلط آنها را پذیرفته بلکه گردون وفلک دوار که محرک جهات وحیثیات عالم است گردن بندگی درکمند آنها درآورده.

درمدحتشان گفتهٔ من نغز چوقند است = همهٔ عالم زبان مدح وثنای آنانرا گویا ساخته وبصورتهای مختلف درستایش آنها میپردازند وهرکس دارای هرمقامی از موجودیت است، بمقتضای مقام خود واستعداد ذاتی خویش از آنها ستایش میکنند.

منهم هرگاه دهان بمدح آنان بگشایم واز آنها ستایش نمایم

مدح نغزوستایش پرمغزمن مانند قندی شیرین وشاداست که هر کس آنرا بخواند وبزبان جاری بسازد برای همیشه شیرین کام خواهد بود.

زانرو ره این نظم شکربارگرفتم = ازآنجاکه ستایش من از آل پیمبر نغزوشیرین است، منهم دست به ایجاد چنین نظمی زده ودرواقع بار زشکررا بردوش مدح خود گذارده وآنرا تحویل بدوستان وارادتمندان ایشان نمودم. (میردامادر)

مارا به آل خیرنبیین توسل است

برذات پاک خالق عالم توکل است

با ما هرآنچه خصم به بیهوده میکند

ازپا درآید آخرما را تحمل است

گرعمرباشد آنکه بما دشمنی کند

دوربقای دشمن ما بی تسلسل است

اشراق غم مخورکه نماند جهان چنین

عالم پرازضد است که وقت تبدل است

+×+×+×+

آن کیست کزاوخلق شده صد چوتو ومن

حق است که هستی بوداز خالق ذوالمن

گیتی همه ازنورخدا آمده روشن

چون خوشه دلیل آمده برهستی خرمن

ازمشت من آگاهی خروارگرفتم

آن کیست کزو خلق شده صدچوتوومن = ناظم پس از آن که اعتراف بمقام مقدس مظاهرحقیقی ومجالی واقعی ذات مقدس ربوبی نموده واز آنها به بهترین طرزی معرفی کرده ، اینک بخود حضرت پروردگار که موجد اینگونه مظاهر ومجالی است توجه کرده میپرسد آنکسی که صدها مانند من وترا آفریده ومنشاء آثار قرار داده کیست وتعریف جناب اوچیست ؟.

مسلما ذات اقدس ربوبی قابل برای تعریف نیست ، یعنی کسی نمیتواند اوراچنانچه باید وشاید معرفی نماید وذات او را بشناسد زیرا اینمعنی درصورتی بوقوع می پیوندد که معرفت بتواند براواحاطه پیداکند ومحیط محاط شود ومعرف هم باید ازمعرف (بفتح راء) اجلی‌باشد وحال آنکه هیچ معرفی اجلی از ذات حق نبوده ونتوانسته براواحاطه داشته باشد. بنابراین ناظم درخواست میکند تا صفات خداومظاهرومجالی اورا برای وی شرح بدهید وبیان کنید.

حق است که هستی بود ازخالق ذوالمن = خود اومیگوید کسی که صدها من وترا آفریده واز عالم علم بعین آورده ومنشاءآثار ومظهرصفات وکمال خود قرارداده حضرت حق حل وعلاست که هستی ومنشائیت آثارشدن موجودات رهین لطف آفریدگارذوالمن است .

هستی که بذات خود هویداست چونور

ذرات مکونات ازاویافت ظهور

هرچیزکه از وقوع او افتد دور درظلمت نیستی بماند مستور

هستی خدای متعال از هرهستی پیدا تراست ، زیراکه هستی خدا از جناب کبریائی اوست ، لهذا خدارا بپارسی خودآ میگویند ومنظورشان آنستکه که بخود پیدا شده ودستی درخودیت حضرت او مدخلیت نداشته وهستی وپیدایش سایرهستیها ، بسته بلطف او است که هرگاه او اراده فرماید ، هست میشود والا فلا .

هستی خدا بپایه ایست که هیچگونه کثرتی نمیتواند راه به هستی او پیدا کند وهمین معنی دلیل برهستی او است .

حق جان جهانست وجهان جمله بدن

اصناف ملائکه حواس این تن

افلاک وعناصر ومواليد اعضا

توحید همین است ودگرها همه فن

گیتی همه از نورخدا آمده روشن = هستی حقیقی ، منحصربخدا است وروشن تر از همهٔ هستیهاست زیرا او بخود هست است وهستی دیگران عارضی واز اوست وتمام عالم راکه بدیدهٔ تحقیق مینگری از نورخدا روشن ومنورشده ومنشاء آثار گردیده .

همه عالم بنور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا

زهی نادان که او خورشید تابان بنورشمع جوید دربیابان

یعنی با این وجود محدودی که دارد وبا این نوراضافی که دارا شده میخواهد وجود نا محدود ونورحقیقی را ادراک نماید .

" الله نورالسموات والارض " خدا نورآسمان وزمین است و

اطلاق نوربرخدا بعنوان حقیقت است نه مجاز، یعنی حقیقتا خدای متعال نورآسمان وزمین است وبلکه حقیقت نور منحصر بجناب او است ونسبت بدیگران مجاز است، زیرا نورموجودی استکه بخودی خود ظاهر است ودیگران را بعرصهٔ ظهورمیآورد وحق متعال هم که ظاهرحقیقی ومظهرماسواست.

درظلمت عدم همه بودیم بیخبر نوروجودوسرشهودازتویافتیم

چون خوشه دلیل آمده برهستی خرمن = دلیل برآنکه نورگیتی وروشنی عالم ازآنست، اینست که گفتیم ماسوا هرچه دارد ازخود ندارد وفقیرمحض است ومحتاج بتمام معنی ونظیرآن خوشهٔ گندم استکه دلیل بروجود خرمن میباشد.

نظرناظم باینستکه ما ازشربوی شروازاندک به بسیار پی می بریم.

ازمشت من آگاهی خروارگرفتم = تأیید برمطلب قبلی اینست که میگوید: مشت نمونهٔ خروار است چنانچه خوشه، دلیل برهستی خرمن، نورانیت اضافی عالم دلیل برنورانیت حقیقی خدا.

****

ای بیخبرازآگهی کثرت و وحدت
آفاق بود آینه طلعت وحدت
دانی چه بود فطرت تو فطرت وحدت
چون چهارمقامست ببرخلعت وحدت
من آگهی خویش ازاین چارگرفتم

ای بیخبرا زآگهی کثرت و وحدت = سخن ا زتوحید بود وتا آنجاکه مقام اجازه میداد درا ین باره اشاراتی شد، اینک سخن ازکثرت بمیان آمده ، کثرت بمعنی زیادی است ودراینجا هرگاه اشارتی بکثرت مینمایند مقصودشان سلسلهٔ ممکنات علی مراتبها ست وآگهی ازکثرت باینستکه باید بدانید سلسلهٔ ممکنات چون لا اقتضائند وخواهان وجود وعدم نیستند وپیوستگیشان بواجب تعالی است وکاری ازخود ندارند وقدرتی وسلطنتی بالذات دارا نمیباشند وفقیرمحضند. (جامی)

من هیچم وکم زهیچ هم‌بسیاری ازهیچ وکم‌ازهیچ نیایدکاری
هرسرکه‌زاسرارحقیقت گویم زانم‌نبود بهره‌بجزگفتاری

وبالاخره‌کثرات همانها هستند که‌بلباس وجود درآمده و موهوماتی بیش نیستند بهمین مناسبت دراصطلاح تعبیربکثرات موهومه میکنند

دربزم احدغیریکی راه ندارد باکثرت موهوم‌دراین‌بزم‌میائید

جامی درلوایح مینویسد: ماسوای حق جل وعلا درمعرض زوالست وفنا وحقیقتش معلومیست معدوم وصورتش موجودی موهوم دیروزنه‌بود داشت ونه‌نمود ، امروزنمودیست بی بود پیداست که‌فردا ازوی چه‌خواهد گشود.

ازاین بیان آگهی ازکثرت بخوبی هویدا میشود که‌کثرت نمود بی بود است، یعنی اختیارازخود ندارد ولباس هستی بلطف دیگری براندام پوشیده. عارف جامی درپایان جملات

مذکوره مینویسد :

زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی وپشت اعتماد براین مزخرفات چه نهی دل ازهمه برکن ودرخدای بند وازهمه بکسل وباخدای تعالی پیوند او است که همیشه بود وهمیشه باشد وچهرهٔ بقایش را ناخن هیچ حادثه‌ای نخراشد.

هرصورت دلکش که ترا روی نمود　　خواهدفلکش زدورچشم‌توربود
دل روبکسی ده که دراطوارجود　　بوده‌است همیشه با تووخواهدبود

ازاین بیان نیزآگهی ازمقام وحدت هویدا شد که همیشه بوده است وهیچگاه محل عوارض وحوادث واقع نمیشود وفنا در او راه پیدا نمیکند وبغیرخود بهیچ وجه نیازی ندارد.

بالاخره کثرت مظاهرامکانیه است که ذات حق برای اظهار اسماء وصفات درآنها ظهور میکند. (صفی)

وحدت ذاتش تجلی کرد وشد کثرت پدید
بازپیدا زین کثیران واحد یکتاستی

برای وحدت سه مرتبه اعتبارشده : اول : مرتبه‌ای که مغایر با احدیت نیست وعین احدیت است .

دوم : مرتبه‌ای که لغت واحد است وبنام وحدت صفات ونسب واضافات خوانده میشود.

سوم : ازجهت احکام لاحقهٔ آن خواجه عبدالله گفته : وحدت باطن کثرت است وکثرت ظاهر وحدت .

آفاق بود آینهٔ طلعت وحدت = چنانکه گفتیم کثرت و ماسوای حضرت دوست ظاهروحدتست یعنی مرائی ومجالی اوهستند که جناب او درآنها ظهور پیدا میکند وآثار الهیت خود را درآنها بروز میدهد ودرهر مظهر باندازهٔ استعداد ودرخورلیاقتش اثری ازخودنی بلکه آثاری ازخویش بارزمیسازد وچنان مقایسه نمائید اگراطاق بزرگی راازآئینه ای ساخته که تمام جهات ششگانهٔ او را آئینه فراگرفته باشد وشخصی درآن قراربگیرد بهرطرف که نگران شویم ، شخص اورا مشاهده میکنیم بلا تشبیه ذات دوست هم در مرائی عالم آفاق همچنین ظهوردارد واشتباه نشود ظهور آثار غیرازحلولست وما ازامثال اینجملات ارادهٔ حلول نمیکنیم بلکه ماسوا را مظهرحق دانسته وکمالات الهیهٔ اورا درماسوای او ظاهروهویدا میدانیم وچون خدایمتعال مسبب الاسباب وموجد سبب است وبلا سبب ، موجودی راایجاد نمیکند یعنی ارادهٔ الله براین جاری شده که بلا سبب دست بهایجاد نزند باآنکه تام فوق التمام است ویدالله فوق ایدیهم مظاهری راآفریده که واسطهٔ ظهورکمالات الهیهٔ او باشند .

وبالاخره چون چشم حقیقت بین بگشائیم آفاق عالم راازمایری ومالایری ازذره تادره ، همهٔ آئینه هائی هستند که طلعت وحدت ویاربزرگوار درآن بظهورمی پیوندند . (عراقی)

ای بتوروز وشب جهان روشن برخت چشم عاشقان روشن
بحدیث توکام دل شیرین بکمال توچشم جان روشن

می نماید زروی هر ذره آفتاب رخت عیان روشن
میتوان کرد درخم زلفت خویشتن را زخودنها ن روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا سر توحید از این وآن روشن
اندر آئینهٔ جهان بنگر تا ببینی بچشم وجان روشن
که همه اوست هرچه هست یقین جان وجانان ودلبر ودل ودین

دانی چه بود فطرت تو ، فطرت وحدت = خدای متعال ازآن روز که بشر را آفریده ، فطرت اورا فطرت توحیدی قرار داده ، یعنی اورا بالفطره موحد ویکتا پرست آفریده وتا وقتی فطرت او آلودگی پیدا نکند ودست غیر یعنی بیگانه درآن نفوذ ننماید ، بهمان فطرت اصلی واولی خود باقی است لیکن بمجرد یکه آلودگی پیدا کرد ممکن است خلجانی درفطرت او پیش آید واسباب نگرانی اورا فراهم سازد .

پیغمبر (ص) فرموده : " کل مولود یولد علی الفطرة الا ان ابواه یهوّدانه اوینصّرانه او یمجسانه ".

هرفرزندی که از مادرمتولد میشود برفطرت توحیدی باقی وبرقرار است وآن فطرت ازوی سلب نمیشود ، مگرآنکه پدرومادرش اورا یهودی یا نصرانی ویا مجوسی بار بیاورند .شبستری مینویسد :

معرفت حقتعالی ذوات انسان را فطریست که وجود منبع کمالاتست وفطرت قابل تغییر نیست ،

" فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم ."

منظور این است که هر انسانی با فطره خداشناس است و خداشناسی از جمله کمالاتی است که برای افاضهٔ وجود با نسان، بوی عنایت میشود و از آنجا که وجود منبع کمالات است بمجرد یکه وجود با و افاضه شد باید این کمال را هم دارا باشد و چون خداشناسی فطری او بوده قابل تغییر نمیباشد زیرا خدا فرموده:

خداشناسی فطرت خدا دادی است که مردم را بر آن برقرار داشته و خلقت آنها را بر اساس آن بنیان گذارده و ثابت است خلق خدا قابل تغییر نیست و ایمان با ینمعنی دین پایدار و غیر قابل تغییر است.

البته اگر بخواهیم میان این آیه و حدیث قبلی توفیق بدهیم، چون میگویند: ذاتی قابل تغییر نیست یعنی بالاصاله آیه میگوید:

ذاتی بالاصاله قابل تغییر نمیباشد و حدیث میگوید: ممکن است آنرا آلوده ساخت و برا ثر تبلیغات سوء مکدر نمود، لیکن همان شخص اگر با کامل کارکرده ای بنشیند میتوانند بیدار شود و گرد کدورات را از بین ببرد چنانکه دیده ایم بسیاری از یهودیان و نصرانیان و مجوسیان برا ثر تبلیغات مبلغین کامل اسلام بازگشته و مستبصر شده اند، پس معلوم میشود فطرت اصلی تغییری نکرده لیکن گرد یهودیت و امثال آن ویرا متغیر کرده است.

این نکته هم باید گفته شود آنسان نسبت بحق دارای دو علم است یکی بسیط که فطرت اصلی و ولی اوست و دیگری مرکب که

ادراک ادراکست درخصوص علم اولی فکروا ندیشه‌ای راه ندارد و دومی حتما باید دست فکر درآن مداخله داشته باشد.

دانش حق ذوات را فطری است دانش دانش‌است‌کان‌فکری‌است

یعنی معرفت‌خدا فطری ذوات انسانست‌که‌فکروا ندیشه‌ای ندارد ولیکن‌علم باین علم که‌من عارف بخدا ویگانگی اوهستم قابل دقت وفکراست. شبستری مینویسد:

معرفت بسیط قابل تفکر نیست‌که‌تحصیل حاصل محال است

زیرا تفکرهمواره‌درباره‌ٔ امری باید شود که‌موجود ومعلوم برای انسان نیست ومیخواهد بدینوسیله‌آنرا کسب‌کند وهرگاه امری معلوم وموجود برای شخص باشد، تحصیل آن بی ثمر ونتیجه‌ٔ آن باصطلاح محالست بلکه‌تفکردرباره‌ٔ چنین امری حجاب آدمی خواهد شد واورا ازوصول بمقصود بازمیدارد. بهمین جهت‌فرموده:

" لا تفکروا فی ذات الله."

درباره‌ٔ ذات‌خداکه‌فطری شماست، تفکرنکنید، زیرا جناب او فاطر شماست یعنی خدائی است‌که‌شما را برفطرت توحیدی آفریده.

" افی الله شک فاطرالسموات والارض ؟."

ما میتوانیم ازفاطرعلاوه‌برمعنی خالقی معنی موجد فطرتی استفاده‌کنیم وبگوئیم میفرماید:

آیا درباره‌ٔ ذات‌خداکه‌ایجاد نعمت‌فطرت درموجودات‌آسمانی وزمینی کرده، شکی دارید؟.

پس محل تفکر، ادراک ادراک است‌که‌برای حصول اینمعنی

ازآیات ومخلوقات که وسائط علم به وجود پروردگارند، باید استفاده کرد چنانچه فرموده :

" یتفکرون فی خلق السموات والارض ".

متفکران بیغرض آنها هستند که درآفرینش آسمانها و زمین اندیشه میکنند وازخلقت آنها پی به بزرگی وتوانائی ذات اقدس الهی میبرند ونیزفرموده :

" قل انظروا ماذا فی السموات والارض ".

مردم را مخاطب قرارداده وبآنها بگونظرکنند وتوجه نمایند بآنچه حق متعال درآسمانها وزمین آفریده، یعنی تاجائی که میتوانند بمراتب موجودیت هرعالم پی ببرند وبدین وسیله بحقانیت وبزرگواری خدای بزرگ برسند.

چون چارمقامست بهرخلعت وحدت = اکنون که معلوم شد توحید امرفطری برای انسانی است وهرفردی بالفطره موحد است اینک باید بمقامات ومراتب آن توجه کرد.

برای توحید مراتب ومقاماتی معین شده که هریک ازموحدین عالم دارای مرتبه یا مراتبی ازتوحیدند وثابت است فرد کامل موحدین عالم که جامع مراتب توحیدند منحصربه نبی وامام است وعارفان وارسته اگربامقامات عصمت سروکارداشته باشند، هریک باندازه‌ٔ ارتباطشان ممکن است مقام کامل ازتوحید را دارا باشند.

بالاجمال منظورازچارمقام که ناظم گفته اشاره بتوحید

ذاتی ، صفاتی ، آثاری افعالی است که از آنها نیز تعبیر به چارتکبیر شده .

توکل علی الرحمن فی کل ساعة

وثق بالذی قد یرزق الخلق اجمعا

ودعهم لرزق الله والله ضامن

وکبر علی الکونین والخلق اربعا

همه وقت بخدای بخشنده توکل کن و اطمینان بذات پاکی داشته باش که همه آفریدگان را روزی میدهد وروزی از خدا بخواه که خدا ضامن روزی است وچهارتکبیر بردوجهان وخلق آنها بزن .

(حافظ)

مطلب طاعت وپیمان درست از من مست

که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق

چارتکبیر زدم یکسره برهرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا

که بروی که شدم عاشق وبربوی که مست

خواجه عبدالله میگوید : توحید آنستکه خدا را محل حوادث و عوارض ندانی واز آنچه شائبهٔ حدوث دارد نسبت بذات او پاک و منزه بدانی .

توحید برسه قسم است : توحید عامه ، توحید خاصه ، توحید خاص الخاص .

توحید عامه عبارت از توحیدی است که عموم مردم آنرا از راه استدلال وتوجه بمصنوعات ثابت میکنند چنانکه میفرماید:

" لوکان فیهما الهة الا الله لفسدتا ".

فساد آسمان وزمین براثروجود خدایان متعدد است وچون فسادی درآنها وجود ندارد وهریک وظیفهٔ خود را چنانچه باید وشاید انجام میدهند معلوم میشود خدائی جزخدای واحد وجودندارد.

توحید خاصه که توحید موحدین متوسط است براثرتوجه بحقایق ازقبیل مکاشفه ، مشاهده ، معاینه وامثال اینها بمرحلهٔ ثبوت میرسد ودراین مرتبه اسباب ظاهری مداخله‌ای ندارند واضافات ازدرجهٔ اعتبار ساقطند. (حبیب)

بیا زاهد مزن دم زین خرافات | بزن ساغرکه فی التاخیرآفات
توگرا زکعبه می آئی من ازدیر | مخورغم کاین دورا نبودمکافات
بهرراهی که میخواهی بزن گام | غرض حق است زین قطع مسافات
صراحی نیمه‌شب قلقل زنان گفت | که التوحید اسقاط الاضافات

توحید خاص الخاص ، منحصربخود ذات باری است وکسی از آن نصیبی ندارد ، زیرا اینمرحله بفناء خلق وبقاء حق تحقق پیدا میکند بنابراین عبارت واشارت دراینجا مداخله‌ای ندارد.

حافظ میگوید:

نیست کس را زکمند سرزلف توخلاص

میکشی عاشق مسکین ونترسی زقصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا

نرود درحرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت رقص‌کنان

کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

من آگهی خویش از این چار گرفتم = در آغاز این بند پرسید توکه از کثرت و وحدت اطلاعی نداری و نمیدانی که ماسوا آئینهٔ طلعت او هستند وبفطرت توحیدی توجهی نکرده و از مقامات اربعهٔ توحیدی باخبر نیستی ، باید بدانی تا وقتی خدا را به یکتائی نشناسی وصفات شایسته را منحصر با وندانی وتمام آثار را از موٴثر واقعی نشماری وهرفعل پسندیده را از توجه او نه پنداری ، موحد نخواهی بود وآگهی از توحید برای تو پیدا نمیشود ومن چون به این مقامات توجه و اعتقاد داشته ، آگهی از توحیدم را از این راه بدست آورده وبمنزل توحید رسیده .

****

از فیض نوافل چوشود نفس مهذب

کامل کندت درره دین تربیت رب

ما را نبود غیرخدا مقصد و مطلب

ذکرش چومرا عقده گشائیست مجرب

از دل بلب آنرا پی اذکار گرفتم

****

از فیض نوافل چوشود نفس مهذب = وصول بمقامات توحیدی کار ساده‌ای نیست وبرای همه به‌آسانی میسرنمیشود، آنهاکه میخواهند ازاین مراتب استفاده نمایند باید نفس خود را بریاضت وادارند وموانع وصول رابکلی مرتفع سازند وخانهٔ دل راجاروب زنند وآنرا برای مقام محبوب آماده‌سازند.

سالکان طریقت واساتیدوصول بمعرفت، موانع راه‌سلوک راچهار چیزمیدانند. اول : کثافات واحداث ظاهری . دوم : معصیت و نافرمانی . سوم : اخلاق ناپسند. چهارم : ناپاکی باطن .

ومیگویند: هرگاه‌کسی بدنش رااز کثافات ظاهری پاک کرد ومرتکب نافرمانی نشد واخلاق ذمیمه‌رااز خود دورنمود وباطنش رااز کدورات وآلودگیها پاکیزه نمود، آنوقت است‌که‌درب فتح وگشایش بروی اوبازمیشود وازحقایق وبواطن استفاده میکند.

شبستری گوید:

موانع تا نگردانی زخود دور درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون دراین عالم‌چهاراست طهارت‌کردن ازوی هم‌چهاراست
نخستین پاکی ازاحداث وانجاس دوم ازمعصیت وزشر وسواس
سوم پاکی زاخلاق ذمیمه است که‌باوی آدمی همچون‌بهیمه‌است
چهارم پاکی سر است از غیر که‌اینجامنتهی میگرددش سیر

یکی از راههای تهذیب نفس ، توجه‌کردن بنوافل وانجام دادن آنهاست . دراخبار واحادیث هم نسبت باینموضوع تاکید

بسیار شده و از جمله اسباب قرب و وصول بشما رآمده .

درحدیث قدسی میفرماید: " لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل ". همواره بندهٔ من میتواند خود را بوسیلهٔ انجام دادن نوافل ، بمن نزدیک کند و از اینراه تقربی بدست آورد حَتّٰی اُحِبَّهُ تا بسرحدی برسد که محبوب من واقع شود و اورا دوست بدارم فاذا احببته " پس چون اورا محبوب خود قرار دادم " کنت سمعه و بصره ولسانه و یده ورجله " گوش وچشم وزبان ودست وپای او خواهم بود " فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش وبی یمشی " که درنتیجه بوسیلهٔ من میشنود ومی بیند وسخن میگوید وکار میکند وراه میرود.

وثابت است تا برطاعات وعبادات نافله مواظبت نداشته باشد، بمرتبهٔ محبوبی نائل نمیشود وتا محبوب نگردد وصول بحق برای او میسر نخواهد شد. (شبستری)

کسی کو از نوافل گشت محبوب بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جای محمود ان مکان یافت زبی یسمع وبی یبصر نشان یافت

برخی درذیل حدیث قدسی مزبور گفته اند : مقصود اینستکه ذات مقدس پروردگار میفرماید:

بنده ای که برا ثر انجام دادن نوافل تقرب بمن پیدا کند اورا بپایه ای ارتقا میدهم که محبت خود را برا و مسلط میسازم تا بسرحدیکه بغیر از من وراه من خاطرهٔ دیگری درا و خطور ننماید وبالاخره او را از شهوات وحظوظ نفسانی ولذات جسمانی

منخلع میسازم تا بجائی که بجز از محبوب خود چیزی نمی بیند و سخنی نمیشنود وفکری ندارد وخدا هم او را در اینجا ل یاری میکند ونمیگذارد گوش وچشم ودست وپای او برخلاف خشنودی خدا کاری انجام دهند.

دیگری گفته : مقصود اینست که محبت خدا برظاهر وباطن وآشکار ونهان بنده آنچنان مسلط میشود که خدا اورا به محل انس خود مجذوب میسازد وبعالم قدس متوجه میدارد واندیشه اش را در اسرار ملکوت مستغرق میفرماید وحواسش را به اجتذاب انوار جبروت منحصر مینماید ودراینهنگام درمقام قرب ثابت قدم می ماند ومحبت خدا سراسر وجود اورا فرا میگیرد تا بجائی که ازخود بیخبر میشود وحواس ظاهریش ازکار می افتد وخدا بمنزلهٔ گوش وچشم ودست وپا وسایر اعضاء او میشود.

کامل کندت دره دین ، تربیت رب = هنگامیکه برانجام نوافل ، نفس خودت را تهذیب کردی واورا بسرمنزل قرب رسانیدی ومحبوب بارگاه حی لایموت شدی ، جناب او که رب العالمین است و تربیت موجودات درهرظرف وهرمرتبه ای که هستند، بدست اوست،به تربیت تو میکوشد وترا بسرحد کمال میرساند که فرمود :

" اتقوا الله یعلمکم الله ."

اگرتوانستید براانجام طاعات وعبادات ، لباس تقوی بر اندام خود بپوشانید ، لیاقت واستعداد شما بپایه ای خواهد رسید که خدا بمتعال شما را درمکتب خود راه بدهد وعلوم ربانی

وکمالات انسانی را بشما بیاموزد.

ما را نبود غیرخدا مقصد ومطلب = وما از اینگونه سخنانی که میگوئیم و اینراهی راکه بقدم سلوک می پیمائیم بغیراز خدا مقصد ومطلب دیگری نداریم.

زیرا مسلم است هرخردمندی که بانجام کاری میپردازد غرض ونتیجه ای را درنظرمیگیرد وعلت غائی پیش ازسایرعلل درنظر فاعل باید بوده باشد، بهمین مناسبت گفته اند علت غائی در تصورمقدم ودروجود مؤخراست وعلت غائی ما ازسیروسلوک، وصول بعنایات حضرت باریتعالی است که:

" اناللـه و انا الیه راجعون ".

یعنی ما برای وصول بعنایات حضرت ذات، قدم دراینراه گذارده و رجعت ما هم که سفرمن الخلق الی الحق باشد بجانب اوست.

همه هستند سرگردان چوپرگار پدید آرندهٔ خود را طلبگار

ذکرش چومرا عقده گشا شیست مجرب = یاد اوبرای من از بهترین گره گشاهائی است که مکرردرمکربتجربه رسیده ودرهرکجا مانده وگرهی درکارم افتاده بمجردیکه ازاویادکرده، گره از کارم گشوده شده وحاجتم را برآورده است.

ذکرحق ازجملهٔ نعمی است که بهرکس افاضه شود، بهترین وبالاترین نعمتها را دارد. درقرآن کریم بصورتهای مختلفی ازیاد خداسخن بمیان آمده ومردم را بذکردوام فرمان داده و فرموده:

" یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا ."

ای بندگان مؤمن ، پیوسته وبسیار ازخدا یاد کنید.

حضرت سجاد (ع) درمناجات خمسه عشرفرموده :

" ومن اعظم النعم علینا جریان ذکرک علی السنتنا ".

ازبزرگترین نعمتهائی که بما ارزانی فرموده ، اینستکه یاد خودت را برزبانهای ما جاری ساختی ومیفرماید:

" الهی فالهمنا ذکرک فی الخلاء والملاء واللّیل والنهار والاعلان والاسرار وفی السراء والضراء و آنسنا بالذکرالخفی ."

پروردگارا یادخودت را درآشکار ونهان وشب وروزبما بیاموز وما را بذکرقلبی مأنوس بدار.

ازدل بلب آنراهی اذکار گرفتم = یاد حضرت دوست گاهی دردل استکه ازآن تعبیربذکرخفی وذکرقلبی می نمایند چنانچه حضرت سجاد(ع) فرمود: " وآنسنا بالذکرالخفی " وگاهی ذکر لفظی استکه زبانی،شخص ذاکرخدا را میخواند.

ناظم میگوید: همواره اوقات دردل ازدوست یاد میکردم وبذکراومیپرداختم ، گاهی ذکرقلبی اورا مبدل بذکرلسانی مینمودهوبه آئین ذکرلفظی نام اورا بزبان جاری میساختم.

ای یاد تومونس روانم جزنام تونیست بر زبانم

میردامادقده گفته :

ای سخنت نقل سرخوان عقل خاک رهت توشه انبان عقل

محوتوابصار بدور و شموس ظل تو انوار عقول ونفوس

مرکز افلاک ثبات از تو یافت　　دفتر تقدیر برات از تو یافت

یاد غمت خورده ز اندیشه باج　　خواسته سودای تو از سر خراج

یاد توام قُوت من وجان دل　　درد توام مایه درمان دل

******

گفتی که توئی عامی وآگاهیم اینست

گر علم تو رسمی است مرا علم یقین است

گفتی سخنانی وجواب تو چنین است

قولم بصواب وسخنم نغز ومتین است

چون ناطقه از عترت اطهار گرفتم

******

گفتی که توئی عامی وآگاهیم اینست = ناظم که در حد ومرتبهٔ خود رنجی دیده وزحمتی کشیده وآگاهی تحصیل کرده شخصی که نظر سوء با وداشته وا ورا مردی آگاه وزحمت کشیده نمیدانسته ویرا عامی وبی اطلاع قرارداده ودربرابر آگاهی اوچنین اظهار داشته که آگاهی من دربارهٔ تو باین مرتبه است که تو مردی عامی وبی اطلاعی وآنچه را ابراز میداری ، بغیر از الفاظ وسخنان بی اصل مطلب دیگری نیست وحقیقتی ندارد وتوهم از مقام آگاهی بی خبری .

گر علم تو رسمی است مرا علم یقین است = برای علم مراتب ودرجاتی معلوم شده وباصطلاح آنرا طبقه بندی کرده اند ازجمله علم الیقین است که عبارت از علمی است که شک وشبهه ای برای

عالم آن باقی نگذارد واین علم متعلق به اربابعقول است چنانچه عین الیقین برای اصحاب علوم وحق الیقین برای اصحاب معارف ، مثل این سه مرتبه باینستکه شخصی شعاع خورشید را باستدلال ثابت کند ، علم الیقین گویند وچون شعاع را مشاهده نماید عین الیقین خوانند وچون درنورشمس مضمحل گردد حق الیقن نامند وعلم رسمی عبارت ازعلوم ظاهری است که معلومات ازظواهرکتب وصفحات بدست بیاید واینعلم ازنظر ارباب وصول وسلاک قابل اعتنا نیست . (بهائی)

علم رسمی سربسرقیل است وقال نی ازا وکیفیتی حاصل نه حال

نیزهموفرموده :

بگذرزعلم رسمی که تمام قیل وقالست

توودرس عشق ایدل که تمام وجدوحالست

زمراحم الهی نتوان برید امید

مشنو حدیث زاهد که شنیدش محالست

طمع وصال گفتی که بکیش ما حرام است

توبگوکه خون عاشق بکدام دین حلالست

بالاخره هما نشخص بناظم خطاب میکند من بابرهان ودلیل قاطع ، یقین دارم که اگرمعلوماتی هم داشته باشی ، معلوماتی سطحی بیش نبوده وظواهری است که ازقیل وقال کسب کرده وقابل توجه نمیباشد .

گفتی سخنانی وجواب توچنین است چ

باری ازاین قبیل سخنان بسیارگفتی وعبارات والفاظی بهم بافتی اما درحقیقت پاسخ واقعی توا ینستکه ذیلا باید بتوبگویم .

قولم بصواب وسخنم نغزومتین است = چنین نیست که تو پنداشته وخیال کرده ای که گفتارمن بی اصل وبجائی بستگی ندارد بلکه گفتهٔ من حق وبصواب نزدیک وسخنم خوب وپسندیده است .

چون ناطقه ازعترت اطهارگرفتم = دلیل برصواب بودن و متانت کلامم اینستکه من ازپیش خود حرفی نمیزنم وسخنی نمیگویم ، من آنچه را میگویم حقایقی استکه ازآثار باقیهٔ خاندان پیغمبرکه بازماندگان پاک وپاکیزهٔ رسولخدایند ،استفاده کرده یعنی همان خاندان اطهاری که خدایمتعال آنانرا بپاکی معرفی نموده وفرموده :

" انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا . "

یعنی : ارادهٔ خدا منحصربا ینستکه پلیدی‌را ازشما خاندان دور سازد وشما را بخوبی پاکیزه بسازد .

******

گرطبع سخن گواست ترا یاکه چنین نیست

نثرتوونظمت چوکلامم شکرین نیست

آگاهی من کم‌زتودردین مبین نیست

ازچیست تراخلدومراخلدبرین نیست

منهم ره‌جنت‌نه‌ره‌نار گرفتم

****

گرطبع سخن گوست‌ترایاکه‌چنین نیست = بازبپاسخ رقیب پرداخته‌میگوید: هرگاه‌تودارای طبعی سخنگوهستی ومیتوانی بخوبی ازعهدهٔ سخنان دلفریب برآئی وآنها رابراریکهٔ الفاظ سوارکنی ویااگرچنین طبعی نداری وازاین نعمت‌بی بهره‌ای .

نثرتوونظمت‌چوکلامم شکرین نیست = نثروسخن پراکنده‌ای است‌که‌ارتباط‌صناعتی درمیان کلمات‌آن نمیباشد وهرگاه‌اعمال صنعت‌ادبی درآن بشود ، آنرانثرمسجع میگویند ونظم کلماتی است‌که‌مانند دانه‌های مروارید برشته‌کشیده‌شده‌باشد واعمال صناعت‌ازنظرعلم قافیه‌وعروض‌درآن بکاررفته‌باشد .

ناظم میگوید: برفرضیکه‌دارای طبع وذوقی باشی ، کلمات منظوم ومنثورتودارای کیفیت‌وشیرینی خاصی نبوده‌که‌بتوانند درافراد اثری ازخود باقی بگذارد وجلب‌توجه‌آنان بنماید.

آگاهی من کم زتودردین مبین نیست = توخود رادر دین وقواعد آن مردی آگاه‌معرفی میکنی ومعتقدی که‌ازاصول وفروع آن باخبری ومرافردی بی اطلاع میدانی وحال آنکه‌آگاهی واطلاع من دربارهٔ اصول وفروع دین کمترازتونمیباشد واگراطلاعاتم ازتوزیادترنباشد درحدتوبوده‌وکمترازتونخواهد بود .

از چیست ترا خلد و مرا خلدبرین نیست ؟= ووقتی که منهم از امور دینی بی اطلاع نبودم وبقدرلزوم از اصول وفروع آن باخبر بودم ، یقینا طبق اطلاعات ومعلومات دینی خودم رفتار میکنم ومسلما کسی که باحکام دین متوجه بوده ودستورات آن را در خور استعداد تکلیفش بکار ببندد، فردای قیامت بخلدبرین که جایگاه عاملان باحکام دین است راه خواهد داشت وخدا اورا ازنعم باقیهٔ آن برخوردار میسازد.

اینک توچگونه خودت را بهشتی میدانی ومرا ازمردم بهشت بحساب نمی آوری ؟.

منهم ره جنت نه ره نار گرفتم = وحال آنکه منهم با همان رویه ای که مجملی ازآنرا متذکرشدم بطریق بهشت قدم میزنم و آرزومندم ازمقامات عالیهٔ آن برخوردارشوم ومسلما طریقه فعلی من ، آئینی نیست که مرا بطریق جهنم هدایت کند وبعذاب دوزخ گرفتار بسازد زیرا تابحال هرچه گفته وبنظم درآورده ازمضامین عالیهٔ کلمات آل عصمت اقتباس کرده واز انوار مضیئهٔ آنان استناره نموده .

****

برما وتوآینده همه وعد ووعید است
ما را چوتوبرلطف خدا چشم امید است
چون ما وتورا روی بقرآن مجید است
اقبال من وتوهمه زین روی سعید است
من کی ره دین پی انکار گرفتم ؟

برما وتوآینده همه وعد ووعید است = پیغمبران از طرف خدا مبعوث شدند تا مردم را از مخالفت خدا بترسانند ودر صورت مخالفت وعید دهند وتهدید کنند وبه اطاعت خداوا بدارند وبر اشر اطاعت وعده ٔ بهشت ونعم باقیه دهند.

واز اینجا مسلم میشود که آینده ٔ ما بجز از وعد وعید، امر دیگری نیست یعنی اگرعمل پسندیده ای کرده باشی وعده ٔ بهشت داده اند واگرکارناشایست انجام داده باشیم وعید بجنهم نموده اند ، بهمین مناسبت پیوسته ما را بگرد کردن زاد وتوشه سفرآخرت امرکرده واز بی برگی ترسانیده اند وحقیقت ومجاز و درست ونادرست اعمال ما را موکول بآنروزنموده اند. (حافظ)

ای دل بیاکه ما به پناه خدا رویم

زانچ آستین کوته ودست دراز کرد

صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت

عشقش بروی دل درمحنت فراز کرد

فرداکه پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد

ما را چوتوبرلطف خدا چشم امید است = هرکس درهر مرتبه ای که زندگی میکند وهرنوع گرفتاری که دارد، باید ازلطف خدا خود را محروم ندانند وچشم امید بدرگاه او داشته باشد، «لا تیأسوا من رحمت الله" ازرحمت خدا خود را محروم ندانید.

بنا براین ناظم میگوید: همچنانکه توچشم امید بلطف خدا

داری وخود را اهل بهشت میدانی واعمال دینی را موافق با خواسته‌های اوبحساب می آوری ، منهم مانند توچشم امیدم بدرخانهٔ خداست وآرزومندم ازکردههای زشت من درگذرد و مرا بلطف خود ببخشاید وبحرم حریم خود راه دهد.

"الله لطیف بعباده یرزق من یشاء وهوالقوی العزیز."

خدایمتعال نسبت به بندگان خود مهربانست وهرکسی که مورد مشیت وارادهاش قرارگیرد ازنعم باقیهٔ عالم آخرت برخوردار میسازد واوبزرگی نیرومند است که تحت تأثیرهیچ فردی واقع نمیشود وکسی نمیتواند درهیچ امری براوچیره گردد وعزیز و بزرگوار است یعنی به‌آسانی ازکردههای مردم درمیگذرد.

چون ماوترا روی بقرآن مجید است = قرآن ، مصدر است مانند غفران وکفران واسم مخصوص کلام الله مجید است وکتاب دیگری را نمیتوان باین اسم نامید واین کتاب مقدس ازآنجهت قرآن نامیده شده برای اینستکه جامع قصص وحکایات وامرونهی ووعد وعید وچون آیات وسوررا قرین به یکدیگرومربوط بهم ساخته آنرا قرآن گفته‌اند. ومجید بروزن فعیل صیغهٔ مبالغه وصفت برای موجودی استکه دارای شرافت وفضیلت فوق العادهای باشد ومسلما درمیان کتب آسمانی هیچ کتابی بشرافت وعظمت قرآن مجید که معجزهٔ دائمی پیغمبراسلام (ص) است ، نمیباشد وخدا هم در سورهٔ بروج دربارهٔ قرآن فرموده:

"بل هوقرآن مجید فی لوح محفوظ."

کتابی که به پیغمبر اسلام نازل کردیم ، قرآن باشرافتی است که آنرا با رادهء خود درلوحی نگه داشته وتا برپیغمبرمان فرو نه فرستادیم ودست هیچکسی بدان نرسید وهیچ فردی ازحقایق آن باخبرنبود .

بالاخره قرآن مجید که دارای صد وچهارده سوره بعدد کلمهء (جامع) وشش هزاروششصد وشصت وشش آیه دارد وجامع وکامل تر احکام ودستورات را داراست برای هرفرد خردمند ومتدینی کافی وبس است . (سنائی)

اول وآخرقرآن زچه با آمد و سین

یعنی اندرره دین رهبرتوقرآن بس

مجملا توجه همهء مسلمانان بقرآن است . ناظم میگوید :

ما وتوچشم امیدبدرخانهء خدا ولطف اوداریم وابینمعنی راازقرآن که کافی برای ماست ، استفاده کرده . زیرا قرآن فرموده :

" لا تیئاسوا من روح اللهوان رحمةالله قریبمن المحسنین"

دارم ازلطف ازل جنت فردوس طمع

گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

صبح خیزی وسلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه ازدولت قرآن کردم

اقبال من وتوهمه زین روی ، سعید است = چون ما و تو قرآن مجید را قبلهء آرزوی خود قرارداده وبدان مباهات میکنیم اگراقبالی هم داریم ومورد توجه اشخاص وافراد میباشیم و

سعادتمند وباشخصیت هستیم وهمه از دولت قرآن وسایه بلندپایه اوست.

من کی بره دین پی انکار گرفتم = فهمیدی که اگرچشم امیدی دارم، بلطف خداست واگرعمل خیری میکنم به پیروی ازوعده او واگرمحترز از کار زشتم به تبعیت از فرامین جناب اوست واگر سعادتی دارم از دولت قرآن وتوجه بدستورات اوست.

بنابراین چگونه مرا منکر احکام ودستورات خدا میدانی ومیگوئی حقایق دین وفرامین آنرا زیرپا گذارده واز در انکار درآمده ام؟. (حافظ)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری برنخواهند نوشت
من اگرنیکم اگربدتوبروخود را باش
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یار ند چه هشیار وچه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت
سرتسلیم من وخاک در میکده ها
مدعی گرنکند فهم سخن گوسروخشت
نا امیدم مکن ازسابقه از روز ازل
توچه دانی که پس پرده که خوبست وکه زشت
برعمل تکیه مکن خواجه که درروز ازل
توچه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

******

صد بار یقینت بگمان گشته مبدل

حالی که چنین است ایا شخص مجلل

پس کار مرا کن بخداوند محول

چون زشتی من در بر تو گشت مسجل

تو ننگ زمن من ز تو، زان عار گرفتم

******

صد بار یقینت بگمان گشته مبدل = پیش از این گفتی با علم الیقین ودلیل دندانشکن میدانم که تو مردی عوام وبی اطلاعی واز هیچ جا آگهی نداری . اکنون میگویم برای یقین خودت این اندازه موقعیت وشخصیت نباید خیال کنی ، زیرا یقینی قابل اهمیت است که دست گمان نتواند درآن تصرفی بنماید وحال آنکه یقینی که بخیال خودت بدست آورده یقینی بوده که صدها مرتبه مبدل به گمان شده وآنرا بدینوسیله از درجهٔ اعتبار ساقط کرده ای .

حالی که چنین است ایا شخص مجلل = اکنون که خانهٔ فکرت برچنین اساس سست وبی بنیادی برقرار گردیده وقابل اعتماد واطمینان نمیباشد بایستی ای شخص مجلل ومعظم .

پس کار مرا کن بخداوند محول = مرا بخودم بگذاری واسباب زحمت ونا راحتی مرا فراهم نسازی وحساب کار مرا بخداوند که عالم

ما فی الضمیروسمیع وعلیم است یعنی سخن هرسخنگورا میشنود و از احوال همهٔ موجودات کاملا باخبراست محول سازی وبازگذاری .

چون زشتی من دربرتوگشت مسجل = من که خود را مسلمان و متدین وعامل باحکام شریعت میدانم واقرار بما جاء به النبی می نمایم وتوهرگاه سخنان واعترافات مرا برخلاف اصل و واقع میدانی وبالاخره مرا زشت وپلید می پنداری وزشتی من درپیش تو مسجل ومسلم گردیده وبسرحد ثبوت رسیده .

تو ننگ زمن من زتو، زان عارگرفتم = بهمین جهت است که تو ازمعاشرت وحتی سلام کردن برمن ننگ داری ومن باینکه مسلمان واهل قرآنم وبخیال خام وهوا وهوست مانند کافری هستم همچنانکه باید مسلمان ازکافر بگریزد ، توهم از من گریزان وفراری هستی باآنکه اشتباه میکنی کسی راهم اگر بخواهند ازعقیده ای بازدارند واورا ازمرامی که برای خود انتخاب کرد، منصرف بسازند راهش این نیست که اورا تکفیرکنند وازوی ننگ داشته اسباب ناراحتی اورافراهم سازند، بلکه باید بازبان خوش بااومدارا وسلوک نمایند تا بدینوسیله از جادهٔ انحراف بصراط حق واعتراف درآید .

خدایتعال هنگامی که موسی وفرعون را برسالت نزد فرعون میفرستد تا اورا ازبیچارگی برهانند چنین دستورمیدهد :

" اذهبا الی فرعون انه طغی فقولا له قولا لینا لعله یتذکر اویخشی ."

بجانب فرعون توجه کنید وبدانید که او موجود سرکشی است چون باوی ملاقات کردید، بنرمی با او سخن بگوئید ممکن است از سخنان شما استفاده کند واز سرانجام بیچارگی خود بهراسد ومتذکر شود واز خواب بیدار گردد.

لیکن توکه خود را اهل قرآن میدانی بایتحقیقت توجهی نکرده از آغاز چماق تکفیر را بدست گرفته واز بندگان خدا اعراض کرده وباچشم ننگ وعار بدانها مینگری، ما هم بحکم (چه خوش بی مهربانی ازدوسربی) چاره ای نداریم از تومتنفر بوده ومعاشرت با توما یهٔ ننگمان باشد.

****

شو از بر من دور که سر مست وخرابم مست می توحیدنه سر مست شرابم
در بحر فنا گرچه گذشته زسرابم مستبصر آگاه با سرار کتابم
چون چشم دل از صاحب ابصار گرفتم

****

شو از بر من دور که سر مست وخرابم = ناظم که خود را از معاشرت او محترز دیده واز دیدار وی عار داشته، ویرا مخاطب ساخته میگوید از کنار من دور شو ومرا بحال خود گذار، زیرا مستم واز جام محبت یار نوشیده وآبادی ظاهری وتوجهات بوضع ظاهری را از دست داده ام زیرا نرگس مست وخراب یار را بچشم باطن مشاهده کرده وبحکم سنخیت وارتباط باطنی چون او مست وخراب شده ام. (حبیب)

منکه سر مست وخرابم ای حریف نرگس مست وخرابی دیده ام

آری سرمستی عشاق از آنست که از خود بیخود شده و منیتی ندارند وچون توخودنمائی نمیکنند ودرمحفل آنان جای خود فروشی نیست. (حبیب)

این دیر مغانست وهمه مست وخرابند

ای شیخ برومحفل مائی ومنی نیست

مست می توحید نه سرمست شرابم = ناظم برای آنکه ازسخنش استفادهٔ سوء نکنند وکلمهٔ مستی را برخلاف منظورش معنی ننمایند بلافاصله رشتهٔ سخن را بدست گرفته ، میگوید:

مبادا ازگفتهٔ من سوء استفاده کنی ، باخبرباش منظور من ازمستی ، مستی شراب نیست که جام شراب انگوری را بدست گرفته وتا شیرفشردهٔ انگورمرا ازحال عادی خارج کرده باشد ، بلکه مستی من ازمی توحید است که پیش ازاین بمراتب آن اشاره کردیم ومسلماکسی که مراتب اربعهٔ توحید را بپیماید وفانی درآنها گردد ازخود بیخود شده واز هرچه وهرجا جزاوونام او چیزی نمیشنود " اینما تولوا فثم وجه الله " هرگاه ازمی توحید الهی سرمست و خراب گردیدید بهرکجا که توجه کنید اورا می بینید وازهمه چیز بانگ عشق اورا میشنوید. (قاسم)

شب همه شب بهوای توچنین مست وخراب

بانگ عشق توبگوشم رسد ازچنگ ورباب

دربحرفنا گرچه گذشته زسر ، آبم = اینکه که مست وخراب دوست گردیده دردریای فنا آفتاده واختیار ازکف داده وآب ازسرم گذشته

وغرقه گردیده وچاره‌ای برای بیرون آمدن از آن نیست .

خیال نکنید آنهاکه غرقهٔ دریای فناشده‌اند از این پیش آمد متاشرند وچاره‌ای برای رهائی از آن میطلبند نه‌چنین است اینان آخرین امیدشان همین بوده‌که بچنین نعمتی برسند، زیرا معتقدند هرسالکی که غرقهٔ دریای فناشد، سرانجام بدست دوستی نجات پیدا میکند که از کف باکفایت او جام بقا مینوشد وبرای همیشه پاینده‌است . (مولوی گیلانی)

بدریای فنا عاشق ، حیات ازدلبری جوید

که‌درساحل لبش سرچشمهٔ آب بقا باشد

آری دوست مهربان بایک توجهی که‌بماهیان دریای فنا میکند مانند آب‌که‌حیات ماهی بدان پیوسته‌است ، آنها را آب‌حیات میدهد وآنان دربحرفنا باکمال آسایش از این سو بدان سوشناور وازتمام حقایق عالم نامتناهی کامیاب وبهره‌مند میشوند . (حبیب)

پنهان شد از دودیده‌زبسیاری ظهور

باماهیان بحرفنا کارآب کرد

حضرت دوست ، فریفتگان خود راآنچنان دوست میدارد که تصورش برای ما امرمحالست وازعهدهٔ ماخارج وازآنجاکه‌هیچگاه نمیخواهد خواهندگانش به‌آلودگیهای جهان فانی گرفتارشوند آنانرا بجانب‌خود میخواند ودردریای فنادرمی آورد وبه‌تبع

ابتلا میکشد وسرانجام حیات ابد میدهد. (قاسم)

غیرت توهزاررا برده بعالم فنا

برسرکوی عاشقی کشته به تیغ ابتلا

ذیلا مناسب است پرده ای ازحقیقت فنا مطابق با گفتهٔ عارف نامی عبدالرحمن جامی برداریم . درلوایح مینویسد:

فنا عبارت ازآنستکه بواسطهٔ استیلای ظهورهستی حق برباطن بماسوای اوشعورنماند.

یعنی بمجردیکه حضرت حق درباطن کسی ظهورپیدا کند ونور وجودش سراپای اورافرا بگیرد بپایه ای میرسد که نمیتواند بغیراوتوجهی بنماید.

وفناءفناء آنکه بآن بی شعوری همهٔ شعورنماند وپوشیده نباشد که فنای فنا درفنا مندرجست زیرا که صاحب فنا رااگربفنای خود شعورباشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت وموصوف آن از قبیل ماسوای حقند سبحانه پس شعوربآن منافی فنا باشد.

زینسان که بقای خویشتن میخواهی

ازخرمن هستیت جوی کی کاهی

تا یکسرمو ز خویشتن آگاهی

گردم زنی از راه فنا گمراهی

مستبصرآگاه باسرارکتابم = عجیب است توبا اینکه گامی برنداشته وحقیقتی ازبرای تومنکشف نگردیده ، اینهمه دم از خودیت وعلم وفرهنگ میزنی ودیگران را ناچیزوبی اطلاع میشماری

وحال آنکه من درظرف خود فردی هستم بینا وبصیر وازمحضر مردان حق ورهروان سلوک آدمیت استفاده‌ها کرده‌وازمراحم آنان مستبصرشده‌وازاسرارونهفتنیها وبواطن کتاب خداوتاویلات آن باخبرشده‌وآگاهی کامل نصیب من شده. (صفی)

من بملک دل شهنشه‌بوده‌ام تا بوده‌ام

ازرموزعشق آگه‌بوده‌ام تا بوده‌ام

دل برآن گیسوی مشکین داده‌ام‌تاداده‌ام

محوآن رخسارچون مه‌بوده‌ام‌تابوده‌ام

دفتروسجاده‌یکسوهشته‌ام تا هشته‌ام

دوراززهاد ابله‌بوده‌ام تا بوده‌ام

درس عشق ازخط ساقی‌خوانده‌ام‌تاخوانده‌ام

بحرعلم‌عَلَّمَ الله‌بوده‌ام تا بوده‌ام

کوی جانانرا بمژگان رُفته‌ام‌تا رفته‌ام

خاک آن ایوان ودرگه‌بوده‌ام‌تابوده‌ام

راه‌با اهل طریقت رفته‌ام‌تا رفته‌ام

سالکانرا رهبر وره‌بوده‌ام‌تا بوده‌ام

ازمن آلوده‌دامان‌کسب پاکی درخوراست

چون زخودبینی منزه‌بوده‌ام‌تابوده‌ام

برکمال اهل معنی برشبوت اهل فقر

خویش برهان موجه‌بوده‌ام تا بوده‌ام

****

چون چشم دل ازصاحب ابصارگرفتم = استبصار من از آن ناحیه بوده که با مردم بصیروبینا رفت وآمد کرده ودرمکتب آنها پرورش یافته وبالاخره چشم دلم روشن گردیده . (هاتف)

چشم دل بازکن که جان بینی | آنچه نادیدنی است آن بینی
گربا قلیم عشق روی آری | همه آفاق گلستان بینی
برهمهٔ اهل این زمین بمراد | گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد | آنچه خواهد دلت همان بینی
دل هرذره راکه بشکافی | آفتابیش درمیان بینی

****

تا آنکه نیوشی زمن این پند ونصیحت
گفتم سخنانی بتوازروی حقیقت
ما غرق یم کثرت ودوریم ز وحدت
بیدارشود هرکه ازین خواب طبیعت
گوید زخدا من دل بیدارگرفتم

****

تا آنکه نیوشی زمن این پند ونصیحت = برای اینکه پند واندرز مرا بشنوی وبصراط حقیقت درآئی ، سخنانی با تو میگویم مردانی که دل سوزاجتماعند همواره درصدد پند واندرزدیگرانند ومیکوشند آنها رابراه راست هدایت کنند وبسرمنزل سعادت برسانند وهرگاه جزئی انحرافی درآنها مشاهده کنند ازراه نصیحت وبازبان نرمی که شایستهٔ افراد باحقیقت است باآنها سخن

مـی گویند .

میدانید بشرتا وقتی به آلودگیهای اجتماع برخورد نکـرده دارای قلبی پاک وصاف وخالی از همه گونه کدورتها ست ، ولـی بمجردیکه وارد اجتماع شد ، عوض میشود وآئینهٔ پاک وصافـش لکه دار وغبارآلود میگردد ، دراینحال اگر لطف حق شامل احوال شد ودست پاک وپاکیزهٔ دامن اورا گرفت وگرد انحرافات را از دامن اوسترد ، ممکن است بزودی بحالت اول که پاکی باطنـی باشد برسد وهمان روحیهٔ حقیقت را درخودش آشکار ببیند ودرهای فیض را برویش گشاده مشاهده کند واگر ازفیض دوست محروم ماند همچنان بچاه مذلت وبیچارگی می افتد ونجاتی ندارد .

بنابراین معلوم شد اساس آلودگیها ازرفیق نامناسب و معاشرناجنس است . درنتیجه هرکه میخواهد سرانجامش بخیر و سعادت همیشگی پیدا کند ، باید بسخن اهل رازتوجه نماید وخود را درحلقهٔ عاشقان دوست که زنده گان جاویدانند درآورد وبحق توجه نماید وازمعاشران نامناسب که همه گونه اسباب خطر و بیچارگی را برای آنان فراهم میسازد ، دوری کنند . (حافظ)

ربا ب وچنگ ببانگ بلند میگوینـد

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هرآنکسی که دراین حلقه نیست زنده بعشق

براوچومرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق ومعشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد برالطاف کارساز کنید
نخست موعظهٔ پیرمیفروش اینست
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

در دیوان منسوب بحضرت مولی (ع) که مردم را بمعاشرت مردم پرهیزگار و پاکدامن و با وفا دعوت میکند، چنین آمده :

ولا تصحبن إلّا تقیًّا مهذبا عفیفا زکیا منجزا للمواعد

ونیز میفرماید: با مردم نیکوکار معاشرت کن که بلاشک رهائی تو در معاشرت با آنها ست وثابت است اگر کسی با بدکاران رفتار نماید سرانجام بیچاره میشود.

احب خیار الناس تنج مسلما ومن صحب الاشرار یوما سیجرح

گفتم سخنانی بتو از روی حقیقت = باری اگر سخنانی گفتم وحرفهائی زدم ، یقینا مجازوبی اصل نبوده وچون سعادت ترا طالب بوده ومیخواستم دردنیا وآخرت سربلند وروسپید شوی هر مطلبی راکه با تودرمیان گذارده وهرسخنی راکه عنوان کرده همه از روی حقیقت ومتکی باصول وموازین صحیحه بوده وبالاخره گفتاری بوده که روزها وشبها درباره‌ٔ درستی آنها آزمایشها بعمل آمده .

ما غرق بهم کثرت ودوریم زوحدت = میدانید برای چه آلوده دامن وبیچاره ایم وکمتر بحقایق توجه میکنیم وگفتار پسندیدهٔ

ارباب سلوک وعرفان درما موثر نمیشود برای چیست ؟.

آیا آنها کارنکرده یا بحق نرسیده اند ؟ آیا آنها ریاکار و چاپلوسند ؟ نه‌چنین است .

آنها مردانی پاکند ، آنها ازآلودگیها وکثرات موهومه دورند اما ماکه دردریای کثرت غوطه وروغرقه شده وازراه وحدت و صراط مستقیم یکتائی دورمانده ، هیچگاه نمیتوانیم بسادگی ازحقایق گفتارآنان استفاده نمائیم ، خیال میکنیم آنچه را میگویند محض خودنمائی ولاف وگزاف بوده وحقیقتی را دارا نمی باشد .

اما اگرکمربندگی مردان وارسته رابه‌بندند وبرسرسفره‌ٔ کلمات لذیذ وشیرین آنها بنشینند وازمعاشرت ناجنس احتراز کنند ، پرده ازپیش چشمشان گشوده میشود وحقایق راکماهی مشاهده میکنند وبدرستی سخنان آنان پی میبرند .

کیمیائی است عجب بندگی پیرمغان

خاک اوگشتم وچندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا

خط آزادگی ازحسن مماتم دادند

عاشق آندم که‌بدام سرزلف تو فتاد

گفت کزبندغم وغصه‌نجاتم دادند

همت پیرمغان ونفس رندان بود

که‌زبندغم ایام نجاتم دادند

شُکر شُکر بشکرانه بیفشان حافظ

که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

بیدار شود هرکه از ین خواب طبیعت = درنتیجه هرکسی پند پیران را شنید وبسخن آنان توجه کرد واز خواب غفلت بیدار شد خرم وخوشحال وبمقصود رسیده زیرا غرض اصلی واولی کلیهٔ افراد دربیداری است ومعتقدند هرگاه بیدار شوند، به آخرین آرزوی خود رسیده .

گوید زخدا من دل بیدار گرفتم = باری هرگاه از خواب طبیعت بیدار شدوخودرا گرفتار دام حوادث وکثرات مشاهده کرد ودرصدد چاره برآمد وراه فراری برای خود ترتیب داد، آن هنگامست که به سپاسگزاری قیام میکند ومیگوید :

خدایمتعال بمن عنایتی فرمود ومرا مشمول الطاف خود قرارداد وبمن دل بیدار عنایت کرد که فهمیدم تابحال بدام طبیعت مبتلا بودم وبند ناتوانیها مرا آزرده بود . (صفی)

غرقیم درمحیط غم ای کشتی نجات

ما را بکش زورطهٔ حیرت بساحلات

ازجرم اوفتاده نپرسد که مدد

آنکس که قادر است بتبدیل سیئات

ما را بگیر دست که هرگز ندادهٔ

درماندهرا نجات بشرط محسنات

افتادگان ورطهٔ نقص ونوائبهم
ای دست ما و دامن عفوت بنائبات
گر مجرمیم بندهٔ شاه ولایتیم
برما ببخش ای بعطای تو مسئلات
آنجا که لطف شامل طبع کریم تست
برمخطی ومصیب زرحمت رسد برات
کی بودمان زبود وزنابودمان خبر
ما بندهٔ ذلیل وتوسلطان ذوصفات

******

تاریخ بود یازده ماه محرم ازهجرت پیغمبرآن سیدخاتم
بگذشته کنون سیصدوهفتادونه آنهم ازبعدهزاراست چنین گشته مسلم
اکنون که من ایندفترا شعارگرفتم

******

تاریخ بود یازده ماه محرم = تاریخ بمعنی تعریف وقت است یعنی اگربخواهد کسی ازهنگام فراغت یاشروع بکاری تعریف وتعیین نماید آنرا دراصطلاح تاریخ مینامند وتاریخ وتوریخ هردومتوجه بیک معنی هستند چنانچه میگویند:

" ارخت الکتاب یوم کذا " که ارخت را با همزه استعمال کرده اند ویا میگویند: " ورخته با واو ".

بالاجمال ناظم درصدد تعیین وقت انجام مخمس خود است ومیگوید: تاریخ سرانجام این مخمس که درحدود صدبند است در

روزیازدهم ماه محرم الحرام اتفاق افتاده .

محرم یکی ازچهارماه حرام استکه اعراب جاهلیت ، جنگ کردن درآن ماهها را حرام میدانستند حتی اگرکسی دریکی از آنچهارماه قاتل پدرش را میدید ، بوی آسیبی نمیرسانید و آنچهارماه سه ماهشان پی درپی اند ویکی جدا . ثلثة منها سرد وواحد منها فرد .

وماههای حرام عبارتند ازذیقعدة الحرام ،که آغازقعود ازکارزاربوده و ذیحجة الحرام که ماه حج بوده ومردم باید بخانه خدا رهسپارشوند . ومحرم الحرام که آغازسال عربست ورجب المرجب لیکن بمجردیکه ماه صفرداخل میشد ، شمشیرها ازنیام درآمده و کلاه خودها بسر وسپرها بدوش ونیزه ها بدست ومرکبها آماده ومیدانها مهیا وآنماه را موجب پیروزی خود میدانستند ومعتقد بودند که دراینماه پیروزی وظفربا ما و رنگ زردی وشکست با دشمن ماست بهمین جهت ماه صفررا " صفرالخیر " میگفتند چه آنکه صفرا زریشهٔ صفرت وزردی است .

وچنانکه نوشتیم آغازسال ازمحرم الحرام شروع میشود که ماههای آن باختلاف سی روزیا بیست ونه روزند وآنرا سال قمری هجری میگویند .

ازهجرت پیغمبرآن سید خاتم = یازدهم ماه محرم ازهجرت چه آنکه مبدء سال عربی رااززمانی گرفتند که پیغمبراکرم (ص) پس ازماندن درغارثور ، مامورشد بمدینهٔ منوره هجرت نماید

بعد ازآنکه یاران پیغمبر (ص) مسلط برکارشدند ودین مبین اسلام حوالی عربستان راکاملا تحت نفوذ درآورد وخواستند مانند سایر ملل مبدء تاریخی برای خود ترتیب دهند، هریک اظهاری داشتند، بالاخره رای براینمعنی مستقرشد که مبدءتاریخ را ازهجرت پیغمبر (ص) ازمکه بمدینه معین کنند. ازآنزمان تاحال وازحال تاهرگاه خدا بخواهد تاریخ عربی همان قمری هجری است.

سید بمعنی بزرگ وخاتم لقب حضرت رسول اکرم (ص) است که ختم پیمبران وعلت غائی عالم وجود ودین اوآخرین دین آسمانی است که پس ازاو پیغمبری نخواهد آمد چون دینی است کامل ونیازی بمکمل ندارد. (میرداماد)

شاه رسل خواجه این چارسوی ساخته ازخاک قدم آبروی
آب رخ عقل نم جوی او هردوجهان تعبیه درکوی او
حلقهٔ آن میم که درنام اوست کش افق ازخاک نشینان اوست
نه فلکش پیش کنند ازنخست نسخهٔ ده منطقهٔ خود درست
ماکه بیار است بانعام او دوش خود آنغاشیهٔ نام او
حلقه اش ازگوش فلک خواست باج دامنش ازدور معدل خراج
دال که ازنافهٔ اسمش نشان دادستد جزیه ززلف بتان
گرزدرش حلقهٔ آید بچنگ گوش خرد جزیه دهد بیدرنگ
خاک درش کاحل دوای تن است کوثروتسنیم روان منست
خود شرف گوهراشراق ازاوست درهمه عالم بشرف طاق ازاوست

" ماکان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله و خاتم النبیین ." (نظامی)

ای ختم پیمبران مرسل حلوای پسین وملح اول
ای خاک توتوتیای بینش روشن بتوچشم آفرینش
ای سید بارگاه کونین نسابه‌شهر قاب قوسین
ای صدر نشین عقل وجانهم محراب زمین وآسمانهم
ای شش جهت ازتوخیره‌مانده برهفت فلک جنیبه‌رانده
سرخیل توئی وجمله‌خیلند مقصودتوئی همه طفیلند
سلطان سریرکائناتی شاهنشه‌کشور حیاتی
ای کنیت‌ونام تو مؤید بوالقاسم‌واحمد ومحمد

بگذشته‌کنون سیصد وهفتاد ونه‌آنهم = تاریخ روز پایان این مخمس یازدهم محرم الحرام بوده‌وسال خاتمه‌اش درمائهٔ چهارم وعشرهشتم هجری بوده .

ازبعد هزاراست‌چنین گشته‌مسلم = سیصد وهفتاد ونهمی که‌پس ازهزارواقع شده یعنی خاتمهٔ این مخمس‌سال هزاروسیصد وهفتاد ونه‌هجری بوده‌وچنین مسلم ومبرهن گردیده یعنی در ظرف‌واقع وحقیقت‌وعلم الله‌که‌باید پایان این اثردراینسال بوقوع پیوندد .

اکنون که‌من اینه‌دفتراشعارگرفتم =

اکنون که‌سال هجری بسنهٔ مزبوره منتهی شده ، من اینه‌دفتر

اشعار را که اثری از آثار نظمی من بوده، بدست گرفته وآنرا بپایان رسانیده و مصداق این شعر قرار داده که :

ان آثارنا تدل علینا فانظروا بعدنا الی الاثار

بحمدالله تبارک وتعالی پس از مدتی توفیق رفیق
این بی بضاعت گردیده وشرح این مخمس را که
اثری از یکی از وارستگان عصرحاضر
است درشب شنبه نهم صفرالمظفر
سال هزاروسیصد وهشتاد
وچهارهجری بپایان
آورده وانا احقرتراب اقدام العارفین
محمدباقربن الحسین الساعدی
الخراسانی

بسم الله الرحمن الرحیم

از آن پس که به شرح دو بخش گذشته اقدام شد، هفت بند مخمس دیگر که ناظم دام عمره بقافیه و ردیف دیگر سروده بود و مطالبش بهشتر وارزنده تر بود، بشرح وتوضیح آن پرداختم.

من الله التوفیق

گربکان الله توانی پی ببری — که خدا بود وزهرچیزی بری
این حقایق را نگیری سرسری — گرکماکان این زمانرا بنگری
آگه از راز کماکانت کنم

****

گربکان الله توانی پی بری = عرفا وارباب حقیقت می گویند وجود من حیث هوهو یعنی نفس وجود غیرازوجود خارجی وذهنی است زیرا موجود یکبار درخارج تحقق پیدا میکند ومنشاء آثار میشود آنرا خارجی میگویند ویکدفعه درذهن محقق میگردد آنرا ذهنی می نامند. لیکن نفس وجود وحقیقت آن غیراز وجود خارجی وذهنی است ، زیرا وجود ذهنی وخارجی ازمراتب واظلال آن بشمار می آید . بنابراین وجود من حیث هوهو قید اطلاق تقیید، کلی ، جزئی ، عام وخاص ، واحد بوحدة زائد بر ذات وقیدکثیرندارد چه آنها که گفته شد همگی ازمراتب ومقامات وجودند .

صفی علی گوید :

مطلق الذاتی که اودارنده اشیاستی
هستی اشیا ازآن یکتای بی همتاستی
لا بشرط اندروجودو مطلق ازاشیا بذات
درمراتب گرچه عین جمله ٔ اشیاستی
مطلق ازاطلاق وتقییداست وپاک ازچندوچون
نی بشرط شئ قائم نی بشرط لاستی

آری همان حقیقت وجود است که بحسب مراتبش مطلق، مقید کلی، جزئی، عام، خاص، واحد، کثیر میگردد لیکن در ذات وحقیقت او هیچگونه تغییری پیدا نمیشود.

باری از آنروزکه بوده یکتای بی همتا بوده وتمام ماسوا تجلیات ربانی او هستند.

چندین هزار قطره زدریای بیکران
افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
جمله یکی بدونه بدی از دوئی اثر
توحید بی مشارکت آنجا شود عیان

ظاهر عالم را که بدیدهٔ سرنگاه کنی دوئیت را جلوه گر خواهی دید، لیکن اگر بدیدهٔ سربنگری دوئیتی درمیان نخواهد بود.

اینطرفه بین که یار در آغوش و من چنین
درجستجوی او بجهان گشته ام دوان
نقش دوئی نمود ولی جزیکی نبود
این اختلاف صورت و معنی وجسم وجان

وچنانکه ثابت است، دوئیت دیدن ونقش دوئی مشاهده کردن ازچشم احولانست که یکی را دومی بینند اما آنها که چشم صحیح ونورانی دارند، هیچگاه دوئیتی مشاهده نمیکنند، زیرا نقش ظاهری نمود بی بود است وباا ینحیثیت دوئیت نابجا و درست نیست.

یا راست عیان بصورت کون این نقش جهان نمودبی بود
شد نقش دوئی خیال احوال چون غیریکی نبود موجود

باری ازکلیهٔ سخنان مزبوراستفاده میشود پیش ازاینکه خدا ماسوای خود را بیافریند وازمقام علم بعین ظهوردهدومنشاء آثاربسازد بغیرازخودش که حقیقت وجود لابشرط شی است موجود دیگری نبوده یعنی کان الله ولم یکن معه شئ خدا بود ودیگری با اونبود واینکه درآغازقصه هاازقدیم زمان میگفته ومیگویند " یکی بود یکی نبود غیرازخداکسی نبود" اشارهٔ باین حقیقت واقتباس ازآن واقعیت است .

گویند درحضورحضرت موسی بن جعفر (ع) کسی جملهٔ مزبور " کان الله ولم یکن معه شئ " راکه حدیث نبویست ، بزبان راند وازایراد جملهٔ مزبورچنین استفاده کرد که پیش ازآفرینش موجودات ، بغیرازخدا موجود دیگری نبود واینک اینهمه موجودات درعالم وجود دارند وچرخ وفلک عالم رابحرکت می آورند .

امام علیه السلام فرمود: الان کماکان عجب توباچشم احولی بعالم مینگری وخیال میکنی اینهمه موجودات مؤثرات درعالمند وبقدرت خود بانجام وظائف میپردازند ؟

الان هم که اینهمه موءثرات ظاهری را می بینی نمودهای بی بودند ، بازهم دربرابرقدرت خدا ناچیزند وباآنکه چیزند ناچیزند ، آنوقت که خدا یکتا بود الان هم یکتاست وهمتا وشریک

ونظیری ندارد.

که یکی هست وهیچ نیست جز او　　　　وحده لا اله الا هو

برخی جملهٔ مزبوررا به بعضی ازعرفا مانند جنید یا حکما نسبت داده اند لیکن حق اینست که جمله را امام (ع) فرموده باشد زیرا جناب اوست که بهیچوجه دست آلودگی بدامن اونرسیده وبراستی مبرای ازهرشیئی است واوحقیقت لا موءثرفی الوجود الا الله والان کما کانرا بخوبی میفهمدوبظواهرتوجهی ندارد وهرگاه حکیم یا عارفی هم چنین سخنی گفته باشد، اقتباس ازامام (ع) نموده.

ناظم اشارهٔ بهمین حدیث نموده میگوید: اگربتوانی بحقیقت حدیث مزبورکه کان الله ولم یکن معه شیٔ باشد پی ببری ودیدهٔ احولی راکناربگذاری معنی توحید ویکتا پرستی راخواهی فهمید.

کەخدا بود وزهرچیزی بری = پی بردن بحدیث مزبور باین طریق باشد که یقین کنی پیش ازآفرینش موجودات، ذات مقدس حضرت پروردگارموجود بود وازهرچیزی که قدرت داشته باشد در ارادت وتوانائی اومداخله نماید بری وبیزاربود.

زیرا اوغنی بالذات است ونیازی بماسوای خود ندارد تا اوذی مدخل درخواسته های اوباشد.

بود حق ونبود جز او کس　　　　بود ذاتش نبود دیگر یار

حی وقیوم وذوالجلال وقدیر　　　　احد وواحد اندراین رفتار

این حقایق را نگیری سرسری = واین حقایق راکه بصورت لفظ دراین صحائف وامثال آن آورده میشوند سرسری وبدون آنکه بجائی بستگی داشته باشند نباید خیال کنی ومانند بسیاری از مطالب که زیرپا میگذاری واعتنائی نمیکنی باچشم بی اعتنائی وبی توجهی بدانها بنگری .

گرکماکان این زمان رابنگری = واگراینزمان راکه اقسام موجودات درعالم هویدا گردیده وهریک بکاری مشغول وبانجام وظیفه میپردازند مانند پیش ازوجود وهستی آنها توجه‌کنی .

کماکان ، اشاره‌بپاسخ امام (ع) است‌که درجواب آن مرد فرمود. مقصود ناظم آنستکه اینزمان هم باید چشم حقیقت بینی رابگشائی وبراستی اعتراف‌کنی که " لا موثر فی الوجود الا الله " وماسوا راوجودات غیرمستقل بدانی یعنی قدرت‌خدا را ازآنها منسلخ ندانی واستقلالی برای آنها قائل نباشی وبدانی که‌حق متعال همچنانکه علت موجده برای آنهاست علت مبقیه ی برای آنان نیزمیباشد که‌اگراوبخواهد بقاودوامی برای آنان هست وموثرات درعالمند واگرنخواهد بقاواثری نخواهندداشت .

آگه‌از رازکماکانت‌کنم = اگرحقایق راسرسری نگرفتی و بحقیقت‌کماکان پی برده‌واعتراف نموده‌درواقع اهلیت وسنخیت پیداکرده میتوانم راز کماکان رابرای توشرح دهم ومهر از

سرا ین نامه برگیرم وچهرهٔ حقیقت بتوبنمایانم .

****

ماسوای حق بود مرات ذات اندراین آئینه بین ذات وصفات
عین عکس وعاکس آمد ممکنات کی وجودی هست بهرکائنات
جزتعین آنهم اعلانت کنم

****

ماسوای حق بود مرات ذات = مرات بمعنی آئینه است و آئینه برای اینستکه انسان خود را درآن به بیند وآنچه را مناسب باحال خود نمیداند دورکند وآنچه را ندارد بظهوربیاورد .

آنچه راکه خدا آفریده ، ازذرهٔ هباتا درهٔ بیضاء ، همه آئینه های حق نمایند یعنی انسان بی غرض میتواند بخوبی خدا را درآنها به بیند وحقیقت جناب اورا درآنها مشاهده نماید وازآنجاکه مرائی ذات حق بدون نقص وعیب آفریده شده اند و خطائی درقلم صنع اوبکارنرفته . (حافظ)

پیر ما گفت خطا برقلم صنع نرفت آفرین برنظر پاک خطاپوشش باد

حق راچنانکه هست آشکارمیسازد ومانند مرائی دیگرنیستند که اسباب اشکال واشتباه برای رائی ایجاد کنند . (جامی)

ازقبهٔ عرش تابایوان سماک وزطارم چرخ تابمطمورهٔ خاک
هرذره که هست آینهٔ خورشیداست دردیدهٔ اوکونظری داردپاک

جامی درنقدالنصوص مینویسد : انسان مراتیست ذات وجهین دریک رویش خصائص ربوبیت پیدا ودردیگررویش نقایص عبودیت هویدا ، چون بخصائص ربوبیت نگری ازهمهٔ موجودات بزرگوارتر

است وچون نقائص عبودیت شمری ازهمهٔ کائنات خوارتر ،

چون درخود ازاوصاف تو یا بم اثری
حاشا که بود نیکتر از من دیگری
واندم که فتد بحال خویشم نظری
درهردوجهان نباشد از من بتری

مرائی حق جل وعلا بسیارند واز شماره بیرون بزرگترین ومهمترین آنها انسان، ویژهٔ انسان کامل است .

جامی مینویسد: حق سبحانه وتعالی درآئینهٔ دل انسان کامل که خلیفهٔ اوست ، تجلی میکند وعکس انوار تجلیات از آئینهٔ دل او برعالم فایض میگردد وبوصول آن فیض باقی می ماند.

وبالاخره شخص راست بین وپاک نظر درهریک از مرائی که نظر کند حسن تازه ای میبیند وجلوه بیرون از اندازه بنظر میآورد (عراقی)

درهرآئینه حسن دیگر بین می نماید جمال او هر دم
گه برآید بکسوت حوا گه برآید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین گاه غمگین کند دل خرم

وچون میدانم ذات خدا قابل روٴیت نیست وآنها که عاشق ومایل ویند اورا باید درمرائی حق نُمایَش به بینند وازدیدار رخ اولذت ببرند. (عراقی)

جزدرآئینهٔ رخش نتوان عکس رخسارا وعیان دیدن

بوی اورا بدان توان دریافت | روی اورا بدان توان دیدن
میتوان هرچه هست وبود وبود | دررخ او یکان یکان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش | نتوانی همهٔ جهان دیدن
اندرآئینهٔ جهان باری | میتوانی بچشم جان دیدن

میگوید : اگر بخواهی عکس رخسار اورا آشکارا به بینی، باید درماسوای او که آئینهٔ رخ او هستند نگران شوی واز آن گلاب بوی آن گل را استشمام کنی واز آن آئینهٔ روی اورا ببینی و چون بمقامی رسیدی که توانستی رخ اورا ازمرائی حق نما مشاهده کنی خواهی توانست بحکم دلیل (لِمّ) ازعلت بمعلول پی ببری آنچه را اکنون وجود دارند وآنچه بوده وآنچه پس از این بوجود بیایند دررخ او به بینی واگر باین مقام نرسیدی ونترانستی ازعلت بمعلول برسی ، لاقل درآئینهٔ جهان با دیدهٔ پاک بین نگران شو تا جان جهانرا درآنها آشکارا به بینی .

اندراین آئینه بین ذات وصفات = گفتیم ماسوای جناب او مرات حق نمای حضرت او وتعالی اندوتو میتوانی با چشم حقیقت بین خود ذات وصفات اورا مشاهده کنی .

مقصود از اینکه ذات حقتعالی را میتوان درمرائی ومظاهر دید ، نه آنستکه حضرت او وجل جلاله درماسوای خود حلول میکند زیرا موضوع حلول وبطلان آن درمحل خود بمرحلهٔ وضوح رسیده بلکه مراد تجلی ذاتی حضرت حق است درماسوا وبیژه درشخص سالک وعلامت آن آنست اگر ازبقایای وجود سالک چیزی مانده باشد

درذات جناب او فانی ومتلاشی گردیده وآنرا اصطلاحا صعقه مینامند.

" فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا ."

چون ذات باری برکوه تجلی کرد، آنرا متلاشی ساخت وموسی هستی خود را از دست داد وپس از این اقسام تجلی را بخواست خدا خواهیم نگاشت.

ونیزدرماسوا میتوان صفات حضرت الهی اورا مشاهده کرد زیرا خدا یمتعال موجودات دیگررا مظاهرخود قرارداده وهریک را مظهرصفتی ازصفات خویش معین فرموده چنانچه آسمانرا مظهر رفعت وزمین را مظهرستاریت وامانت وخورشید را مظهرنورانیت وانسان راکه اکمل موجودات است مظهرتام وتمام خویش ساخت .و اوچنان دربحرصفات او غرقه گشته که دست ازپا نشناخت .

دربحرصفات پاک بچون وچرا — کشتی صفتم فتاده نی دست ونه پا
ملاح ارادت است برمن حاکم — گردوحه دگرسیرکنم دردریا

عین عکس وعاکس آمد ممکنات = ممکنات یعنی آنها که ذاتا مقتضی وجود وعدم نیستند وباصطلاح لا اقتضا ئند زیرا اگر ذاتا مقتضی وجود باشد ، واجب الوجود واگرذاتا مقتضی عدم باشد ممتنع الوجود واگراقتضای هیچیک را نداشته باشد، ممکن الوجود است .

ممکنات علی کثرتها ، عبارت ازتعین وتمیزوجود حقیقی است درمرتبه ای ازمراتب ظهور.

ممکنات عکس ، حق متعالند یعنی چون مراتب ومرائی

وجود حقیقی اند. آثار وحقایق حضرت او در آنها جلوه کرده و از هریک باندازهٔ استعداد نهفتهٔ در او یکنوع آثار بظهور می آید وعاکس نیز خود آنها هستند که قبول آثار وتعینات جناب او را می نمایند وهریک را در محل خود بظهور میرسانند.

وتعبیر بعکس از آن جهت میشود که وجود استقلالی از خود ندارد وباصطلاح امواجی که در دریای پهناور ممکنات دیده میشود درحقیقت بیش از یکی نبوده وهمان عین متفق بوده که در مرتبهٔ ظهور اغیار پیدا گردیده.

گرهردوکون موج برآرند صد هزار
جمله یکی است لیک بتکرار آمده
درباغ عشق یک احدیث که تافته است
شاخ ودرخت وبرگ وگل وخار آمده
عکسی مگر زپردهٔ وحدت علم زده
درصد هزار پردهٔ پندار آمده
یک عین متفق که جز او ذرهٔ نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
غیری چگونه روی نماید چوهرچه هست
عین دگر یکی است پدیدار آمده

عینیت دراینجا بمعنی حلول نیست که حق در ماسوای خود حلول کرده باشد وحال ومحل یکی شده باشد مراد آنستکه هرچه را موجودات از ذات او بخواهند بعینه از مظاهر ومرائی او هویدا میشود

با این تفاوت که او بالذات ایجاد ماسوا میکند وآنها بالتبع .

کی وجودی هست بهرکائنات = کائنات آنها که تکون ووجود یافته اند وبایجاد حق منشاء آثار گردیده وحق درآنها تجلی نموده زیرا میگویند : ایجاد تجلی جناب اوست .

در ماهیت ممکنه گر قابل جعل میباشد یعنی همان ماهیتی که آئینهٔ ظهورحق وسبب انبساط اشعهٔ نوراوست .

وبالاخره کائنات یعنی ماهیات ممکنه ای که لباس هستی بآنها افاضه شده ازخود وجودی ندارند تابتوانند بالاستقلال خواسته های خود را برآورند دردست اختیارذات حق اند اوهرگونه اراده ای بفرماید آنان چاره ای ازانجام آن ندارند .

" عرفت الله بفسخ العزائم ونقض الهمم ."

ازاینکه با تمام مقدمات باز فسخ عزیمت میشود وباوجود همهٔ لوازم همت بکاری میگمارد وبه نتیجه نمیرسد، معلوم میشود دست قوی دیگری درکار است که چرخ هستی را باختیارمیگرداند که اگراونباشد ماسوای اووجود پیدا نمیکنند .

گرنه حسنش داشما درجلوه است — این نمودوبودعالم ازکجاست
ازتجلی جمال وحدت است — درحقیقت اینکه کثرترابقاست
هستی عالم همه هستی اوست — بی بقای حق جهان عین فناست

جزتعین آنهم اعلانت کنم = گفتیم تعین مرتبهٔ ظهوروجود حقیقی است وممکنات مراتب ومرائی وجود مطلقند ، اما خود کمال خاصی دارد که درماسوا ساری وجاری است وواحد فردی

است که بنفس ذاتش کثیر است و بمرتبه ایست که کثرت مغیر ذات او نمی باشد.

هوالواحد الفرد الکثیر بنفسه ولیس سواه ان نظرت بدقة
بدا ظاهرا بالکل للکل بیننا تشاهده العینان فی کل ذره

وفیضش سراسر ما سوا را گرفته وساری است.

وجود اندر کمال خویش ساری است تعینها امور اعتباری است

امور اعتباری آنها هستند که باعتبار معتبر موجودند مانند فوقیت و تحتیت که ممکن است همان را که معتبر فوق دانسته برای دیگری تحت و آنرا که تحت گفته نسبت بدیگری فوق باشد.

امور اعتباری نیست موجود عدد بسیار و یکچیز است معدود

یعنی معدود که واحد است یکی بیش نیست، همانرا معتبر دو سه چهار پنج الخ اعتبار میکند.

عدد بی نهایت و بیحد از یکی و یکی برون ز عدد
بفصول و خواص نا معدود گشته هریک زجنس خود محدود
مبدء و منتهای جمله شمار وحدت آمد ز اندک و بسیار

****

آشکارا وحدت اندر کثرت است ظاهرش کثرت بباطن وحدتست
نی که عین خلق در ماهیت است ذات حق وصفش بوحدانیت است
دور از اوهام و خذلانت کنم

****

آشکارا وحدت اندر کثرت است = ناظم گفت : بغیر از تعینات که مراتب وجود حقیقی و مرائی او هستند، وجود دیگر برای ممکنات نمیباشد و اینک همان معنی را توضیح میدهد و میگوید :

هرگاه انسان دیدهٔ حقیقت بینی را بگشاید وچشم جانرا باز کند می بیند اینهمه کثرات موهومی که درخارج موجودند ، همه اعدام بالذات وموجودات بالتبعند ، وجود حقیقی که هیچ گونه عدمی درآن راه ندارد منحصربواحد وآنهم درهرلباسی ازلباس تعین درآمده ودرهمهٔ آنها ساری واسباب فعلیت را درآنها ایجاد میکند .

عشق چون بیندجمال خویشتن　　　درنقاب ودرلباس ما ومن
غیرت آرد حسن راگوید که زود　　　جامهٔ اغیاربرکن از بدن
حسن خود را ازلباس آرد برون　　　بازدرذات خودش سازد وطن
کثرت کونین رادرخود کشد　　　بحروحدت چونکه گرددموج زن

ظاهرش کثرت بباطن وحدت است = ظاهرعالم ازانواع موجودات سماویات وارضیات روحانیات وجسمانیات راکه میبینید یا تصورمی کنید، آنقدرزیادند که هم چشم ازدیدن آنها عاجز است وهم فکر ازتصورآنها درمانده .

وهرکدام ازانواع مذکوربکاری که برای آن آفریده شده اند مشغولند " ابروباد ومه وخورشید وفلک درکارند" وخیال میکنند همهٔ فواعل مزبوره بقدرت خود ایستاده وبخودی خود مشغول انجام وظیفه اند .

آری اینهمه‌کثرات را که ملاحظه میکنی کثرات موهوم‌ظاهرینند اما اگربچشم باطن ، بباطن آنها نگران شوی خواهید فهمید که درباطن عالم بغیرازوحدت‌کثرتی موجود نیست مانند امواجی که دردریا نمایان میگردند ، هرکجای دریا را که ملاحظه‌کنی موج فراگرفته ، آیا این موج ازخارج آمده‌وازخود استقلالی داشته؟ ابدا موج ازخود دریا است‌وچون دریا آرام گیرد امواج نیزدرباطن دریا نابود گردند.

جامی میگوید: حال ماسوا حال امواجی است‌که بر روی بحرزخارنمودارمیگردد وشکی نیست موج بحسب‌تصورعقلی چون عرض‌قائم بغیراست غیرازدریاست‌واما ازنظروجود بغیر دریا چیزدیگروجود ندارد. بنابراین اگرکسی که‌وجودات‌حوادث‌وصور آنهایند تصادف‌کند وازبحرزخاریکه‌امواج رابظهورمی‌آوردغافل باشد ، بین امواج مزبوروبحرزخار امتیازقائل شده‌وغیریت را ثابت‌میکند وکسی که‌نظرباصل دریا داشته‌باشد وامواج رابظهور دریا درلباس موجی به‌بیند وبگوید: برای آنها وجود بالاستقلال نمیباشد خواهد گفت: آنها اعلامی هستند که‌بلباس وجود ظهورکرده‌اند.

دربا‌غ اگرچه لاله‌خودرو بود ــــ سرووسمن ونسترن خوشبوبود
دربحراگرچه موج توبرتو بود ــــ چون نیک بدیدم‌همهٔ‌خوداوبود
موجهائی که‌بحر هستی راست ــــ جمله‌مراب راحباب بود
پس‌ازاین روی ، هستی اشیا ــــ راست‌چون هستی سراب بود

نی که عین خلق ، درماهیت است = گفتیم باطن عالم راکه بشکافیم بجزازوحدت موجود دیگری نخواهند بود وموجودات همهٔ موجها وآب نماهائی هستند که وجود استقلالی ندارند. از این سخن استفاده میشود بنابراین وجود حقیقی یعنی حق متعال عین ماهیت وحقیقت اشیاست وبوی حلول وعینیت ازاین سخن استشمام میشود وحال آنکه منظورعینیت ووحدت وجود باطل نیست .

اربا ب نظرگفته اند : وجود خدا عین ماهیت اوست وحقیقتی بغیرازاووجود ندارد. (حکیم سبزواری)

والحق ماهیته انیته اذ مقتضی العروض معلولیته

ماهیت حق متعال وجود اوست ووجود اوعارض برماهیت او نمی باشد زیرا عروض وجود برماهیت موجب معلولیت خواهد بود ودیگرآنکه اگروجود غیرماهیت باشد، مبدٔ برای دوامرخواهد شد وهریک ازآنها محتاج بمبدٔ واحدند ومحتاج بمبدٔ مبدٔ نخواهد بود. پس وجدت وجود باینمعنی صحیح است که وجود حق باماهیتش یکی است . امااینکه بگوئیم وجود حق عین ماسوای خود است صحیح نمیباشد ، زیراچنانچه پیش ازاین اشاره کردیم ماسوا ممکن الوجود ولا اقتضائند ، لیکن واجب الوجود مقتضی وجود است وعدم دراوراه ندارد وممکن نیست وواجب بصورت امکان در نمی آید، یعنی لا اقتضاشود وممکن بصورت واجب نمیباشد یعنی مقتضی وجود گردد که عدم درآن راه پیدا نکند. (شبستری)

مگو ممکن زحد خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب اوگشت
هرآنکو در معانی گشت فائق نگوید، کین بود قلب حقایق

یعنی هرکسی درخانهٔ معانی وحقایق درآمد و ازظاهر تجاوز نمود واجب را ممکن و ممکن را واجب نمیگوید زیرا برا شر این عقیده قلب حقایق را اعتقاد خواهد کرد وقلب حقایق هم محالست .

ممکنیت ز ممکنی منفک نشود بیخلاف وشبهه وشک
هرگز او واجب الوجود نشد منبع فیض وفضل وجود نشد
واجب آنکه نمیشود ممکن گردش ذات کی بود ممکن
زانکه قلب حقایقست محال حاش لله ز ایزد متعال

پیش از این ناظم فرمود : " عین عکس وعاکس آمد ممکنات" ممکنات عین عکس وعاکسند ، از اینمصراع استفاده میشود که حق متعال عین ماسواست ما درآنجا معنی کردیم که منظورا زعینیت مظهریت تام وتمام استکه انسان بتمام معنی مظهراوتعالی وهرچه را از او بخواهی بعینه میتوان ازمظهراتم اوباذن او بهره مند گردی .

ذات حق وصفش بوحدانیت است = دلیل برآنکه اشیا عین ذات حق نیستند، اینستکه ذات حق وحدانیت الذات است واین صفت منحصر را دارد وماسوا متصف بچنین صفت ذاتی نمیباشند و او در ازل الازال بخودی خود یکتاست ومتصف بوحدانیت ومنعوت بفردانیت است . (صفی)

دلیل فلسفی نا مدبکا را شبا ت وا جب را

که ذا تش برترا ست ازوهم وتخییلات ا مکا نی

ندا ند عقل کُنْهِ آ نچه مشهودا ست ا ندرحس

چه جای غیب لم یدرک که در ذا تست وحدا نـــی

نقدالنصوص مینویسد: برای توحید مرا تبی است :ا یما نی علمی ، حا لی ، الهی .

توحید ایما نی اقرا ربزبا ن وعمل با رکا ن است .

توحید علمی : آ نستکه بنورعلم الیقینی بدا ند که موجود حقیقی وموء ثرمطلق خداست . ولا موء ثرفی الوجود الا الله .

توحید حا لی : آ نستکه حا ل توحید وصف لازم ذا ت موحدگردد وتما م ظلما ت رسوم وجود او درا شرا ق نورتوحید متلاشی ومضمحل شـــود .

توحید الهی که مربوط به بحث فعلی ماست آ نستکه حق سبحانه وتعالی درا زل آ زا ل بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدا نیت ونعت فردا نیت منعوت وموصوف بوده . " کا ن الله ولم یکن معه شی ء ." وا کنون همچنا ن برنعت ازلی وا حد وفردا ست و الان کما کا ن وکل شیء ها لک الا وجهه وا زا ینکه کلمهء ها لـــک آ ورده تا ثا بت کند که وجود اشیاء درو جود او ا مروزها لک است و حوا لت مشا هده ا ینحا ل بفردا درحق محجوبا نست یعنی آ نها کـــه میگویند : درآ ینده موجودا ت هلاک شوند وا لان مستقل در وجودند ازحقیقت دور وا زوا قعیت مهجورند وا ما آ نها که ا ربا ب بصا ئـــر

و اصحاب مشاهداتند ، این وعده درحقشان عین نقد است ." یوم یرونه بعیدا ونراه قریبا " یعنی آنروزراکه محجوبان درپرده غفلت ومهجوران ازمقام خلت دورمی بینند ماکه ازمضیق زمان ومکان خلاصی یافته وعدهٔ حق را دربارهٔ خود نقد دیده وآنرا نزدیک می بینیم وهم اکنون برای خود استقلال واهمیتی قائل نمی باشیم .

واین نکته را هم ذیلا باید توجه کرد که احدیت ووحدانیت متفاوتند ، زیرا احدیت درمقامی آورده میشود که ذات مجرد از نسب واضافات حتی منزه ازمفهوم الفاظ وتمام مفهومات مورد توجه قرارگیرد وباصطلاح اسقاط تمام اضافات شود .

صراحی نیمه شب غلغلزنان گفت   که التوحیداسقاط الاضافات

قل هوالله احد" بگوآنخداکه ماسوا واله درذات اویند خدائی است که ازتمام نسب واضافات ومفاهیم منزه ومبرا است وهرگاه بذات حق باینمعنی که درصفات مماثل ومشارکی ندارد ، توجه کرد آنرا وحدانیت وواحدیت میگویند . (شبستری)

وجودهریکی چون بود واحد   بوحدانیت حق گشت شاهد

یعنی هرموجودی دارای وجود خاص وتعین مخصوصی است و همین معنی دلیل بروحدانیت اوست زیرااگرموجودات دارای تعین خاص نبودند امتیازی دربین نبود وتکراردرتجلی و محدودیت در ذات لازم می آمد وحال آنکه لا تکرارفی التجلی .

دوراز اوهام وخذلانت کنم = پس موحد کامل کسی استکه بکثرات موهومه توجهی ننماید وبرای آنها وجود استقلالی قائل نباشد وهمه را درنورحقیقت متلاشی ومضمحل ببیند وبراستی اگرکسی بخواهد بحقیقت برسد، باید خود را ازاوهام وخیالات که موجب خذلانند دورکند وباکثرت موهوم دربزم حقیقت طلبی درنیاید.

عشاق وفاپیشه اگر محرم مائید
ازخودبدرآئید ودراین بزم درآئید
دربزم احد غیریکی راه ندارد
باکثرت موهوم دراین بزم میائید

حضرت امیرالموءمنین علی علیه السلام درآنهنگامکه حقیقت را برای کمیل زیاد تعریف میکند میفرماید:

" محوالموهوم مع صحوالمعلوم " یعنی حقیقت آنستکه کثرات،که وجود موهوم دارند درهنگام صحومعلوم که ظهور نور تجلی حق است محوومتلاشی کرد تا بجائی که غیرحق نماند.

نقش عالم درمیان آورده است روی خوددرپرده پنهان کرده است
هرکه اوبگذشت از وهم وخیال پیش ازنقش دوئی باشدمحال

بالاخره ناظم میگوید: آنچه درعالم وجود مشاهده میشود جزتعینی بیش نیست واگرچشم حقیقت بینی بگشائی، خواهیددید دراینهمه کثرات موهومه نوروحدت کاملا متجلی وهمه درپرتو آن نوربانجام وظیفه میپردازند اما نچنان پنداری که حق متعال

عین ماهیت ماسواست، زیرا حق همچنان‌که احدی الذاتست ، همچنین احدی الصفاتست وبا اینحال هیچگاه بچاه اوهام وبیچارگی وخذلان نخواهی افتاد.

****

گربگیرد شیشه نور ازآفتاب نیست اینـدویک حقیقت ایجناب
رب اربابست حق ، ماللتراب هست ازخورشید نور ماهتاب
زین مثال آگاه ازآنت کنم

****

گربگیرد شیشه نور ازآفتاب = دلیل برآنکه ذات حق ، عین ماسوا نیست وبلکه ماسوا مرائی ومنور ازنورجمال حضرت او میباشد ، اینستکه اگرشیشه درپرتوآفتاب قراربگیرد وازآن منور ومتلوئلوئ گردد، جواب شرط خواهد آمد.

آری چنانچه مکررگفتیم موجودات وکثرات موهومه علی مراتبها ازخود بود وهستی ندارند ونوروهستیشان ازحضرت واجب الوجود است وجناب الهی اودرهریک ازمرائی وجودی بقدرقابلیت واستعداد آن ظهورمیکند ومانند شیشه‌های رنگارنگی هستند وهریک باندازهٔ رنگی که داراست ، خورشید وجود در آن بهمان رنگ وشکل ظهورمیکند.

اعیان همه‌شیشهای گوناگون بود

تابید برآن پرتو خورشید وجود

هرشیشه‌که‌سرخ بود ویا زرد وکبود

خورشید درآن بدانچه‌او بود نمود

منظوراز اعیان ، اعیان ثابتهٔ فی علم الله‌اند که چون جناب اوتعالی اراده‌کرد تاآنها ازمقام علم بعین بیایند پرتوخورشید وجود را برآنها افاضه‌کرد وبهریک ، بهرصورت و حقیقتی که داشت تابید ودرخارج ظهورداد .

نیست این دویک حقیقت ایجناب = جواب شرط مذکور است میگوید : اگرشیشه درپرتوآفتاب قراربگیرد وازآن نورانی گردد چنان نیست که دوحقیقت بصورت یکحقیقت درآمده باشند .

زیراحقیقت نور ظاهرلنفسه ومظهرلغیره یعنی ظهور نور بخود است وظهورماسوای آن بوسیلهٔ نور واماحقیقت شیشه موجودی است صیقلی که‌قابل برای آنست ، هرگاه‌نوری بر آن بتابد امتداد وابعاد آن هویدا وقابل برای انعکاس باشد .

بهمین مثابه‌هرگاه‌بگوئیم ذات مقدس اودرماسوای خود تجلی کرده ، چنان نیست که‌حق متعال ومرائی اویک حقیقت شده وعین همند ، زیرا بطوریکه‌ثابت است ، ذات مقدس اوواجب الوجود وعدم درآن راهی ندارد وماسوا ممکن الوجود ولا اقتضا یند پس این دوحقیقت بهیچوجه‌قابل یکی شدن نمیباشد وانقلاب هم چنانچه‌قبلا اشاره‌شد، جائزنیست .

رب اربابست‌حق ، ماللتراب = چگونه‌ممکن است‌حقیقت حق متعال باحقیقت ماسوای خود یکی شود وحال آنکه‌جناب او

رب الارباب است یعنی تربیت وایجاد همهٔ موجودات بدست اوست او بماسوای خود استعداد فیض داد وآنرا لایق مقام افاضه قرار داده وبپایهٔ دوست ، هیچ موجودی علی مرتبته ومقامه بدامن او نمیرسد ونمیتواند کنه اورا دریابد .

آری ماسوای او خاک وپست اند وترا بچگونه میتواند بمقام ابوتراب دست یابد؟ ماللتراب ورب الارباب ؟.

چه خوش گفت آنکه دائم میسرودی

چه نسبت خاک را با عالم پاک ؟

هست ازخورشید نورماهتاب = درمحل خود ثابت شده که ماه ازخود نور وضیائی ندارد وکسب نورازخورشید میکندو میگویند ماه جسم کروی صیقلی است وازخود نوری ندارد وکسب نور از خورشید میکند بهمین جهت می بینیم هرچه خورشید نزدیکتر بماه باشد ، نورانیت ودرخشندگی آن بیشتراست . مانند ایام البیض ، دوازده ، سیزده ، چهارده وپانزده ، وهرچه دورترباشد ، نورانیت آن کمتراست مانند ازاول تا دوازده و ازپانزده تا به آخر . بهمین جهت هرگاه خسوف اتفاق می افتد وزمین بین ماه وخورشید حائل میگردد ، زمین ازرسیدن نور خورشید بماه مانع میگردد ، درنتیجه ماه برنگ اصلی خود که تیرگی است ، بازمیگردد .

زین مثال آگاه ازآنت کنم = وبا مثال فوق میتوانی خوب بفهمی که ماسوا ازخود نور وضیائی ندارند وهرگونه وجود

وهستی که دارا میباشد ازبرکات افاضات حضرت رب الاربابست که بعنایت ازلی خود آنان را منشاء آثار وحیثیات ساخته .

******

مارمیت اذ رمیت شاهد است ـــــ که وجود حق بعالم واحد است

از عدد ظاهر یکا یک تا صد است ـــــ گرچه اعیان در تجلی بیحداست

لیک حق ظاهر زاعیانت کنم

******

مارمیت اذ رمیت ، شاهد است = اشاره به آیهٔ شریفهٔ سورهٔ انفال : " فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم ومارمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ."

شما کافران را به نیروی خود ازپای درنیاوردید و لکن خدا یمتعال آنها را کشت وتوای محمد ، بروی دشمنان خود آنهنگام که برای نابودی تو اطراف خانه ات را گرفته بودند ، خاک نیفکندی ونگفتی شاهت الوجوه بلکه خدا خاک برروی آنها ریخت .

برخی گفته اند : آیهٔ مبارکه اشاره به تیریست که روزخیبر پیغمبر اکرم (ص) بجانب قلعهٔ خیبر افکند ومردی راکشت و از آن خوفی در دل یهودیان افتاد . (مولوی)

تیر پنهان بین ونا پیدا کمان ـــــ جانها پیدا وپنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیرشهی است ـــــ نیست پرتابی زشصت آگهیست

مارمیت اذ رمیت ، گفت حق ـــــ کار حق برکارها دارد سبق

شیخ شبستری درحق الیقین مینویسد :

تعلق فعل ، که امر نسبی است بظاهر عین تعلقی است که بمظهر دارد وهردوجهت اگرچه اول حقیقی است ودوم مجازی درحد اعتبارند یعنی اعتباری اند وهردونسبت نیز ازحیثیت وحدت کل واحدیت جمعی ، حقیقتی دیگرند . درقرآن کریم یکفعل را بسه وجه نسبت فرماید ، نسبت بحق تعالی " الله یتوفی الانفس حین موتها " در این آیه توفی را نسبت بخود وفرموده :

" قل یتوفیکم ملک الموت " که توفی را بملک الموت نسبت داده وفرموده :

" ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ." که بیعت با رسول عین بیعت با خداست وفرموده :

" قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله ."

وفرموده :

" وما رمیت اذ رمیت ." والبته بیعت با رسول عین بیعت با خداست ورمی رسول خدا عین رمی خداست برای آن بوده که پیغمبر ازخود فانی وبحق باقی بوده وکاری که از او سر میزده ، باختیار وی نبوده . (صفی)

چون پیمبر باقی بالله بود ... سلب فعل ازوی بفعل او نمود
کرد سلب از ما رمیت آنرا ز وی ... بود پس در اذ رمیت اسرار حی
فعل را یعنی بوی منسوب کرد ... اندر آن حینی کز و مسلوب کرد
چون تو افکندی خدا افکند آن ... فعل تو فعل ویست اندر نشان
هرچه تو آنرا کنی حق کرده است ... وان زچشم مردمان در پرده است

که وجود حق بعالم واحد است = سخن ناظم در این بود که موءثرحقیقی خداست ولا موءثرفی الوجود الا الله، برای اثبات اینمطلب شواهدی ایراد کرد ازجمله آیهء شریفهء ما رمیت اذ رمیت که شرح آن گذشت میگوید:

این آیهء مبارکه گواه بربیان ماست که درعالم واقع موءثری بجزازخدا وجود ندارد وموءثرحقیقی اوست که درکلیهء صفات جلالی وجمالی قهری ولطفی یکتای بی همتاست ونظیری ندارد. لا شریک له، همچنانکه برای ذات مقدس اوشریک وانبازی نیست، برای اوصاف اونیزشریکی موجود نمیباشد وآنها که صفاتی دارند، مظهر صفات خدا را دارند نه آنکه بالحقیقه عین آنصفات را دارا باشند.

بهردیدهء روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهرآیات کرد
بهراین فرمودمان آن نیکخو حیث ولیتم فثم وجهه
ازعطش گردرقدح آبی خورم دردرون آب حق را ناظرم

فرق واحد واحد بطوراجمال اینست که احد، اسم ذات است باعتبارانتفاء تمام اسماء وصفات.

احد است وشمارازاومعزول صمداست ونیاز ازو مخذول

واحد، اسم ذات است باعتبارنسب واضافات چنانچه قبلا گفته شد.

صفت وذات جمع کن باهم واحدش جوزعارفان فافهم

ازعدد ظاهریکا یک تا صد است = نمونهء دیگربرای وحدت در کثرت عدد است وپیش ازاین نیزاشاره‌ای باین حقیقت نمودیم.

باری اعداد لاتعدی که پیوسته محاسبان درامورخود بکار میبرند، منشئشان واحد است که یکی بردیگری افزوده میشود و صورتهای مختلف یک دو، ده، صدهزارتا هرکجا که محاسب بحساب و شماره درآورد پس همان یکی بوده که اینک بصورت عدد نامحدود ولاتعد درآمده.

جامی مینویسد: همچنانکه حروف پرده از سرتوحید واحتجاب وحدت درکثرت برمیدارند که نقطه بصورت الف والف بصورت با، تا به آخرحروف بیست وهشتگانهٔ تهجی که ازآنها حروف لانهایه پیدا میشود وشکی نیست اصل همهٔ آنها الف است وهمان کافی برای بصیرندانست چنانچه عزالدین کاشی گفته:

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم نما مرا اگر دسترس است
گفتم که بگو الف بگفت هیچ مگو
درخانه اگرکس است یکحرف بس است

اعداد نیزاین حقیقت را تایید میکنند زیرا عدد همان واحدی است که بلباس عدد محتجب گردیده وعدد ازماده‌ای ایجاد شده که واحد است وصورت آن نیزواحد است ماده‌اش که ازواحد تشکیل شده ظاهراست زیرا همان واحد، اثنین، ثلاث، اربع تا به آخرمیشود وصورتش نیزواحد است برای اینستکه هرعددی واحدی ازجنس عدد است مانند دوتا واحدی ازعدد سه‌تا واحدی ازعدد، ده‌تا، صدتا هزارتا به آخر، هریک واحدی از اعدادند، بنابراین کلیهٔ

واحدهای عددی‌همان واحد است که بلباس عدد درآمده .

آری ناقد بصیر باید بفهمد که عدد هزار ماده‌وصورتش هر دو واحد است . با زعزالدین کاشی گفته :

کثرت‌چونیک درنگری عین وحدتست

ما راشکی نماندراین گرتراشکی است

درهرعدد ز روی حقیقت‌چوبنگری

گرصورتش‌ببینی وگرماده‌اش یکی است

گرچه‌اعیان درتجلی بیحد است = اعیان عبارت ازماهیاتی هستند که‌ازمرتبهٔ علم بمقام عین وخارج آمده‌ومنشاءآثار گردیده‌وهمانها هستند که‌تعینات وتمیزات‌وجود حق اند وچنانچه گفته‌شد تجلیات‌حق محدود ومکررنمیباشد ولا تکرارفی التجلی دلیل براینمراد است‌وبا این تجلی بیحد وبی نهایت‌باز هم باید وحدت‌رادرکثرت مشاهده‌کرد وبوجود یکتای بی همتای اواعتراف نمود .

اندرنظرکمل ارباب فهوم خالق مشهود وخلایق موهوم

وندرنظر طائفهٔ محجوبان خلق است‌که‌ظاهراست‌وخالق مکتوم

لیک حق ظاهرزاعیانت‌کنم = اگرچه‌اعیان لا نهایت‌اند وهریک بحسب‌استعداد خود مشمول یکی ازتجلیات‌حضرت حق گردیده ، درعین حال باز باید حق راازاعیان بی نهایت مشاهده کرد .

خود رابسی نمود بخود یارجلوه‌گر

لیکن نبودهیچ نمودی چواین نمود

ازدست نیستی همه عالم خلاص یافت

تا یار برجهان درگنج نهان گشود

با آنکه شد غنی همه عالم زگنج او

یکجو از ونگاست نه در وی جوی فزود

****

هم درون وهم برون ازکلشی هست خالق نائی وما همچو نی

گرتوانی برد بروحدت تو پی غیرذات حق بعالم نیست حی

(معجزه) آگه ببرهانت کنم

****

هم درون وهم برون ازکل شیء = خدا یمتعال هم در درون اشیاست وهم بیرون ازاشیاست ، لیکن نه چنانکه درون اشیا باشد بطوریکه قرین وعین آنها باشد ونه بیرون ازآنهاست که بین او و اشیا مفارقت ودوئیت باشد . امیرالموءمنین علی علیه السلام میفرماید :

" **مع کلشیء لا بمقارنة وغیرکلشیء لا بمزایلة .** "

خدا یمتعال با همه چیزاست وهیچ موجودی نیست که دردست اراده ٔ خدا نباشد وخود با لاستقلال موجود بوده وحرکات وسکناتش مطابق با مشیت خود بوجود آید وچنان با شیاء نزدیکست که خود آنها از زیادی نزدیکی جناب او ونمیتوانند قرب او را احساس نمایند .

" نحن اقرب الیه من حبل الورید ."

درچشم‌توصورت ارچه بسیار آمد چون درنگری یکی بتکرار آمد

گرقدرت فعل هست ما را نه زماست

زآنستکه اوبما پدیدار آمد

لیکن معیت حق متعال نه چنان باشد که جناب او عین اشیا و حال درآنها وقرین باآنها باشد ونیزحضرت او جدای از اشیاء و غیر آنهاست . زیرا جناب او واجب الوجود وما سوا ممکن الوجودند واجب هیچگاه چنانچه قبلا اشاره شد ، ممکن نشود زیرا درصورت امکان قلب ماهیة لازم آید وانقلاب محال است ، لیکن غیریت جناب او بپایه ای نیست که بکلی ازماسوای خود غافل وآنها را بخودواگذاشته باشد وبینونت ومزایلت درمیان باشد .

آری بینونت هست ، آنهم بینونت صفتی نه عزلتی .

باری ناظم اینمصراع راشاهد دیگربرای سریان نوروجود در ماسوای جناب او آورده که نوروجود اودرتمام ذرات وجود ساری وتمام آنها را منورکرده وظاهروباطن آنها بنوروجود اومنور گردیده .

آری جناب اودرعین بطون دارای ظهوراست ودرعین ظهور بطون وحال معین ندارد که محدودیت لازم آید کلتا یدیه یمینان هردودست اوکه بطون وظهورباشند دریکمرتبه اند که خدا نسبت بهر دو یکسان است .

هست خالق نائی وما همچونی = باری تصرف حضرت حق در ماسوای خود بحدی است که آنی دست ازافاضه برنمیدارد ، زیرا بقاء موجودات بسته به لطف واعانت حضرت رب العالمین است ودرخواست

استعانت از جناب او هم برای همین است که پروردگارا افاضهٔ خود را از ما مگیر ولباس هستی را از ما زوال میاور ونعمت وجود را از ما سلب مفرما .

ودرجای خود ثابت شده ، موجود همچنانکه محتاج بعلت موجده است ، نیازمند بعلت مبقیه نیز میباشد وممکن نیست بدون علت مبقیه آنی باقی بماند .

وچون جناب او درماسوای خود بالاصالت وبالعلیه متصرف است واصل هرفعلی که ازهرفاعلی درهرمرتبه‌ای ازفاعلیت که باشد بسرحد ظهوربرسد، مربوط بحضرت او میباشد . برای مثال حکم نائی ونی را پیدا کرده یعنی همچنانکه صداهای مختلف نی براثر دم‌گرمی است که نائی درآن میدمد وآنرا بصدا می آورد .

حرکات وسکنات موجودات وایجاد واعدام وبالاخره از مقام علم بعین آوردن تعینات وتمیزات وجودی حق بستهٔ بلطف اوست که اگر او ممکنات لا اقتضا را بوجود آورد ولباس هستی پوشانید موجود میشوند والا همچنان درمقام علمی خدا باقی وبرقرار و آثارعینی برآنها بارنمیباشد . (مولوی)

ما عدمهائیم وهستیها نما — توو جود مطلقی وفانی نما

ما همه‌شیران ولی شیر علم — حمله‌مان ازباد باشد دمبدم

حمله‌مان ازباد و ناپیداست باد — جان فدای آنکه ناپیداست باد

ما نبودیم وتقاضامان نبود — لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود

گرتوانی مرد بروحدت توپی * ناظم آنچه را دردست اختیار

کمالی خود داشت درخصوص سریان نوروجود درمایری ومالایری بیان کرد ، اینک میگوید :

اگرهمین مقدار ازبیانات کافی بحال تست ومیتوانی بکمک آنها پی بمقام وحدت ببری وخود را ازچاه خذلان اوهام وخیالات واهی که استقلال ماسوی الله باشد بیرون بیاوری مقام بزرگی را دریافته وآسودگی وآسایشی برای توحاصل گردیده .

غیرذات حق بعالم نیست حی = وبالاخره باین حقیقت میرسی که درعالم وجود زنده پاینده ای که هیچگونه عدم ذاتی وعارضی درآن راه ندارد وبخواست خود همه گونه فعلیات وتجلیات را بظهور می آورد ، منحصربحضرت اوست .

حی یکی ازاصول اسماء الهی وازائمه سبعه اسماء خداست .

درنقدالنصوص آنها راچنین نام برده : حی ، عالم ، مرید قادر ، جواد ، مسقط ، معطی واضافه کرده امرایجادی مترتب بر اسماء مذکوره است ، زیراحی موجب حضوراست وحی بکسی میگویند که دارای شعورومتوجه بمصلحت ومدبرکلی باشد . وباصطلاح دیگر حی ازصفات ثبوتیه باریتعالی است وخدای متعال حی است برای آنکه توانا ودانا ست ومسلما موجودیکه دارای صفت توانائی ودانائی است ، بایستی زنده هم باشد وحیوت خدا را چنین تعریف کرده اند خدایمتعال دارای حیوت است یعنی صحیح است جناب اورا متصف بقدرت وعلم بنمائیم واورا قادروعالم بخوانیم وچنانکه گفتیم موجودی که قادروعالم باشد بالضروره ذیحیوة هم خواهد بود .

پس مصراع اخیر اشاره‌ٔ باینمعنی استکه اگر با ادله‌وبیانات قبلی خدا را بوحدت حقیقی شناختی ، خواهی فهمید که درعالم وجود موجود توانائی که همه‌گونه‌آثار وجودی از او بظهور میرسد وموجود دانائی که‌عالم بماکان ومایکون وما هوکائن است و بالاخره ازذرات وجودی باخبراست که یعلم ما فی البروالبحر وما تسقط من ورقه‌الا یعلمها منحصربحضرت اوست .

(معجزه) آگه‌بیرها نت‌کنم= براهین قاطعه‌وادله‌ٔ ساطعه اثبات میکند که‌وجود حقیقی منحصربا وست وموجودات دیگرعدمهای هستی‌نما هستند ،وبوی نیازمندندکه (اگرنازی کند ازهمه فرو ریزند قالبها)اینکه اگرقالبها وعناصرموجودات ازخوداستقلالی دارند، باید بافاضه‌ٔ اوتعالی نیازمند نباشند وحال آنکه نیازمندی وفقرجزء ذاتی آنهاست ومنطوقه‌ٔ یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله" اشاره‌ٔ بدانستکه‌فقرذاتی شماست وشما ذاتا نیازمند بخدائید تا شما را منشاءآثارگرداند .

****

آفرینش‌کی زخود دارد وجود بی وجودش درجهان‌چیزی نبود

با تودروحدت‌کنم گفت وشنود جلوه‌ٔ حق است درغیب وشهود

دیده‌بگشا تا نمایانت‌کنم

****

آفرینش‌کی زخود دارد وجود؟= منظورازآفرینش موجوداتی هستند که‌لباس هستی برماهیات آنها پوشانیده‌شده‌وآنها هستند

آنها پوشانیده شده وآنها هستندکه دارای وجودها لغیراندنه وجـــود بالنفس یعنی اراده خدا آنها را بوجود آورده ، زیرا چنانچه مکـرر گفتیم ماسوای اوممکن الوجود ولا اقتضائند، پس آفرینش یعنی ماسوای اوهیچگاه دارای وجود ذاتی نبوده ووجودشان غیرماهیت و عارض برماهیت است وثابت است که وجود غیرماهیت است وماســوا دارای عدم ذاتی هستند اگرموجود بالذات هم بودند، اجتمـــاع ضدین که محالست، لازم می آید واگربگوئیم همان عدم ذاتی وجود ذاتی میگردد، انقلاب لازم می آید وانقلاب هم محالست .

بی وجودش درجهان چیزی نبود =

وجود ماسوا وهستی عالم مربوط بوجود جناب اوتعالی است واگراووجود نمیداشت موجود دیگری هم درعالم نبود زیـــــرا موجودات حوادثاند وحادث مسبوق بغیراست واگربگوئیم اوهـــم بود وماسواهم بودند تعدد قدما لازم آید وباطلست .

خواهی که نماند بجهان موءمن وکافر

لطفی بنما پرده برانداز ز رخسار

حقاکه اگرپرده ز روی توبرافتـــــد

ازغیرتونه عین توان یافت نه آثار

باتودروحدت کنم گفت وشنود = اکنون سخنی که باتودرمیان نهاده ، سخن ازوحدتست وگفت وشنود ما دراینخصوص است ، زیـــرا آنچه گفته وآنچه میگویند همه دراین باره است . " هوالواحـــــد القهار" اویکتای پیروزاست .

جلوهٔ حق است در غیب وشهود :

دلیل بر آنکه پیوسته از وحدت وانحصار آن بذات حق متعال سخن میگوئیم برای آنستکه جلوهٔ حق وتجلیات او در غیب وشهود ما یری وما لایری ظاهر وهویداست آنچه را ما می بینیم از پرتو نور او هویدا گردیده وآنچه را ما نمی بینیم واز حیطهٔ علم ما خارج است نیز بدست توانائی او بوجود پیوسته اند .

عالم غیب اشارهٔ بعالم امر است وعالم شهادت اشاره بعالم خلق . یعنی ذات حق درجلوهٔ خود عالم امر راکه محتاج بماده و مده نیست ایجاد میفرماید .

" قل الروح من امر ربی وما امرنا الا واحده ."

وعالم خلق راکه مسبوق بماده ومده است بوجود می آورد .

" وما خلقکم وبعثکم الا کنفس واحده ."

نقد النصوص مینویسد : درعالم وجود بجز زعین واحده که وجود حق مطلق وحقیقت اوست ، عین دیگری موجود نیست وحقیقت وحدت دارای مراتب ومرایائیست وکلیات آنها منحصر به شش مرتبه اند .

مرتبهٔ اول : غیب الغیب یا غیب اول که برا ثر غیبت ممکنات در آنمرتبه وعدم ظهورشئ در آن بجز ذات حق آنرا غیب اول یا غیب الغیب نامیده اند .

مرتبهٔ دوم : غیب ثانی است دراینمرتبه که مقام اعیان ثابته است، چون از خود مثل خود غائب اند وظهوری ندارند ، غیب ثانی گفته اند .

مرتبهٔ سوم : مرتبهٔ ارواح است که حقایق کونیهٔ مجرده خود ومثل خود را ظهور میدهند ومدرک اعیان وممیز حقایق خودند.

مرتبهٔ چهارم: عالم مثال است واینمرتبهٔ وجود اشیاء کونیهٔ لطیفه است که قابل تجزیه وخرق والتیام نمیباشند.

مرتبهٔ پنجم : عالم اجسام است که مرتبهٔ وجود اشیاء کثیفهٔ قابل تجزیه وخرق والتیام است وهمین مرتبه را نیز مرتبهٔ حس وعالم شهادت گفته اند.

مرتبهٔ ششم: مرتبهٔ جامعه است وآن حقیقت انسان کامل است که جامع تمام مراتب وحاوی تمام کمالاتست.

آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق وحق درا و واقع
نسخهٔ مجمل است مضمونش — ذات حق وصفات بیچونش
متصل با دقائق جبروت — مشتمل برحقایق ملکوت
باطنش درمحیط وحدت غرق — ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا — که نه درذات او بود پیدا
هم علیم است وهم سمیع وبصیر — متکلم مرید وحی و قدیر
گرنه مرآت وجه باقی بود — ازچه روشد فرشته را مسجود

دیده بگشا تا نما یانت کنم :

باری حقیقت توحید ووحدت واقعی آنهنگام برای آدمی واضح میگردد که براستی چشم حقیقت بینی خود را بگشاید وببیند درعالم کون وفساد بود ونبود اینهمه موجودات که با نحاء مختلف آمدوشد میکنند وهریک برای مدتی با نجام مأموریت میپردازند

ونابود میگردند اگروجود ازخودشان بود وپایهٔ قدرتشان فوق تصورهیچ توانائی نمیتوانست وجودشانرا ازآنها سلب کند وعدم را برآنها مستولی بدارد. واینکه پس از اندکی لباس عاریت وجود ازاندام آنها برداشته میشود واختیار ازآنها سلب میگردد معلوم میشود وجودشان ازخود آنها نبودووجود عارضی برماهیت علمی آنها درظرف خارج عروض نموده وآنها را منشأ آثار ساخته.

آری با توجه بدین بیان ، حقیقت لمن الملک الیوم ظاهر می شود. یعنی امروزکه لباس عاریت وهستی را ازماسوای خود گرفتم ودست توانای خود راکه همواره " فوق ایدیهم" بوده بر آنها مسلط داشتم.

چه کسی دارای وجود حقیقی ووحدت واقعی است ؟ لله الواحد القهار.

آری منحصربخدای یکتای تواناست ومسلما مقربان که دراین نشاه وحدت حقیقی را منحصربا ومیدانسته وماسوا را عدمهای هستی نما یقین داشتند ، آنروزهم بامر " ملک یوم الدین " احد بالذات وواحد بالصفات هم خواهند گفت :

" لله الواحد القهار."

ومهجوران ومهجوبان ، همچنان انگشت حیرت به دهان وقفل خموشی بدهان زده وعرق سراپای آنها را فرا گرفته . چه گویند؟ آیا جزازتصدیق برخلاف سیرهٔ دنیویشان میتوانند گفت ؟؟؟

الحمد لله الذی وله الخلق فی صفاته واله فی ذاته
وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده و
رسوله والصلوة والسلام علیه وآله وسلم
تسلیما . تا بدین جا
توفیق رفیق شد ذیل مخمس را با مختصرشرحی که درخور
استعداد خویش بود. دریوم چهارشنبه ۱۸ ع ۲ سال
۱۳۸۴ هجری قمری بپایان آورم
وانا الحقیر محمد باقرساعدی

